امیر دین شهیر ملک دانش | سفیر حق‌ملك مجد وفلك فر
ربوده تاج او اقبال خورشید | گرفته ملك او دیهیم قیصر
مقامش برتر از اهل مقامات | هم افزون از مقالات سخنور
گهی از مخزن سر رضا یافت | دل تاریك من رخشنده گوهر
گهی زانوار درس فقه و حکمت | از آن دانشوران عرش محضر
حکیم آقابزرك نغز گفتار | بحکمت نکته سنج و ذوق پرور
فقیه آقا حسین و شیخ عارف | هم از برسی و استادان دیگر
زمانه وانگهی زد خیمه گاهم | بطهران پایتخت و تاج کشور
ازآن جنت‌پس از دوران‌تحصیل | مرا مسکن بطهران شد مقدر
بطهران آمدم تا کز ری و قم | شتابم زی عراق و کوفه یکسر
عرفت‌الله من فسخ العزائم | بملك ری مرا انداخت لنگر
بطهرانم کنون در دام ایام | چو مرغان شکسته درقفس پر
نه پنداری کزین شهرم درآزار | ز بیداد رقیبانم در آذر
رقیبان گرچه بدخواهند وبدخو | مرا خوبان بسی یارند و یاور
دراین‌گیتی پس‌ازمرگ‌سه فرزند | عطا گردید فرزندان دیگر
کمال است و نظام‌الدین محمد | نکو خلق وخوش آهنك و موقر
شریفه فاطمه شمسیه اعظم | رضا و مرتضای پاك گوهر
هم آن مهدیه و قدسیه جانم | که نوشدشیر وریزد شهدو شکر
علی آن غنچه نوزاد خندان | در دریائی و یاقوت احمر
همه جانند و باشد جان شیرین | حسین آن طفل عشق نازپرور
هزارو(۱)سیصد وشصت‌دو حالی | گذشت از هجرت والا پیمبر
کنون ازعمر من باری بباطل | گذشته از چهل سالی فزونتر
سیه کردم بسی اوراق دانش | که ماند در جهان نقشی مصور

(۱)این قصیده‌را پانزده‌سال‌پیش گفته‌ام واینك۱۷۷است کمی تغییر یافته

هزارو سیصد وهفتاد هفت است   اکنون از جور چرخ و دوراختر

زنظم و نثر در تفسیر و حکمت   مگر سودی دهد در روز محشر

زچندین سال درتدریس حکمت   عرض را راز نگشودم ز جوهر

غم نادانی و فوت جوانی   بماند و عمر در دانش بشد سر

غمم هر گه بجان افروزد آتش   بآب دیدگان بنشانم اخگر

چه گویم اززمان خویش کامروز   جهان‌است آتشین(۱)دریاست آذر

هیولای مهیب جنك هر ملك   بکام اندر کشیده همچو اژدر

ولیکن در پی شب صبح امید   برآیدچون خدا یاراست ویاور

تو نیکو کارو نیك‌اندیش وخوش باش   که‌خوبان راهمه‌خوبی است کیفر

ز عشق آور الهی داستانی   حدیث این جهان بگذار وبگذر

بیا تاکوه را از نغمه عشق   برقص آریم چون سرو و صنوبر

بیاتا شمع مهری بر فروزیم   جهان گرتیره گشت وخیره اختر

بیا تا ساعتی در شام تاریك   ز اشك دیده پیمائیم ساغر

بیا تا در دل شب بادل خویش   سخن گوئیم از آن پر ناز دلبر

بیا تا شمع وارا ز گریه زار   فنا سازیم خویش از پای تاسر

بیا تا همچو یاران دل آگاه   که عشق یارشان گردید رهبر

غم عالم بریم از یاد و سازیم   حدیث یار و درس عشق از بر

(۱)زمان جنك بین المللی دوم سروده‌ام اکنون قریب شانزده‌سال است ودرچند نکته که برخی رامتذکر شدیم درقصیده تغییررخ داده‌است

قصیده حب مادر

شرح مخالفت عشق با شهوت

عشق‌مجازی و هوای ناپاك ضد عشق پاك و مخالف عواطف و دشمن محبت فطری است

قال عزمن قائل (واما من خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی)

آن شنیدم که یکی عاشق زار / دل و دین باخته ای در ره یار

یاد عشق صنمی کرده برون / زسرش هوش وز دل صبر وقرار

یار میجست بیك دیده نه صد / دوست میداشت بیك دل نه هزار

داد پیغام بمعشوقه خویش / کی مرا دل زغمت گشته فکار

روز از روی تو وشب همه شب / صحبت از زلف تو دارم تذکار

ایکه برروی نکویت شب وروز / ماه و خورشید بود آینه دار

ای بزیبائی آن روی نکو / وی بشیوائی آن طره تار

تاج بگرفته ای از یوسف مصر / باج بگرفتة ای از مشك تتار

سوختم ز آتش عشقت صنما / بیش از این از ستمم دست بدار

گاه در تابم از آن گردش چشم / گاه درپیچم از آن زلف چومار

شبی از مهر در آغوشم گیر / با تو تا صبح کنم بوس و کنار

عاشقان پاسخ معشوق چه بود / با دل عاشق بی صبر وقرار

گفت من دست وصالت ندهم / نیستی عاشق من رو پی کار

راستی گربود از عشق منت / سینه آتشکده دل شعلهٔ نار

نیست جز فکر وصالم بسرت / آرزوئی بدلم هست بر آر

بیخرد مادرت آن سنگین دل — سبکم خوانده بدین کوه وقار
من پری پیکر آن دیو سرشت — خواند افسون گرم و شعبده کار
نیست کن از سر من این سر خر — دور کن از گل من این سر خار
بمن ماه رخ آن هرزه زبان — میدهد نسبت صد عیب و عوار
شربت عیشم از او تلخ تر است — بمراتب ز سم عقرب و مار
زود برخیز و کن این زشت عجوز — طعمه کام نهنگان بحار
ز آنکه تا غرقه بدریا نشود — ز وصالم نشوی بر خوردار
آرزوی بت پر ناز چو یافت — گفت سهل است بسی حاجت یار
تند برخاست سبك سیر چو باد — زود بشتافت چو خورشید سوار
بیر مادر خود آمد و گفت — مادرا رو بسوی کعبه بیار
واجب الحج شده‌ای زود شتاب — رو بکشتی بنیش عذر میار
خرمن عمر تو بر باده شده — خیز و بر آخرتت تخم بکار
این سخن مادر مشفق چو شنید — زود افسون شد و نگرفت قرار
داشت هر نقد و جواهر همه را — بپسر داد که همراه بیار
شادمان بر لب دریای فنا — مادر از لطف پسر شکر گذار
که روم کعبه و لبیك زنان — آیم از سعی صفا هروله‌وار
پسرش با دل پر حیله زشوق — گفت نزدیك شدم وصل نگار

الغرض مادر غافل ز قضا — گشت بر کشتی پر خوف سوار
هر دم از شوق حرم کرد طواف — هر زمان دور پسر مادر وار
نو جوان در بر مادر خندان — بیکی حیله که آورد بکار
بکشیدش بلب کشتی و گفت — خواهمت غرق کنم مادر زار
خواهش غرق تو معشوقم کرد — عاشقم عاشق و معذورم دار
زود بر گوی شهادت بزبان — کن بکتائی ایزد اقرار

مادر این تا بشنید از پسرش — گفت شوخی مکن ایخوش رفتار

تندخوئی کنی ای نیک سرشت — یا که افسونگری ای خوب شعار

ناز پرورده دامان منی — ای تو شاخ گل و من باد بهار

خود نلرزان تنم ای تازه جوان — دست از این بازی طفلانه بدار

زود بگرفت گریبانش بخشم — همچه شیری که کند صید شکار

گفت من عاشق دلباخته ام — چند افسونگری ای شعبده کار

گفت این وز لب کشتیش کشید — بهر انداختن آن دیو تبار

چون سر از بر بدریاش نمود — خواست بوسد پسرش آخر بار

دست و پا میزد و میکرد فغان — تا که بوسد رخش آن مهر شعار

پای او خورد ببازوی پسر — دست او رنجه نمودش رخسار

شد نبوسیده رخش غرقه در آب — ناله زد از جگر آتش بار

آه شد خسته جوانم بازوش — آه مجروح شد آن ماه‌عذار

گاه در آب فرو رفت و گهی — سر برآورد و نفس زد بشمار

ذکر آخر نفسش باز این بود — کی خدا روز جوانم خوشدار

برسان کشتی زیبا پسرم — ایمن از هر خطری سوی کنار

یارب از دیو و پری حفظ کنش — بوصال صنمش دل خوشدار

زیر این گنبد خضرای کبود — روی این توده غبرای غبار

رفت در تیه جهالت همه عمر — داد هر کس بکف عشق(۱) مهار

(۱) عشق اینجا عشق مجازی و شهوت حیوانی مقصود است

فرق است میان شهوت و عشق

عشق کز شهوت حیوان برخواست ننگ عشق ار بودش نام رواست
عشق پاك از هوس و میل و هواست عشق پاکیزه تر از شید وریاست
عاشقانرا نبود مکر و فریب قصهٔ عشق عجیب است عجیب
عشق جانرا ز هوس پاك كند وزتن خاك بر افلاك كند
عشق عرشی بود و شهوت ودون زاید از خاك تن و نفس زبون
عشق گر از حرم آرد بکنشت سازدت پاك دل و نیك سرشت
میل اگر پیرو عقل است نکوست ورنه آن شهوت و باعشق عدوست
شهوت اندیشهٔ نا پاك بود دوزخ جان هوسناك بود
تا نرانی هوس شهوت زشت حاش لله که شوی ز اهل بهشت

(قصیدهٔ سلطانیه)

در نکوهش بدان و ستایش خوبان جهان

بیزارم از این جهان و دورانش وز مردم زشت خوی نادانش
دلتنگم از این سپهر اطواری دلخسته زجور تیر و کیوانش
چندیست که رنجه خاطر از دهر در کشور باستان و تهرانش
این کشور عدل و کاخ دانش را فریاد که جهل کرده ویرانش
کو جام جم و بساط افریدون وان پرچم کاوهٔ جهانبانش
کو داد گه ملك انوشروان وان حشمت و فر ملك ساسانش
کو خواجه و بو علی وفارابی دانشور عهد آل سامانش

کو خامه فقه ودین نگارما — چون شیخ و محقق وشهیدانش
کو مکتب شیخ وفر فردوسی — کو محفل رومی سخندانش
کو غیرالهی اندرین گلشن — مرغی که بر آید از دل افغانش
کو اهل دلی که دل کند شادم — از نغمه قدسی خوش الحانش
گوئی که گریختند از این بیشه — سرمست غزال وشرزه شیرانش

✡ ✡ ✡

بی باك بود فلك بخونریزی — مفتون نشوی برون خندانش
گردون همه شعبده است اعجازش — دوران همه سفسط است برهانش
هر تیر خطا که قوس چرخ افکند — بنشست بقلب پاك پیکانش

کاش این فلك دورنك دون میکاست — زین کجروی وبلای دورانش
یا آن بت عشوه گر فزون میکرد — آشوب دو چشم مست فتانش
کاش انجم نحس واژگون بنیاد — ویران شدی آسمان وسامانش
کاش ارهمه رازیان بودمیزیست — گردون بحضیض ومه بنقصانش
آکنده زخون پاك مظلومان — ضحاك فلك ورید و شریانش
نیش از سرطان و عقربش بردل — آسیب وزیان زقوس و میزانش
کاش اینهمه ظلم وجووخونخواری — بودی بصفا و صلح پانانش
کاش آدمی از سبع نبود افزون — خونخواری وظلم جوروطغیانش
یا آتش هر ستم بکیفر سوخت — خار وخس هر شرور فروزانش
کاش اختر عدل منتظر میتافت — بر طالع کشور پریشانش
کاش آفت عقل وفتنه ایمان — از چشم نگار بود و مژگانش
خون شدزجفاو کین زمین خاکش — گشت آتش و دود باد وبارانش
شد باد خزان نسیم نو روزش — خوناب جگر نصیب دهقانش
رنج است و غم وبلا ونا کامی — پیوسته به کام هوشمندانش

آسایش و کامرانی و شادی — در طالع اهل جهل وطغیانش
گوئی که زمین شور و شر بنیاد — زاب و گل فتنه است بنیانش
ویران شود آسمان که یك اختر — با مهر نزد سر از گریبانش
برباد رود زمین که دیگر نیست — یك گوهر ارجمند در کانش

☆☆☆

زین عالم سفله طبع دل بگسل — کین گیتی دون گداست اعیانش
باد است غرور و ناز حکامش — خاك است سریر وکاخ شاهانش
ننك است وفریب حشمت ونامش — رنك است ونگار لعل ومرجانش
نیش است نهفته در همه نوشش — خون است نهاده برسر خوانش
این سفره چرخ وقرص مهرومه — خون جگر است قوت مهمانش
صد گونه بلا بجای صد نعمت — آورده بکاسه یتیمانش
آلام بود زمانه لذاتش — او هام بود یگانه ارمانش
روید زپی نظاره خارو خس — جای گل و سنبل از گلستانش
فریاد و فغان زاغ زشت افزون — از نغمهٔ بلبل خوش الحانش
فرزانگی وصفا و یگرنگی — چون برق گریزد از بیابانش
دون همتی و دورنگی وخواری — خاری است که پرورد بیابانش
چندی است که خون غیرت وهمت — خشکیده زمین بقلب وشریانش

☆☆☆

گیتی بمذاهب تناسخ رفت — یکسرددو دیو گشت انسانش
جمعی حیوان گرك وروبه خوی — بگرفته مقام راد مردانش
قومی خرو گاو آدمی صورت — بنشسته فراز کاخ و ایوانش
برشکل بشر در ندگانی چند — چون گرك بلای گوسفندانش
یکسلسله چاپلوس چون گربه — با کبر پلنك تیز دندانش

یك فرقه پریوش و ملك سیما — اما زعیون وحی شیطانش
افکنده حریف عقل را شهوت — درششدر جهل وو‌ای برجانش
بافکرت وعقل و هوش دانا را — از اسب پیاده کرده نادانش
تاریك شد این جهان روشن دل — کو شعشعه فروغ ایمانش
بتخانه شد آن محیط بت پرور — کو بت شکن آن علی عمرانش
کو آن بت حق که آیت توحید — افرشته‌عشق خواند درشانش
نسخ آیت فضل وعدل واحسان گشت — از دفتر کافر و مسلمانش
پیمان وفا و راستی بکسست — لاف و دغل استوار پیمانش
حرفی زخدا و درسی از آئین — ناموخته مردم دبستانش
گر عمرابد دهد منوش ایدل — از چشمهٔ خضر آب حیوانش
کم نوش وبدان که مادر گیتی — از خون دل است شیر پستانش
رنج وغم ودر دو محنت احوالش — مکر و حیل و فسانه دستانش
تدلیس وفریب وعشوه اظهارش — آشوب و فساد و فتنه پنهانش
رعنائی و نو جوانی آغازش — پیری فنا و مرك پایانش
مرك است وبغیر مرك ازبن بستان — نشگفته گلی بشاخ پژمانش
جز میوه تلخ مرك نتوان چید — شیرین ثمری زباغ وبستانش
بر خاك فنا فتاده رستمها — زین رخش سپهر تند جولانش
دارای جهان سکندر ودارا — شد خاك سریر و کاخ وایوانش
(ویران شده) زیر بیستون گردون — صد قصرخورنق است ونعمانش
چون بشکنند این قفس پردمرغش — این است قیاس جسم باجانش
تاچند الهی از جهان نالی — خوشباش که‌ایزداست سلطانش
شایدکه بدور وکور وطورافتد — گیتی‌است‌چه گوی‌وعشق‌چو گانش
گرزشت بودکنون‌جهان نقشش — زیبا نگری بچشم عرفانش

دردیده عاشق است گلزاری — خاری که بروید از بیابانش
ایزد همه‌را کتاب عشق آموخت — در مکتب این بزرك کیهانش
بس نیست شگفت اگر بیادآرد — این کودك خردسال نادانش
نومید مشو که بس گل امید — بشگفته ز خاطر پریشانش
بالله نتواند آنکه بندد کس — آن‌در که گشود لطف رحمانش
خلقی اگرش عدو است هست ایمن — آنکس که خدا بود نگهبانش
غواص امید و غرق حیرت یافت — آن گوهر نور پور عمرانش
همچون شب وروز فرض این گیتی است — با ظلمت کفر نور ایمانش
هرکس(۱) نخوردغم مسلمانان — نشناخته عقل و دین مسلمانش
تو راه‌خدا وشرع و آئین پوی — بگذار بخصم کفر وعصیانش
گر پاك دلی تو نیك فرجامی — این است قضا و حکم دیوانش
ور اهل ریا و شرك و تزویری — دوری ز خدا وفضل و احسانش
ور عارف حق‌پرست وحق‌جوئی — شایسته جنتی و رضوانش
ور شوق بهشت روی او داری — بگذار بهشت و حور و غلمانش
تو در پی وصل حورو غلمانی — عاشق بخیال وصل و هجرانش
روزی که حجاب چشم بر گیرند — وصل از تو و از رقیب حرمانش

واندم که بساط عمر در پیچند — دست من دلفکار و دامانش
باش ایدل خسته تا برون آید — زین چاه بهژده ماه کنعانش
صبری که بشام تیره باز آید — خورشید جهان فروز رخشانش
مشتاق جمال کعبه نندیشد — از راه و ننالید از مغیلانش

☆ ☆ ☆

احمد که مهین سفیریزدان است — بگزیده بوحی سر سبحانش
فخر است که بگروی بر آئینش — جهل است که‌سر کشی ز فرمانش

---

(۱) این بیت معنی حدیث معصوم است

میکوش که سر نهی بدرگاهش — بشتاب که جان کنی بقربانش
محراب دو ابرویش جهانی را — مشتاق نماز کرد و ارکانش
در هر دو جهان بهشت عدن آن راست — کز جان طلبد وصال جانانش
بنیوش سخن الهیا کز عشق
یابی شرف خطاب قرآنش

قصیده مرتضویه

اشاره بگفتار حضرت علی (ع) در توحید واخلاق وخداپرستی

هر عقل ودانش که بر خطا نیست — الا نکوکار و پارسا نیست
بی قدرت ایزدی مهندس — گیتی بدین زیبا فر وبنا نیست
این گفته مرتضی است بنیوش — خوشتر ز گفتار مرتضی نیست
بنیوش پندش که یك سخندان — همچون علی شاه اولیا نیست
کشتی این بحر بی کران را — الا خدا هیچ ناخدا نیست
از دیده پنهان جمال یزدان — وز چشم قلب جهان‌نما نیست
هردل که پوید ره محبت — بیگانه با یار آشنا نیست
جز عشق و مستی و حق پرستی — مر گوهر عمر را بها نیست
آنجا که خورشید عشق تابد — خورشید ومه ذره و هبا نیست
کم کن دلا چند وچون که بخرد — واقف باسرار کبریا نیست
چون وچرا را بهل که درعشق — زاهل خرد چندو چون روا نیست
دانای سر قدر بگیتی — با زشت و زیباش ماجرا نیست
آگه ز حکم قضا نگوید — تااین چرا هست و آن چرا نیست
هرگز بآماجگه نیاید — تیری که از ترکش قضا نیست
آن کیست در راه عشق کو را — هر نالهٔ نغمهٔ درا نیست
تا صافی عشق را ننوشد — هر صوفی خام را صفا نیست

بر گلستان صفا نزد پر — مرغی که با شهپر وفا نیست

طاعت که بی رقص و وجد و عشق است — مقبول درگاه کبریا نیست

الا نماز و نیاز عشاق — ذکر حق و سجده خدا نیست

رهبر باسرار عشق و مستی — هر نفس خودبین خودستا نیست

جز پاکبازی و سینه چاکی — خونین دلی عشق راسزا نیست

بی عشق هر خون بخاک ریزد — خون شهیدان کربلا نیست

هر نی نوائی فکند و غوغا — غوغای عشاق نینوا نیست

خوشتر زصد عقل خودپسند است — عشقی که آلودهٔ هوی نیست

آنرا که آئین نه دین عشق است — دین حق و شرع مصطفی نیست

والا مقامات عشق و ایمان — صاحب خرد راست هر که را نیست

عیداست و گل و بردمید و جز گل — بر قامت بوستان قبا نیست

لبخند زن غنچه وش که در باغ — پیوسته این نکهت صبا نیست

پژمرده خاطر مباش و غمگین — کز غم بتر درد بیدوا نیست

خوش باش عمری و شادمان زی — غمگین مشو زآنچه هست یا نیست

تسلیم حکم قضا شو ار نه — باهیچ اندر جهان رضا نیست

دارالسرور است گیتی ایجان — دانی دلت شادمان چرا نیست

رنج و غمت ازغرور جهل است — وز جهل و نخوت بتر بلا نیست

خواهی گر آسایش دو گیتی — با نعمت و دولت و رخا نیست

آسایش هر دو گون بالله — جز خدمت خلق بی ریا نیست

منعم نیاساید از غم و درد — گر در غم فقر بینوا نیست

نیکوئی ار بینوا نوازی — بر نیکمردی جزاین گوا نیست

هر دل شد ازحرص دنیی آزاد — در دام رنج و غم و عنا نیست

در دام حرص و هوای صیاد — یکمرغ آزاده مبتلا نیست

خون دل و فرش پرنیانی — چون شادی و فرش بوریا نیست

برعاشقان منظری بهشت است — کانجا بجز یار آشنا نیست
دوزخ درآئین عاشق آنجاست — کان نازئین یار دلربا نیست
عقل است رهوار و رهبر عقل — عشق است وجز عشق پیشوا نیست
بی درس عشق و سلوك رندی — کس خواجه و شیخ باسنا نیست

نوراست دانش نه بس غروراست — جوداست مردی و ادعا نیست
دانشور و مردم فسونگر — یکسان بشهر او لوالنهی نیست
فرزانه و هوشمند و بخرد — خودبین وخودخواه وخودنما نیست
گیرم زیك آسمان زند سر — خورشید رخشنده چون سها نیست
از یك زمین سر برآورد باز — گل در چمن همسر گیا نیست
هر زاغ در گلستان زند پر — چون بلبل آن مرغ خوشنوا نیست
سنگی که رنگی گرفته بررخ — لعل و درتاج پادشاه نیست
هرکو کشد نفس اژدها را — موسی است ور در کفش عصا نیست
ترك است یاری که دلفریب است — گر از ری و کشور ختا نیست
ماه است روئی که دلستان است — وردرزمین است و در سما نیست
رسم نکوئی است باوفائی — مشنو که با نیکوان وفا نیست
تنها نیاورده گل در این باغ — رسمی که بی خار جانگزا نیست
بس در سرشت زمانه پیداست — تا هر وفائیش بی جفا نیست

در طبع این گیتی مرکب — آری بجز جنبش اقتضا نیست
جنبش بود مرك و زندگانی — زین مرك کس دامنش رها نیست
اوراق گیتی بخوان که دانی — این خانه جز کاروانسرا نیست
ترکیب را بی شك انحلالی است — پیداست واین نکته را خفا نیست
در بحر پر موج عالم جسم — جز غرقه هر کس کند شنا نیست
هر گه قفس بشکند پرد مرغ — این قصه باشاه یا گدا نیست

رازیست این پردهٔ مطرز — زین عقیده دانش گره‌گشانیست
گویند فرزانگان سخنها — کز عقل و اندیشه بر خطانیست
الا جهانی بچشم دانش — هرشمع رخشان‌دراین فضانیست
زین بیش از این کاخ کهنه‌بنیاد — آگه هش ودانش و ذکانیست
بیحدبود ملك و دولت عشق — بر شاهی و ملکش انتهانیست

تن پرورا درصفای جان کوشش — کاین تیره تن را بجز فنا نیست
الا بآراستن روان را — آسایش عالم بقا نیست
این راز وحی پیمبران است — بازیچه اسرار انبیا نیست
هم قول فرزانه است فرزان — بیهوده گفتار وژاژ خا نیست
قوت روان دانش است وایمان — زان بگذری روح را غذا نیست
اندیشه دین و دانش افسوس — این مرده دل خلق سفله‌رانیست
ارزان مده نقدعمرت ازکف — دری چو عمر گرانبها نیست
رفت از کفت گوهر جوانی — اشکت روان ازبیش چرانیست
الا بانفاس پاك مردان — هرقلب را فیض کیمیا نیست
جز لطف ایزد در آفرینش — بی‌منت و بی عوض عطانیست
مرغی در این گلستان (الهی) — بی نغمه عشق خوش نوانیست

فراقیه

دلتنك ز دوری عزیزانم — وآزرده دل از جفای دورانم
پیوسته فراق دوستان بر دل — چون شعله شررزند بشریانم
درباغ گلم ولی ز هجرانش — گوئی که درون تیره زندانم
عشقی که نهفته بر دلم ایزد — هر لحظه بدوزخ افکند جانم
گر قصه بدفتر آرم از عشقم — صد دفتر از آن شرر بسوزانم

اینسان غم عشق را ندانستم / کاتش زند و بسوزد ارکانم
از درد و غم فراق بیمارم / جز داروی وصل نیست درمانم
من در تب شوق و آتش عشقم / عناب دهد طبیب نادانم
تن خسته وجان فسرده دلمرده / و اندیشه بباد داده بنیانم
دل سوزد ولب چوشمع میخندد / بالله که بکار عشق حیرانم
زین بس نکنم شکایت ازهجران / تا رحم کند خدای رحمانم
بر رحمت ایزدی است امیدم / گز دست فراق داد بستانم
چون ناله بیدلی بگوش آید / خونابه دل رود ز چشمانم
باور نکند کسی بدین روزم / جز عشق نداند آنچه من دانم
آنسان که منم مباد کس دردهر / کز آتش غم مدام سوزانم
جز جور وشکنج ورنج نتواند / من عادت دهر سفله میدانم
یارب برهان ز دهر پر مکرم / ای هجرتو درد و وصل درمانم
نام تو بهین شفای امراضم / یاد تو بهین سعادت جانم
جز نام توام نشاط کی بخشد / ورجای بود بهشت رضوانم
من شوق وصال دارم اما خلق / غافل که من از چه زار و نالانم
من درغمجان وخلق بی فکرت / پنداشته پیش تن گروگانم
من فارغ ازین جهان محسوسم / سرگرم جهان غیب سبحانم
ای کاش که بررخم دری بگشود / از رحمت بیحساب یزدانم
تاچند در این قفس کنم فریاد / تا کی بدرون دام درمانم
آخر بشنو خدای شنوا آه / آهی که زشوق میکشد جانم
یارب بخلوص پاك مردانت / از درد و غم فراق برهانم
یارب بحبیب خویشتن احمد / محفوظ کن از حوادث ایمانم
یارب بدل شکسته از عشقت / رحمی بالهی پریشانم

دل خسته نشسته‌گوشه عزلت شرح غم روزگار میخوانم
آه‌ازشب وروز هجر و وای‌ازغم داد از دل بی‌قرار حیرانم
آوخ ز جفای چرخ دون پرور فریاد ز مکر وجور دورانم
گر دور فراق بگذرد روزی آن‌روز قیامت است میدانم
امروز منم بکشور غم شاه آری که بشهر عشق سلطانم
قلبم که اسیر مهربان ماهی است آتش زده در عروق وشریانم
خون‌است زدل‌بدیدگان جاری آلوده ز خون دیده دامانم
صد روز برفت و آمدای فریاد کو صبح وصال روی‌جانانم
کوطالع‌خوش کجاست‌حالی‌خوش تا دل ز غم زمانه برهانم
دل‌شاد زی ای الهی‌از دوران وز ناله آتشین مسوزانم
گوخامه‌که برورق نریزدخون زین بیش دلا مخواه گریانم
من نوگل‌باغ وحدتم تاچند خار غم کثرت است تاوانم
باشد که بگلشن وصال آیم فریاد کند هزار دستانم
من مرغ الهیم نیم کرکس از جیفه تن چه مینهی خوانم
طاوس بهشتیم که درهر پر نقشی‌است عجب زکلك سبحانم
یارب تو بر این شکسته‌دل‌رحمی کازاد کنی ز تیره زندانم

نغمه‌روح

جاء قل الروح بوحی الکتاب فاغتنم الفرصة یا ذاللباب
وه که ببالین تو بنشسته یار حیف بود حیف که مانی بخواب
تزکیة النفس و تکمیلها او جبت الرب بعز الخطاب
پاك دلان را ست بهشت وصال چون دل پاکست بحق کامیاب
قد ظهرالحق و یهدی السبیل افلح من زاد بحسن الثواب
راه عیان چاه عیان ایرفیق سوی بهشت از ره ایمان شتاب

عاد وقد آب بخفی حنین — فی طلب الجیف جموع الکلاب
نزد خرد دنیی دون جیفه ایست — در طلبش خیره سگان باشتاب
انقطع الشهوة و المشتهی — و انصرم العمر و دام العقاب
بیخردا از تو خرد نشنود — دعوی سیمرغی وصید ذباب
عمر در افسانه وافسون گذشت — غافلی از ساعت یوم الحساب
دل که شد از کینه وکبروغرور — پاك نبیند بدو عالم عذاب
چیست روان زیر حجاب هوس — چهره خورشید نهان در سحاب
از رخ جان گرد تعلق زدای — تا که پدیدار شود آفتاب
تیره مکن روی دل ازخوی زشت — در صدف تن گهر جان بیاب
پرده اوهام و خیالات خام — برفکن ازچشم دل ایمستطاب
تا نشود پرده هفت آسمان — قوت بینائی جان را حجاب
سر نهان است وعیان روی دوست — دیده گشا تا نگری بی نقاب
آب طلب طالب آن یار باش — دنیی دون نیست بغیر از سراب
پند (الهی) است بالهام عشق — فاستمعوا الوحی بسمع اللباب

حب شهرت و نام

دریغا که در دام نامم هنوز — اسیر خیالات خامم هنوز
ز بعد ریاضات و درس و سلوك — نشد توسن نفس رامم هنوز
تن سفله طبع از تمنای شهد — کند دمبدم تلخ کامم هنوز
دل من اگرخلوت خاص هوست — چرا در غم خاص و عامم هنوز
چرا همچه موهو میان در طلب — پی شهرت و فکر نامم هنوز
از این پنج حس در عذابم مدام — می حسرت و غم بجامم هنوز
کی از دست این کالبد وار هم — که بگرفته گوئی بوامم هنوز
کی از دام گردون دون بر پرم — که در حلقه صبح وشامم هنوز

بچین و خم زلف خوبان ری
اگر مرغ عرشم بدامم هنوز

اگر دشمنی بد کند جای عفو
ز پستی پی انتقامم هنوز

ز دون همتی جای آزادگی
بصد قید اوهام خامم هنوز

ز پاکان نیاموختم خواجگی
که‌این نفس دون راغلامم هنوز

کرم بین که در پرده زشتم چودیو
ولی چون ملك نیکنامم هنوز

خوشا شهپر مرغ عرش آشیان
که بنشسته در طرف بامم هنوز

ببخش ایزادا از (الهی) زار
ز رحمت بیفزا مقامم هنوز

جنوب وشمال

حرم دوست بین جنوب وشمال
یار خوان یار در همه احوال

سوی دیر و حرم شتاب وببین
یار بگشوده پرده ها ز جمال

گیتی آئینه است و عین عیان
آشکار و نهان جلال و جمال

دیده بگشا و حسن عالم بین
تا که حیران شوی زفرط کمال

کشور خلق ماست پر آشوب
عالم طبع ماست زشت اقبال

هر نکوهش کنم ز گیتی دون
وصف نامردمی‌است زشت‌خصال

رسم عدل ونشان صدق و صفا
در بشر سخت کرده رو بزوال

عقل و ایمان ودانش ودین رفت
ماند جهل وغرور جوروضلال

شد مبدل بکبر و بخل و حسد
رادمردی وعز و جود و کمال

عشق ووجد ونشاط و ایمان رفت
ماند حرص وهواو وهم وخیال

راستی را نفاق بیرون کرد
زین جهان دورنك خوش تمثال

چاپلوسی و مکر ماند افسوس
جای مردانگی و عز و جلال

خودفروشی و خودنمائی بست
درگه خود شناسی و اقبال

از کج اندیشی ستم کیشان
الف قدر استان شد دال

مهر و مه گر براه کج پویند — کز ره راستت کنند اضلال

باش پویا براه صدق و صفا — که ازین ره رسی بکوی وصال

نفروشد بهرزه مرد خرد — گوهر دین و دل بسنگ وسفال

خواهی ار نورعلم و قوت‌روان — رزق تن را طلب ز راه حلال

بار شیرین دهد درخت وفا — خاصه با عهد ایزد متعال

عهد ایزد که در ازل بستی — تا ابد نشکنی تو در هر حال

گوهر عهد عشق و ایمان را — ابله آن کو بدل کند بسفال

باش‌زاهل وفا که خوبان راست — از وفا و صفا ستوده خصال

نشوی با فریب و مکر سپهر — غرهٔ عز و جاه و فتنه مال

که نماند بگیتی این زرو زور — بس نپاید بدهر جاه و جلال

گرفلك را بلندی و پستی است — چون شب و روزهردو از دنبال

نز بلندی است مرد بخرد شاد — نی ز پستی قرین رنج و ملال

ای همه عمر زشت تا دم مرگ — ترسم آندم نه به کنندت حال

نوری ای تیره دل طلب نوری — باری از طاعت پیمبر و آل

جهد کن کین دوروزه باقی عمر — تا تدارك کنی گذشته فعال

لطف ایزد گناهکاران راست — دامن توبه گیر و زار بنال

توشه باید ز دین و دانش عشق — ای الهی بوقت شد رحال

صبح بهار

خواب روا نیست بصبح بهار ای مه‌من دیده گشا مهروار
خیز و بر انداز حجاب ای حبیب ای گل فردوس برین بیتوخار
محو جمال تو رخ آفتاب مست نگاه تو دل بیقرار
ذره‌ای‌ازمهر توخورشید وماه ماه توئی مهرتوئی ای نگار
جذبه عشق تو بجیب وسپهر این همه‌در کرد وجواهر نثار
بلبل این باغ بعشاق گفت نکته‌ای از حسن ابد یادگار
گفت چمن وادی ایمن بود آتش طور است گل‌حسن‌یار
باد بهار است نوای زبور نغمه داود سرود هزار
زنده کند پیکر بیروح را چون دم عیساست نسیم بهار
مطرب عشاق چو مرغان‌باغ گفت بآهنك نی وچنك وتار
گفت گل باغ‌جهان بیوفاست باد خزانرا نبود اعتبار
جلوه گل گرچه بود دلفریب زوددل از کف‌مده ای‌هوشیار
چشم‌بپوش از گل‌واز دل ببین در گل وسنبل‌رخ‌وزلف‌نگار
تا نگری جلوه صد باغ گل در رخ زیبای دلارای یار
تا شنوی ذگر ملائك بگوش وقت سحر ناله مرغان زار
از گل بی مهرووفا دیده بند بررخ معشوق ابد دل سپار
لطف ازل‌خواه ومکن‌اعتماد بر فلك اطلس ناپایدار

نیست‌حدیثی به‌ازاوصاف‌دوست دفتر هر حادثه برهم گذاز
نیست طریقی به‌ازآیین عشق عشق‌یکی‌وین سخنم گوشدار

یار طلب یار و مجو غیر او
تاکه شود لطف ازل باتو یار

وصف تبارک بروان تو گفت
نغمهٔ قدوسی پروردگار

داد بجان شاهی ملک شهود
یافت روان افسر این افتخار

یار خدا باش بشام و سحر
اشك صفا ریز چو ابر بهار

آنکه برون نعت ویست ازحدود
وآنکه‌فزون نعمت اوازشمار

بازی دنیا که خیالی است خوش
لایق طفل است نه مردان کار

مرد خدامست هوا کی شود
نفس بکش درطلب وصل یار

دردوغم و کریه‌وسوز دل‌است
درع وسلاح تودر این کارزار

قصر بهشت است ترا بزمگاه
گر نزند دوزخ نفست شرار

شاد کن ازمهر دل خستگان
باش نکو برهمه خورشیدوار

غیر نکوئی زنکویان مگوی
دیدهٔ بدبین مگشا ز اعتبار

پرده ز اسرار خلایق مدر
تاکه تو را پرده نیفتد ز کار

ترك هوا کوی وره عقل پوی
محوحسد کن که فروزدشرار

آتش کبراست و حسددوزخی
زخم زبان کژدم وافعی ومار

خلق نکو جلوه حور آفرین
معرفت جنت دارالقرار

از ره احسان بفقیران طلب
ایمنی از درد و غم روزگار

در طلب دانش ودین میشتاب
وز طمع‌وحرص روان پاکدار

یافت (الهی) شهی ملك جان
بنده زیبنده آن شهریار

قصیده ارغوانیه

ستایش حضرت امام حسن مجتبی اول السبطین علیهما السلام

تا که بدل زد سپاه عشق شبیخون / ریخت شبی آبم از دو دیده شبی خون
عاشقم وزار و بیقرار و پریشان / ناله ز بیداد هجر چون نکنم چون
عاشقی آواره دیار فراقم / از چه ننالم ز جور گردش گردون
آنقدر از دست روزگار بنالم / تا کنم از اشك دیده بادیه جیحون
تا کنم از خون دیده دامن صحرا / پر گل و سنبل ز عشق آنرخ گلگون
داغ بدل لاله سان خموش چرایم / خوش که بنالم چه بلبل از دل محزون
میکشدم عشق روی دوست بصحرا / میبردم شوق وصل یار بهامون
ساحت هامون زارغوان وشقایق / باغ و گلستان کنم ز دیده پر خون
از چه ننالم ز دور چرخ ستمگر / از چه نگریم ز جور دهر پر افسون
آتش بیداد و ظلم وجور و جفا را / از ازل این کهنه آسمان شده کانون
مردم نیکو صفات پاك دل و دین / سخره بیدین نموده فتنه مادون
فرقه کوساله طبع سامری انگیز / سوی معاویه روی کرد ز هارون
بر حسن آن حسن گل بطلعت زیبا / خنجر کین بر کشید این کره دون
چرخ نشاندش بپای منبر آن دیو / دیو منافق سرشت طاغی مفتون
تا که زند صد هزار زخم بجانش / نطق معاویه آن بداختر مطعون
حسن حسن در ازل شد آینه غیب / همچو علی مظهر تجلی بیچون
آنکه ازل تا ابد ندیده چو حسنش / دیده خورشید ومه بطارم گردون
گر نبد آن گوهر یگانه خلقت / بحر نبوت نداشت لؤلوء مکنون
حلم تو بودای عماد شرع پیمبر / شاهد خلق عظیم و آیت مخزون
آدم اول ز مهر روی تو بگشود / بال در ایوان قرب حضرت بیچون

سبط نخستین توئی و سر نبوت — طایر عرش آشیان همای همایون

جنت و کوثر توئی بصورت و معنی — سدره و طوبی توئی بقامت موزون

گر تو نبودی نبود ملك و ملائك — آدم و نوح و خلیل و موسی و هرون

جلوه یوسف نبود و عشق زلیخا — طلعت لیلی نبود و حیرت مجنون

کشور دارا نبود و ملك سکندر — دولت کسرا نبود و فر فریدون

گردن شیر فلك بسلسله‌عشق — بسته‌ای ای دل بناز حسن تو مفتون

ای تو پس از مرتضی وصی پیمبر — هادی امت بزبر قبه وارون

حلم و رضا و سخا و رأفت و رحمت — کرده خدا در نهاد پاك تو معجون

سر علی مجتبای عالم و آدم — سبط نبی ای مدایحت زحد افزون

آه که دهر دغا بزهر جفا ریخت — از جگر مجتبی بطشت فلك خون

سوده الماس ریخت خصم بکامش — بر کف اسماء بنت اشعث ملعون

کرد دل بیوفای جعده مسخر — مکر معویه بافسانه و افسون

آخر شهر صفر بآب چو آتش — سوخت دل عرشی و سماوی و مادون

قلب جهان زار کرد سوده الماس — در غم او خون گریست دیده گردون

پاك دل شیعیان زفاجعه وی — شد ز غم و درد و رنج و غائله مشحون

بعد ستمها و زهر و خنجر دشمن — رفت بقرب جوار ایزد بیچون

باز بتیر جفا جنازه پاکش — خصم هدف ساخت اف بر این فلك دون

چرخ چنین بوده با عناصر ایمان — هیچ نگر دیده طبع دهر دگرگون

چون غم و اندوه و درد و غصه زجانت — دست ندارد بساز با دل محزون

زار بنال ای الهی از غم آنشه — ساز بآهنك سبز گنبد وارون

قصیده ناله غریبان

درایوان شهید عشق حضرت ابی عبدالله سروده شد

اگر بمیرم بدرد عشقت رواست
وگر بسوزم زداغ هجرت سزاست

وگر نشینم براه وصلت بجاست
وگر بگردم زراه کویت خطاست

بکوه ودشت ودرتو مجنون منم
ز هجر و دردو غم تو دلخون منم

زخانمان سر بکوه و هامون منم
منم که چون من غریب و نالان کجاست

بچشم پر ناز اگر تو ایما کنی
هزار درد مرا مداوا کنی

نگاه لطفی اگر تو زیبا کنی
بیك نگاهت هزاردردم دواست

بیا شبم را سحر کن ای نازنین
بیا دلم شادمان کن ای بیقرین

بیا جفاکم کن ای بت مه جبین
که از نکویان بجز نکوئی خطاست

جفامکن بیش ازاین توای خوبرو
در آتشم از غمت مریز آبرو

من آنچه بد کردم از تو یار نکو
نکوئی ومهر ولطف و احسان بجاست

قسم بچشمان مست پر ناز تو
قسم بدلهای آگه از تو راز تو

قسم بمطرب اگر زند ساز تو
که دل بعشق تواز ازل مبتلاست

ز عشق روی توسر بصحرا شوم
بدرد هجر تو ناشکیبا شوم

شوم گدای درت که دارا شوم
گدای کوی تو شاد ملك بقاست

منم که با رازعشق او محرمم
منم که مجبور عشق در عالمم

منم که با صد هزار درد وغمم
کدام عاشق چون من اسیر بلاست

شرر زدارعشق و اشتیاق ای حبیب
در آتشم خوش باحتراق ای حبیب

بدوزخم ازغم فراق ای حبیب
امید وصل تو شادی جان ماست

بعالم عشق رو گر اهل دلی
براه صدق و صفا شو ار مقبلی

مبند دل در جهان اگر عاقلی
که جز خدادل بهرچه بندی فناست

زعشق دنیای دون حذر کن حذر
چو برق ازاین کوه ودر گذر کن گذر

بلامکان زین مکان سفر کن سفر | که مرغ جان تو آسمانی نواست
منم که با گنج عشق او مفلسم | منم که در شهر خویشتن بیکسم
کسی نه غیر از خیال او مونسم | غریب و حیران دلم در این غم سراست
بکار جان عقل و هوش حیران بود | که طایر باغ عرش رحمان بود
روان که طاوس باغ رضوان بود | چرا بدام و قفس بغم مبتلاست
شهید راه خدا شه دین حسین | که پر شد از سوز عشق او نشئتین
بقلب عالم فتاد ازو شور و شین | شهید عشق است و شاه ملک رضاست
شهید عشق و وفای جانان توئی | همای جان مرغ باغ رضوان توئی
نوید رحمت بر اهل ایمان توئی | شفیع خلق جهان شه کربلاست
الهیا دست زن بدامان او | بباز جانرا بناز چشمان او
بمیر با درد عشق و ایمان او | که کشته عشق زنده نزد خداست

اندرز مرغان باغ

بشکن بت شهوت و هوا را | بگزین ره عقل پارسا را
راهی نما تا بکوی ایمان | این کافر نفس خود نما را
از گلشن قدس بشنو آوا | آوای مرغان خوشنوا را
گر عاقلی چشم هوش بگشا | تا بنگری حکمت خدا را
برخوان ز نظم نکوی هستی | دیوان عشق غزل سرا را
هر نقطه‌ای زین کتاب تکوین | صد نکته یاد آورد شمارا
در آینه نیکوان توان دید | آن حسن یکتای دلربا را
هنگام عیش و نشاط و مستی | یاد آر یاران با صفا را
گاه غم و اندوه و تحیر | تا شاد زی یاد کن خدارا
یکدم مبر یاد او زخاطر | مشتاقی ار جنت لقا را
کم خور غم روزی مقدر | گر آگهی قسمت قضا را

بسیار کم در جهان توان یافت یاران با مهر و با وفا را
فرصت شمر وقت را که غافل زین قافله بشنوی درا را
رخت افکنی در جهان دیگر ویران کنی این کهن سرا را
پیش از جفای خزان صفاده ای نو گل عشق باغ ما را
تا بشنویم از شمیم زلفت در باغ جان نکهت صبا را
بر گو الهی حدیث حسنش شکرانه طبع غزل سرا را

این قصیده مفصل بوده بقیه‌اش مفقود شده

این جهان آئینه حسن جهان آراستی
و اندران پیدا جمال شاهد یکتاستی
عین پیدائی و پنهان همچه جان در کالبد
سر پنهانی و پیدا درهمه اشیاستی
ایزد پاکی که عقل کل بمهرش ذره وار
گاه سرگرم طلب گه واله و شیداستی
سر حسنش در تجلی فیض بخش ماسواست
بحر جودش در تلاطم مبداء انشاستی
مظهر حق ظاهر مطلق ظهور غیب ذات
در تعین بی تعیین کاشف اسراستی
نقد ایمان روح قرآن لطف یزدان سر عشق
در تولای علی عالی اعلاستی
صد نشان زان بی نشان یابی در اوصافش عیان
زانکه پیدا در رخش آن حسن بی همتاستی

بنده حق شاه مطلق پیشوای ماسبق

تاجدار دین وزیر خسرو بطحاستی

ناخدای بحر توحید است شرع مصطفی

باز حب مرتضی کشتی آن دریاستی

دین عزیزاست ورجال دین شریفند و بزرگ

تف بر آن ابله که قدروشوکت دین کاستی

از کلاغ زشت خوی ژاژ خای هرزه طبع

چند در باغ طبیعت نعره و غوغاستی

آن حسینی کو بمظلومی کتاب حق نوشت

در جهان حق پرستی تا ابد یکتاستی

چون نگریند از غمش کان شاه ایمان تا ابد

همت او کاخ عدل و علم و دین آراستی

گر فریدون یافت اقبال از درفش کاویان

دولت احمد ز فر ایزد یکتاستی

صد فریدون و درفش کاویان بر باد رفت

پرچم قرآن فراز کشور داراستی

آنکه از عشق وطن سوزد نه غشق علم و دین

برسرش از خمر مستی وزهوا سوداستی

یافت گیتی از نوآئین پیمبر فکر نو

کهنه فکرانرا حدیث از کورش و داراستی

مرز کشور باشد آن سامان که قرآن حاکم است

میهن دین هر کجا با خسرو بطحاستی

دانش‌ودین پیمبر هر کجا فرمان رواست
مرز ایران در شمار مردم داناستی
عشق وایمان در ابومسلم ز مسلم‌شدپدید
ابلهانرا گر نهان بر عاقلان پیداستی
غیر ملك دین (الهی) دولتی جاویدنیست
عزت ایزد پرستان در جهان پایاستی

مجموعه

غزلیات

دیوان اشعار

محی الدین

مهدی الهی قمشه‌ای

غزلیات

نغمه عشاق

بسم‌الله الرحمن الرحیم

غزل قرآنیه

چه‌خوش‌است یکشب بکشی هوارا بخلوص خواهی ز خدا خدا را
بحضور خوانی ورقی ز قرآن فکنی در آتش کتب ریا را
شود آنکه گاهی بدهند راهی بحضور شاهی چو من گدا را
طلبم رفیقی که دهد بشارت بوصال یاری دل مبتلا را
مگر آشنائی زره عنایت بخرد بخاری گل باغ ما را
فلکا شکستی دل عاشقان را بچه روی بستی کمر جفا را
چوشکستی ایندل مشوایمن از وی که بسوزد آهش قلم قضا را
نه حریف مائی فلکا که یارم شکند بنازی صف ما سوی را
بشکست رونق ز بتان بت من ز صنم بیاراست حرم خدا را
نه براه کویش سفری خرد را نه بباغ حشنش گذری صبا را
نه زدام شوق تو رهد (الهی) نه بدرد عشقت اثری‌دوا را

غزل وصالیه

نوید وصل دادی تا توای با مهریار امشب
حریفان یك بیك کردند از کویت فرار امشب

من ودل هم براین پیمان که از کوی تو بگریزم
کمندی سخت افکندی ززلف تابدار امشب

بیفکندی کمند ازلف وبگرفتی کمان زابرو
خدنك از تیر مژگان، کیست مرد کارزار امشب

سراحی از ادب خواموش ومطرب پای تاسر گوش
حریفان دررخت مدهوش وساقی درخمار امشب

رقیبان چشم در خوابند ومن بیدار دیدارش
چه‌خوش زین طالع بیدار کشتم بخت یار امشب

مرا بیدار میدارد که بینم روی او ورنه
همه‌درخواب رفتند انجم شب زنده دار امشب

توخورشید شب وروزی وگر شمع شب افروزی
بیاتا جان من سوزی دمی پروانه وار امشب

خیالت دلبرا هم آشیانم گشته کز رحمت
قفس برمرغ جان گردیده باغ لاله زار امشب

غم وحسرت سر آمد صبحگاه شام هجران شد
وزاین گرداب هائل کشتی آمد بر کنار امشب

نمایند این خلایق ز انعکاس روی زیبایت
تماشا دل حیران من آئینه وار امشب

(الهی) دل گرفت از طره خوبان بامیدی
که بازلف توپیوندد کجائی ای نگار امشب

غزل غزالیه

آهوی ختا مگر خطا کردی — بر ما نظر از ره وفا کردی
بستی بوفا هزار عهد آخر — بشکستی و بیشتر جفا کردی
یکتاشده‌ای بحسن کز عشقت — پشت فلک وملك دوتا کردی
شدهیئت جمع عاشقان تفریق — یعنی سرزلف بسته وا کردی
هر غمزهٔ نو ظهور بنمودی — يك فتنهٔ تازه‌ای بپا کردی
تنها نه که رندمست مفتون‌شد — مفتون دل شیخ پارسا کردی
این‌طرفه که ای غزال‌درطرفی — صد شیر گرفتی ورها کردی
از دیده‌نهان‌شدی واندر دل — ای شاهدشهره جلوه‌هاکردی
شرح لبش ای‌صبامگو کز غم — پیراهن غنچه را قبا کردی
روزی برسی بدولت وصلش — کاخرشب هجر ناله‌ها کردی
جز درد الهی ازغم عشقت — درد همه عاشقان دوا کردی

غزل‌چراگاه غزالان

تماشاکن بیابان شد دل‌ما — چراگاه غزالان‌شد دل ما
صبا بوئی زمشگین‌موئی آورد — که‌رشك‌باغ‌رضوان شددل‌ما
بدام کافر آیین زلفی افتاد — که مرغ‌باغ ایمان شددل‌ما
رخش زآئینه دل گشت پیدا — که مهروماه تابان شد دل‌ما
قبول ذرهٔ خورشید او گشت — که‌خورشیددرخشان‌شددل‌مارا
بصورت‌منگری گزدولت‌عشق — بمعنی عرش رحمان شد دل‌ما

به صحرای تفکر موسی عقل بتیه عشق حیران شد دل ما
کدای درگه عشقیم از آنرو بملك عقل سلطان شد دل ما
ز الطاف نسیم صبحگاهی است اگر مرغ سحرخوان شددل ما
بیاد قامت دلبر الهی
سهی سروخرامان شددل ما

غزل سیمرغ وجود

در آن سر هبوط روح بیان شده

دل دراندیشه آن کزچه دیار آمده‌ایم واندراین منزل ویران بچه کار آمده‌ایم
بخطا آمده‌ایم از پی آهوی ختا یا ببوی خوش آن مشك تتار آمده‌ایم
چیست صیادوچه دامیست نهان کزهمه سو ماکه سیمرغ وجودیم شکار آمده‌ایم
بامیدی که شود باز مگر غنچه راز باز در رهگذر باد بهار آمده‌ایم
سراین مسئله دانشورحکمت میگفت که بنو کردن این کهنه حصار آمده‌ایم
یا که در پیش رخ یارجهان آینه‌ایست ما دراین آینه عکس رخ یار آمده‌ایم
یاز صحرای عدم تا بگلستان وجود به تماشای گلی اینهمه خار آمده‌ایم
بتماشای دل آرائی نقاش جهان اندراین عالم پر نقش ونگار آمده‌ایم
گفمش فکر تو موجست و گمان نیست مرا کاندراین بحر زموجی بکنار آمده‌ایم
چرخ دامست وخرد دانه الهی صیاد پی عنقای خیالش بشکار آمده‌ایم

غزل دوای مرغ بسمل

نظـرتو گـر بخوبان پی خط وخال باشد
دل ما بـکوه وصحـرا پی آن غـزال باشد
بغـم فـراق شادم بامید آنـکه روزی
پی تـیره شام هجـران سحـروصال باشد

زبتـم که جـز خیالی بسرای دل نیایـد
چکنم اگـر نگویم که‌جهان خیال باشد
خم‌وچین زلف مشگین بگشا بروی دلها
نپـرد ز دام مرغی که شکسته بال باشد
زدلیل فصل‌ووصلش سخن ای‌حکیم برگو
که بغیـر درس عشقت همه قیل‌وقال‌باشد
من و این دل هوائـی که نباشدش صفائی
چه توقعـم کـه آئیـنه آن جمال باشد
زحجاب‌صورت‌آنگه که‌برآئی ایدل‌آگه
ز تو بـر جمال معنی نظـری مجال باشد
چه دهی باین وآن‌دل‌چه کنی‌بربع منزل
که خیام یار مشگل دمن و تـلال باشد
چه ثنات گویم‌ایجان که زدی بتیر عشقم
که دعای مـرغ بسمل بزبان حال باشد
نه مهی نه مهر تابان نه گلی‌نه سرو بستان
نه ملك بباغ رضـوان بچنین جمال باشد
نه (الهیم) گرایگل زتو نالمی چوبلبل
که زبان شکوه با دل زغم تو لال باشد

غزل مرغ سحر

همه شب درفراقت ناله چون مرغ‌سحر کردم
که گلزار جهان راچون‌دل‌خود پرشرر کردم

بامیدی که بینم نو گل رویت بگلزاری
سحرگه با نسیم صبحدم عزم سفر کردم
زهر گامی بکویت وصل جستم دورتر گشتی
چه ازفریاد شب دیدم چه با آه‌سحر کردم
ز هر ذره نهانی ناله عشق تو بشنیدم
جهانی را رقیب خویش دیدم ناله سر کردم
تو بایك جلوه درعشقت چوشمعم سوختی‌منهم
بیك شعله دوصد پروانه را بی بل وپر کردم
زنقش سود این عالم مگر بفریبدم چشمت
که‌جزسودای عشقت درهمه سودی ضرر کردم
زفیض گریه خندانم چو شمع ازشوق‌جانانم
سراپا سوختم محو و امتیاز پا و سر کردم
دراین‌دریای بی‌پایان که‌چون‌موجیم‌سرگردان
چه‌حاصل‌چون‌فلك گرجیب‌ودامن پر گهر کردم
چو من گم گشته در گیتی نشان‌نبودزپایانش
بهر سو راه پیمودم بهر وادی گذر کردم
حکایتهای هجران در کتاب سینه بنوشتم
دم ازنطوی السما میزد حکایت‌مختصر کردم
آلهی پاکدل ز آلایش کون و مکان بودی
بخاکت پای بند جلوه نقش و صور کردم

غزل اطلس گردون

صد چاك کن نه‌اطلس چرخ کهن‌را زین کهنه برتن‌چند خواهی‌پیرهن‌را

در گلشن جان پر زن از باغ طبیعت — تا نشنوی غوغای این زاغ و زغن را
بیرون شو از زندان طبع دون زمانی — یوسف رخا بنگر جمال خویشتن را
گردون دون گر دشمن جان شد میندیش — کی پنجه بر تابد عجوزی تهمتن را
چو غنچه هنگام سحر بیدار دل شو — تا بشنوی آوای مرغان چمن را
بشکن به نیروی خرد ای مرد ایزد — سر پنجه اوهام خام اهرمن را
آخر بکوی دوست گیرد دوست منزل — گو رهزن اطلالی و ربع ودمن را
چون شانه زن بر چین آن مشکین دو گیسو — برهم زن از یکسو ختا یکسو ختن را
مشتاق دیداریم در طور تجلی — کم کن بتا ناز و عتاب لاولن را
هم شمع وهم پروانه ام کانمه (الهی) — هم خواهد از من ساختن هم سوختن را

غزل در درد عشق پنهان

ز گوناگون غم دنیا مرا درد نهانی بس
ز سودای دو عالم عشق یار مهربانی بس
زاشك دیده میشویم كتاب فضل ودانش را
مرا زآن لعل شکرخند شیرین داستانی بس
همی جویم بروز و شب نشانی از رخ و زلفش
در این زندان مرا زان بی نشان یوسف نشانی بس
ره وصل ار نمی یابم بپای شوق بشتابم
که بینم باز مهتابم شبی بر آسمانی بس
متاع عقل و هشیاری که در بازار عشق آری
چو آنمه مشتری داری زسودا یجان زیانی بس
الهی دور ساز از محفل جانان رقیبان را
که بر شمعش چو من پروانه وار آتش بجانی بس

غزل حیرانیه

روز و شب حیران خویشم کاین دل دیوانه چیست
این دل فرزانه در بازیچهٔ طفلانه چیست

گر فلک را نیست شوقی هست سرگردان چرا
ور جهان را نیست جانی یکجهان افسانه چیست

نیست گر خمخانهٔ گیتی پر از صهبای عشق
این همه مخمور و مست و نعرهٔ مستانه چیست

از می عشق ار نیاشامیده چرخ بیقرار
گردش مستانه چون بشکستن پیمانه چیست

گر بت من هرشب از کاشانه ای بیرون نشد
این همه غوغا بدیر و کعبه و بتخانه چیست

غصه درد فراقش در سر عاقل چراست
قصه زنجیر زلفش بر دل دیوانه چیست

با وجود عشق جانسوزش که اندر جان مراست
آتش اندر شمع چبود سوز در پروانه چیست

گر الهی نیست جان آئینه پیش حسن دوست
خوش دراو پیدا جمال حضرت جانانه چیست

غزل ناله مرغ حق

ز دل ناله مرغی شنیدم سحر گاهی
که بریاد معشوقی کشید از جگر آهی
مرا ره زد آوازش که پرسم زدل رازش
سخن با که میگوید دهد از چه آگاهی
همی گفت و مینالید بروزین چمن ورنه
تورا تیر عشق آید چومن برجگر گاهی
مجو راز من جانا دل زار من مشکن
که گردم زنم زین رازجهان سوزم از آهی
نه سر جهان پیداست نه راز دل عاشق
که کس پرده نگشاید از آن ماه خرگاهی
ز لعل لبی در دل مرا گوهر عشقی است
که صد کوه یاقوتی نیرزد برم گاهی
به نی بوسه زن مطرب که بوسم لب جامی
تو بوسی و من بوسم تو پیوسته من گاهی
زخواب گران مشکل سبک خیزی ای غافل
ببالینت آمد یار الا ایها اللاهی
الهی مده پندم منه از خرد بندم
من از عشق در راهم تو در عقل گمراهی

غزل جوهر فردیه

نازم آن حسن کز آن بر رخ عالم خالیست
عکس هر ذره او مهر بلند اقبالیست

دیده‌ام دوش بخوابش چه مبارك خوابی
زده‌ام فال بوصلش چه همایون فالیست

جنت از عشرت ایام وصال ایمائی
دوزخ از محنت دوران فراق اجمالیست

آنکه بر کنگرهٔ قصر تو پرزد دل ماست
که چو خورشید فلك طایر زرین بالیست

گفتمش جوهر فرداست دهانت خندید
یعنی ایخواجه در این نکته هنوز اشکالی است

لب جانبخش تورا عیسی وقت است غلام
چاغم ار چشم تو در سحر نظر دجالی است

گر بهشتی شود از عشق آلهی سهل است
زانکه بر گردنش از زلف بتان اغلالیست

غزل آفرین بر چشم پاکان

نه رویست این که خورشید است و عالم ذره در نورش
بر آن چشم آفرین بادا که آن رویست منظورش

هزاران عیسی روحست سر گردان بصحرایش
هزاران موسی عقل است ره گم کرده در طورش

در اول نرگس مستش ره عقل مجرد زد
که هشیاران عالم را فریبد چشم مخمورش
تو با آنماه نتوانی نشستن در شبستانی
ولیك ازچشم حیرانی توانی دیدن ازدورش
خیالا تند پروازی ولیکن کی رسی هرگز
بخورشیدی که خفاش خرد بگریزد ازنورش
ببازی میرود سر در خیال زلف مشکینش
بافسون میکشد ما را لب شیرین پر شورش
شبی تار وره‌ی دور و رفیقان راهزن‌یارب
براین‌بیچاره دل رحمی که‌برقی کرده‌مغرورش
هزاران گرد شك گرعالم انگیزد آلهی‌شو
(الهی) عشق‌خورشیداست‌و نتوان‌ساخت‌مستورش

غزل صنوبریه

تا بهشت رخت ایدوست تماشا کردیم
پشت برباغ گل و سبزه وصحرا کردیم
نوگل‌حسن تو دیدیم چو در باغ ازل
تا ابد خون بدل بلبل شیدا کردیم
دل زاغیار گسستم و بگیسوی نگار
بازبستیم چه خوش بادل‌شیدا کردیم
برق عشق آمدو برخرمن جان آتش‌زد
وه‌چه‌خوش حاصل این‌مزرعه پیدا‌کردیم

خواست تا مشتری چرخ فریبد دل ما
بارك‌الله که بکالای تو سودا کردیم
طوبی و سد ره وسرو چمن دنیا را
برخ قامت آن نو گل رعنا کردیم
قامت یار الهی ز صنوبر خوشتر
کوته این مدح بر آن شاخهٔ طوبی کردیم

غزل طایر بسمل

روزی آید که غم از دل برود	واز دل اندیشهٔ باطل برود
سعی کن در ره دین تا ز صفا	روح زین مرحله کامل برود
وقت چون برق بسرعت گذرد	عمر چون قافله غافل برود
رهرو منزل جانان شب وروز	چشم بر سایهٔ منزل برود
ماره عشق گزیدیم و رقیب	سعی ها کرد که مقبل برود
تا باخلاص نپوید ره عشق	بسر کوی تو مشکل برود
جز بدر گاه تو در خون غلطید	بکجا طایر بسمل برود
ز (الهی) سخن عشق شنو	تا غم عالمت از دل برود

غزل یاسمینیه

ثنای ختم رسل

خواجه بیابندگی حق گزین	هردو جهان آر بزیر نگین
نه‌فلك وچار حدوشش جهت	خانهٔ زنبور و تواش انگبین

مست در اینعالم هشیار کیست — آنکه نگیرد ره آن پاك دین

در حق آئین نخستین خرد — مفخر عالم شرف مرسلین

ختم رسل، شمع سبل، عقل کل — خضر عیان هادی راه یقین

سر ازل، راز ابد، غیب دهر — مظهر حق، مهبط روح الامین

خیز و بسر منزل عنقا شتاب — مرغ دل ای طایر عرش برین

بال گشا از پی عنقای غیب — از قفس چرخ وز دام زمین

کوکب دری صفت جان تست — خیز و مشو سخره زیتون و تین

مزرعهٔ دنیی و صحرای طبع — خوشهٔ حسرت دهدت یوم دین

حاصل این مزرعه بی حاصلیست — وه ز دل پر امل خوشه چین

طالب عقبی نشود مرد حق — وز پی دنیا نرود مرد دین

پند آلهی است گل باغ عقل — رشك ده نسترن و یاسمین

غزل طنازیه

گفتم بخطا که بی وفا یاری — بالله چو تو نیست کس وفاداری

گفتی دل عاشقان نیازارم — لطف است و کرم هم ار بیازاری

خوبان همه باوفا و دلجویند — تو شاه بتان خوب کرداری

آگاه ز سر غیب عالم نیست — جز چشم تو طرفه مست هشیاری

یاری که فلك هراسد از نازش — من عاشق مفلس چنین یاری

بینای جهان ندید عالم را — الا پی کار عشق در کاری

عالم همه عاشقند و معشوقند — هشدار که غیر از این نپنداری

هر دیده براه کوی نیکوئی — هر دل بهوای وصل دلداری

هر سینه نشان تیر طنازی — هر سر بکمند زلف طرازی
گر دوست بهر دو کون بفروشی — یوسف بجوی دهی زیانکاری
عاشق داند که نیست عالم را — بی یار و جمال یار مقداری
خاری که بروید از بیابانش — در دیدهٔ عاشق است گلزاری
دانی که الهی از چه مینالد — از دست فراق ماه رخساری

غزل عاشقی و رندی

عاشقی و رندی و مستی خوش است — پای زدن بر سر هستی خوش است
همچو تو شهباز بلند آشیان — گر نزدی خیمه بپستی خوش است
ای دل دانا ز کمند خیال — کس نرهد گر تو برستی خوش است
وهم تو دام دل دانای تست — گر خم این دام گسستی خوش است
جسم بتی دیر و جان هم بتی است — گر هم این هر دو شکستی خوش است
زیر دو رنگی فلک ایدل چه کوه — فارغ ار اندیشه نشستی خوش است
بادهٔ انگور خمار آورد — مستی صهبای الستی خوش است
دید (الهی) گذر عمر و گفت — عاشقی و رندی و مستی خوش است

غزل دام دلهای مشتاقان

اگر بی پرده بنمائی جمالت ایجهان آرا
بدام اشتیاق آری همه مرغان دلها را
صبا زان طره مشکین اگر برهم زندیکچین
دو عالم را کند مشکین مشام از عنبر سارا
اگر بر کوه بر گوئی نگارا قصه عشقت
رسد بر آسمان بی شبهه فریادا ز دل خارا

زشاهی گدایان درت گر آگهی یابد
ره فقر و فنا گیرد هزار اسکندر و دارا

یکی مخمور دید مستی که صهبا راست زان مستی
عجب کان شوخ چشمستی چنین تأثیر را دارا

فلك در کجروی افتاد زابروی کجش آری
حریفی سخت عیار است و با گردون زند نارا

تو خوانی زلف و مژگانش ندانی دست سبحانش
رقم زد در کتاب حسن این را جیم و آنرا را

آلهی در هوای وصل او د لخون چه گل بنشین
سر دیدار اگر داری بپای گلشنش خارا

غزل تمثالیه

عکس رویش چو در آئینه تقدیر افتاد
غیرت آن آینه بشکست و ز تصویر افتاد

عشق نقشی زد و شایستهٔ تمثال آمد
نقش ، آدم شد و از کرده بتقصیر افتاد

زار در بیشه عشاق چو خرگوش آمد
نگه چشم غزال تو بهر شیر افتاد

زلف بگشودی و دل بردی و سیمرغ خرد
عاقبت در خم آن دام جنون گیر افتاد

عاشقی نکته‌ای از حسن تو با مستان گفت
مست زاهد شد و پیوسته به تکبیر افتاد

بوئی از طرهٔ مشکین تو در چین آمد
حرفی از دفتر حسن تو بکشمیر افتاد

نالهٔ عشق (الهی) دل گردون بشکافت
در دل سنك تو این ناله ز تأثیر افتاد

غزل نو بهاران

سحر گاهان بفصل نو بهاری شدم در گلشنی باچند یاری
ز دهقان ازل سحرای گیتی چه گلزار فلك گوهر نثاری
زمین گوئی ز نقش سنبل و گل چو پرده چینیان زیبا نگاری
نوای قدسی الحان عندلیبان پیام آورز کوی گلعذاری
دل آرا مهوشی شیرین زبانی سهی قد شاهدی زیبنده یاری
فروزان روی او ماه سپهری پریشان زلف او مشك تتاری
جهان عکس رخ زیبای او بود مه و مهر فلك آیینه داری
زدهقان ازل دشت وچمن بود چه باغ آسمان خوش لاله زاری
دراین کشور صبارا دادقدرت که یابد شاه گل باز اقتداری
پریشان بود زلف بید مجنون بدست شانهٔ باد بهاری
(الهی) راز مرغان بود درباغ نکوهه صحبتی خوش غمگساری

غزل مرغ عرش

عمر کس جاودان شود نشود پیر گیتی جوان شود نشود
تنك دل از حوادث گردون مرد آزاده جان شود نشود
جغد ویرانه جهان خراب مرغ عرش آشیان شود نشود
تا ز دام جهان روان نرهد مرل باغ جنان شود نشود
زین مکان تابلا مکان نپرد بجنان مرغ جان شود نشود
سود و سودای عشق را نازم عشق کسرا زیان شود نشود
دل مو هومیان جاه طلب آگه از آن جهان شود نشود
آفرین همت (الهی) را یار مو هومیان شود نشود

غزل دکتر وشیخ وصوفی

خوبرویان زلف مشکین راپریشان کرده اند
آبروی مشك راباخاك یکسان کرده اند

گوشه چشمی زملك حسن خود بنموده اند
ملك دلها را بغارت داده ویران کره اند

بازه پوش از خم زلف مسلسل خلق را
فرقه‌ای راکشته جمعی راپریشان کرده اند

از هواپیمای حسن واز شکاری های ناز
مادرویان قلب عالم راهراسان کرده اند

ساقیا برشیخ وصوفی صافی وحدت بیار
تاپدید آید هر آن رازی که پنهان کرده‌اند

دادازاین صورت پرستان کز ره جهل وغرور
ریش وکفشی رادلیل علم وایمان کرده اند

قوم نا درویش دون هم جای تهذیب وصفا
تار موئی را نشان فقرو عرفان کرده اند

دکتروصوفی شیخ ومحتسب هرچارمست
گوئیا این ملك وقف می‌پرستان کرده اند

آب کی نوشم من ازمرداب یونان وفرنك
تانصیب من زقرآن آب حیوان کرده اند

چون (الهی) پایه کاخ ستمکاری فناست
بدسگالان خویشتن راخانه‌ویران کرده‌اند

غزل اقبال یاران

گرزجور گردش گردون امان خواهیم باز
بهر آرام دل آزادگان خواهیم باز

صد جهان درجان ما پنهان وازغفلت هنوز
دلگشائی از گلستان جهان خواهیم باز

طایر گلزار قدسیم ار ز دام تن رهیم
برفراز سدرهٔ عرش آشیان خواهیم باز

ما بهمت در نیامیزیم با اقبال و جاه
دل پریشان ترز زلف دلستان خواهیم باز

چون (الهی) دولت واقبال و جاه ومنزلت
در دوعالم ازبرای دوستان خواهیم باز

غزل فصل بهار

شدفصل نوبهار اگرت هست عقل وهوش
بفروش عقل وهوش ومی عشق گیر ونوش

آن می که تلخ کامی دوران برد زیاد
آن می که در روان‌دهدت مژده سروش

سوزان هزار دفترو بر خوان کتاب عشق
آن دفتر مبارك یزدان راز پوش

هشیار باش و بر سر عهد و وفا بایست
دل دار باش و در ره آئین حق بکوش

خود بین مباش وخلق میازارو دل مسوز
تهمت مبند و فتنه مینگیز و سر بپوش

بخل و حسد رها کن و مهر و وفا بیار
تا زهر غم شکر شودت نیش غصه نوش

بگذر ز قطب و مرشد دنیا طلب و لیك
بافکر ذکرو وزهد وقناعت همی بکوش

قاضی و شیخ و دکتر و صوفی مو پرست
مستند و بی خبر زدل‌ودین و عقل وهوش

گر با خلوص خدمت خلق خدا کنند
اندرز هر چهار بود گفته سروش

خواهی (الهی) ار ورق صدق معرفت
قرآن بود که نامه عشق است ونقد هوش

غزل صنمیه

روی تو ماه شب تارایصنم — از دل ما برده قرار ایصنم
طلعت زیبای تو درباغ حسن — نوگل‌وخوبان همه‌خار ایصنم
دیده خطادید وبتشبیه گفت — زلف ترا مشك تتار ایصنم
میکشدم عشق اناالحق زنان — در ره دیدار بدار ایصنم
شمع رخ افروز که عشق افکند — بر دل پروانه شرار ایصنم
هوش زهشیار ودل ازمست برد — غمزه آن چشم خمار ایصنم
بوسه بهمراهی ناز ای حبیب — گشت شفای دل زار ایصنم
چشم (الهی) بتو افتادو عشق — مرغ دلم کرد شکار ایصنم

غزل گناه‌عشق

نظری بتاکه من از فراق تو زارم
بجفا مران ز درت مرا که‌فکارم

تو زمن بغیرو وفا و مهر چه دیدی
که نمیکنی نظری بحال نزارم

غزل

موج دریای وجود

بازی اختر نه طاق کبود اینهمه نیست
موجی ازجنبش دریای وجود اینهمه نیست

دل قوی دار که در دائرهٔ سیر سپهر
محنت اهل دل و مکرحسود اینهمه نیست

سر مردان ره عشق سلامت بادا
کله از شعبدهٔ چرخ ربود اینهمه نیست

هرچه هست از اثر همت مردان خداست
ورنه در دائرهٔ غیب و شهود اینهمه نیست

شور در فوج ملك از اثر نالهٔ ماست
اثر ناله چنك ودف ورود اینهمه نیست

جرمش این بود که در آینه عکس تو ندید
ورنه بر بوالبشری ترك سجود اینهمه نیست

کوردل گشت، که‌خودبین شدوعهد توشکست
که گنه گرنه‌زکبراست وجحود اینهمه نیست

چو مسیحا اگر ازنفس وهوی باز رهیم
تا فلك برشدن از دست جهود اینهمه نیست

شور درشعر الهی است ز شیرین لب‌یار
مدعی نغز وخوش ار نظم سرود اینهمه‌نیست

غزل

شیدای دوست

هر که شد از یك نگاه، واله وشیدای دوست
از دوجهان دیده بست بهر تماشای دوست

تا سپه عشق زد خیمه بصحرای دل
دل ز دوعالم کشید خیمه بصحرای دوست

صور سرافیل بود یا سخن از لعل یار
شور قیامت بخاست یا قدرعنای دوست

زاهد و حور و بهشت ما و رخ ذات یار
دوست چوخواهی مخواه دنیی وعقبای دوست

هر دو جهان کی بود قیمت کالای جان
جان که چواو گوهری نیست بدریای دوست

راز دل پاك نیست برتوعیان ورنه هست
زآئینهٔ دل عیان طلعت زیبای دوست

ملك دل و گنج عشق دولت پاینده ایست
کز همه پرداختیم غیر تمنای دوست

گیتی و خوبان آن در نظر آئینه ایست
دیده ندیده اندران جز رخ زیبای دوست

هرکه بما میرسد خنده زند کز خیال
دام الهی گرفت شهپر عنقای دوست

غزل جنونیه

از دست غم عشق تو خونست دل ما
کی دست خوش چرخ نگون است دل ما

ماسلسله جنبان عقولیم وعجب نیست
سر حلقهٔ ارباب جنونست دل ما

ما کز قفس عقل پریدیم مپندار
پا بستهٔ اوهام وظنونست دل ما

ماجوهر جان ازعرض جسم رهاندیم
از کیف وکم ووضع برون است دل ما

برهم زند از شهپر جان دام تعین
وارسته ز اوصاف و شئون است دل ما

این طرفه که تن نیست زیك مشت گل افزون
وزهر دو جهان باز فزونست دل ما

این نقش برونرا همه کردند تماشا
در پرده پی راز درون است دل ما

ارباب مقالات و خیالات الهی
القصه چه دانند که چون است دل ما

غزل مشتاقیه

هیچکس پرده ز اسرار قضا نگشاید
آری این عقده بجز لطف خدا نگشاید

گر صبا بازدوصد چین کند از زلف بتان
یك خم از طرهٔ آن زلف دوتا نگشاید

راه صدساله بجائی نبرد مشتاقی
که بر او دلبر ما چشم رضا نگشاید

عقده‌ها ازغم هجران تو در دل ما راست
که بجز زلف گره بند شما نگشاید

درگه دولت اقبال رقیبان بستند
آه اگر آن بت بامهر و وفا نگشاید

همت از مردم کوته نظر سفله مخواه
قفل گنجینهٔ شه دست گدا نگشاید

سخن مدعیان نغز و لطیف است ولی
غیر شعر تو الهی دل ما نگشاید

غزل ابو الوقتیه

جهان تاریك شد برکش نقاب ای ماه تابانم
شبی چون زلف مشکینت ببین حال پریشانم

الا ای شاهد غیب که خضر رهبر مائی
سکندروار چون خواهی در این ظلمات حیرانم

بسوزد خرمن گردون ز برق آتشین آهم

همه شب تا سحر در انتظار صبح امیدم
بریز آبی براین آتش الا ای چشم گریانم

از آنروزی که باز آمد خیالش در دل تنگم
که‌خواب‌ازچشم‌انجم کرده غارت خیل افغانم

همه‌هوشم‌شده‌حیرت‌همه دل آتش از غیرت
نهان‌شد دردل یکذره صد خورشید تابانم

بجانت‌دلبراسوگند کز جان‌دوست تر دارم
که‌خندان‌بارقیبانی ومن چون شمع گریانم

من‌از فرمان جانان سر نپیچم تا نپنداری
شبی تا صبح گر خواهی بمحفل شمع سوزانم

ابوالوقت‌است‌جان‌من‌الهی‌وین‌جهان‌مادر
جهانا چون هوسناکان تو را محکوم فرمانم

خطانبود که‌صوفی گفت‌ابن‌الوقت دورانم

غزل کعبه عشق

آه‌که دل تاب هجر یار ندارد
کوه شود طاقت ای نگار ندارد

نیست سرانجام‌کار خویش عیانم
قلزم عشق ای خرد کنار ندارد

مجمعی‌ازاهل‌دل‌خوش‌است وبدوران
جزخم آن زلف تابدار ندارد

عقل زمستان عشق اوست که هرگز
چشم نشاطش زغم خمار ندارد

ناز قدش سرو بوستان کشد آری
تا روش کبك کوهسار ندارد

دیروکلیسا نشان کعبهٔ عشق است
واقف ره با نشانه کار ندارد

یاروفا دار ما کجا است که دیگر
مرد وفا سفله روزگار ندارد

پاك‌شوازرنك خود پرستی ومستی
گلشن جانان بجز تو خار ندارد

دید الهی جمال یار بچشمی
کز دو جهان در نظر غبار ندارد

غزل صحرائیه

دل بتماشای دوست رفته بصحرای دوست

رفته بصحرای دوست دل بتماشای دوست

همت والای دوست رحمت بی منتهاست

رحمت بی منتهاست همت والای دوست

خاك كف پای دوست سرمه چشم رضاست

سرمه چشم رضاست خاك كف پای دوست

طور تجلای دوست سینهٔ سینای ماست

سینهٔ سینای ماست طور تجلای دوست

غرقه دریای دوست به كه نیابد خلاص

به كه نیابد خلاص غرقهٔ دریای دوست

دل بتمنای دوست از همه عالم برید

از همه عالم برید دل بتمنای دوست

هر كه ز پروای دوست از سر جان در گذشت

از سر جان در گذشت هر كه ز پروای دوست

بررخ زیبای دوست دیده الهی گشود

دیده الهی گشود بررخ زیبای دوست

غزل شیدائیه

برسر زلفین تو شد تادل شیدائی من — عشق گرفت از كف دل صبر و شكیبائی من

عقل شكیبد زهوا گر بنگاهی ز وفا — نرگس مستش نكند غارت دانائی من

ای مه نوشادی جان ایغم تو شادی جان — دام تو آزادی جان مهر تو دارائی من

ترسم اگر درطلبش سر به بیابان بنهم — مرغ هوائی شود آن آهوی صحرائی من

رفتی وبشکست دلم یاد توبنشست برم گر برود یاد توهم وای بتنهائی من

غزل محفلیه آتش عشق

آتش عشق دلبران بسکه فروزد از دلم
با همه سعی خامشی شمع هزار محفلم
گر بهوای وصل او دل همه عمر پرزند
کی برسد بر آسمان طایر نیم بسملم
درس وکتاب عقل را ز آتش عشق سوختم
برق هوای وصل او خنده زند بحاصلم
کشتی من همی رود از پی موج شوق ومن
چشم گشوده هرطرف نیست نشان زساحلم
شب همه شب خیال من دور زند بزلف او
تا بتسلسلش کند حل هزار مشکلم
عارف اگر بچشم دل دید رخ توایعجب
درنظر من آنگهی کز دل و دیده غافلم
گرفکنی در آتشم به که کنی فراامشم
ناز بهشت کی کشم کوی توباد منزلم
کس بدیار یارما ره نبرد الهیا
من بهرآنکه میرسم از ره عشق سائلم

غزل عقابیه

دوش برماه از شکنج طره تاب انداختی
پرده مشکین شب بر آفتاب انداختی

رونق گلزار بردی جلوهٔ مه کاستی
آفتابا هر گه از رویت نقاب انداختی

هرگز ایدرهائی نیست صید یرا که سخت
در کمند طرهٔ پر پیچ و تاب انداختی

ز آتش عشق آرزوی عقل خامم سوختی
وز شرارش دفتر فکرم در آب انداختی

تا نیفتد بر رخت جز چشم پاك عاشقان
بر رخ از زلف سیه مشگین نقاب انداختی

زلف را در پیچ و تاب انداختی بر رخ که باز
در صف دلهای بیتاب اضطراب انداختی

زاهد اندر رقص وصوفی در سماع انگیختی
وجد و مستی در سر هر شیخ و شاب انداختی

کشتی عشاق بشکستی بدریای فراق
چون شکستی مردم چشم اندر آب انداختی

وه چه سحر انگیختی کز چشم مست دلفریب
چشم بیداران عالم را بخواب انداختی

طایر دل در خور شاهین عشق آمد که دوش
بهر صیدش زلف چون پر غراب انداختی

غنچه را چون عاشقان دلتنك کردی زان دهان
وز لبت خون در دل لعل خوشاب انداختی

تشنگانرا چون الهی گاه در دریای عشق
غرق کردی گه بصحرای سراب انداختی

غزل محمودیه

بامه من ماه گردون همطراز آید؟ نیاید
باقد وی سرو بستان سرفراز آید؟ نیاید
گوشهٔ محراب ابرویش نبیند چشم زاهد
ورنه هرگز باخیالش در نماز آید؟ نیاید
فتنهٔ چنگیز چشمش فکر قتل عام دارد
هیچ ترک مست بااین ترکتاز آید؟ نیاید
مرغ همپرواز شهباز دل محمود هرگز
درکمندی جز خم زلف ایاز آید؟ نیاید
چون سخن چین طفل اشکم راز عشقم فاش سازد
طفل آری پرده دار اهل راز آید؟ نیاید
عقل باپروای دانش صید مرغ عشق خواهد
درکمند عنکبوتی شاهباز آید؟ نیاید
چشم پرناز توگاهی کافکند تیر نگاهی
در نشانی غیر قلب خسته باز آید، نیاید
تا نگردد کشتهٔ شمشیر ابرویت (الهی)
بروی ازچشمان پرنازت نیاز آید؟ نیاید

غزل طهوریه

معاشران که زصهبای عشق سرمستند — بتار زلف تو کز جان علاقه بگسستند
می طهور که درباغ جنت است امروز — زدند وساغر نه چرخ سفله بشکستند
حریف عقل که زد راه نغمهٔ عشاق — سپاهیان جنون دست فتنه‌اش بستند
چه خوش زفرط محبت شب فراق حبیب — بسوختند ودر آتش چوشمع بنشستند

سخن زسدره وسرو بهشت کوته کن — که پیش قامت زیبا نگار ما پستند
تو آفتاب وجودی و دلبران پیشت — ببارگاه عدم چون ستاره بنشستند
تو آفتاب کمالی و شاهدان جمال — چو ذره در تو حیرانیندا گرهستند
طرب کنیم بصحرای جان کنون کزرشك — در سرای طبیعت بروی ما بستند
روان بعالم روحانیان کند آهنك — الهیا پر سیمرغ عقل نشکستند

غزل مقام زهد و تقوی

بمقام زهد و تقوی چو نمیدهند راهم — من و عاشقی و رندی و سرود خانقاهم
شب ما سحر نگردد بفروغ آفتابی — که من از فراق ماهی بچنین شب سیاهم
شه حسن داشت باما سر مهربانی اما — زرقیب سفله نالم که بحیله بست راهم
اگرم بمهر خوانی تو شهی و من غلامت — وگرم بقهر رانی تو گلی و من گیاهم
بگناه عشق خوبان اگرم کشند خوشتر — که بطعنه‌ای رقیبان بکشند بی گناهم
نروم ز آستانش بدر دگر الهی — چه بناز در ببندد چه همی دهد پناهم

غزل محرابیه

تعالی الله از آن چشم پراز خواب — وزان آن ابرو که خوبانراست محراب
وز آن زلفین چون سنبل پریشان — پریشان خاطرانرا کرده بی تاب
دو مشکین گیسوان چون زنگی مست — شکست چین بهر چین و بهر تاب
بمژگان خنجری آنسان که بگرفت — بنیرو تهمتن در خون سهراب
جبین نیمی ز قرص ماه و در زلف — چو در تاریك شب تابنده مهتاب
رخی خورشید سان خورشیدا گرداشت — دهانی غنچه وش لعلی شکر خواب
ز آتشبار لعل آبدارش — لب تسنیم و کوثر گشت سیراب

بگفتار از لب شیرین همی ریخت — شکر گلقند او بر روی عناب
قدش سرو و رخش گل بر سر سرو — که جز در باغ حسن اوست نایاب
یکی سیب زنخ واندر بچاهش — هزاران یوسف دل از پی آب
رخ وزلف وخط و خالش همیگفت — الهی را بهشت اینست دریاب

غزل

آیینه جان

ماعیان زآینهٔ جان رخ جانان کردیم — عالمی برورخ این آینه حیران کردیم
زرخش پرده گشودیم ودر آئینهٔ چرخ — عکسی ازطلعت خورشید فروزان کردیم
عاشقان تا ز پریشانی خاطر برهیم — مجمعی درخم آن زلف پریشان کردیم
شاید آرامگه طرفه غزالان گردد — عاشقان عرصهٔ دل کوه وبیابان کردیم
صید عنقای توقصد دل مشتاقان بود — دام اندیشه بهر گوشه که پنهان کردیم
دل بهجر تو سپردیم باندیشهٔ وصل — کارعشق است که نایافته پایان کردیم
منزل یار باغیار دغا نتوان داد — این دل ماست که خلوتگه جانان کردیم
باالهی سخن ازوصل قریب است وخیال — که بنای دل خویش از گل هجران کردیم

غزل نرگس مست

ای نرگس چشمانت چون فتنه بخواب اولی
وز سنبل مشگینت بر چهره نقاب اولی
زآن نرگس مست افکن گه تیرنگه برمن
مست ار بخطا افتاد تیرش ز صواب اولی

چون ساقی شیرین لب می تلخ دهد بستان
زآن شاهد لطف آئین مستانه عتاب اولی

تحصیل غم عشقت در مدرسه نتوان کرد
در کوه و بیابانها باچشم پر آب اولی

تاعذر گنه خواهد آن یارکریم از ما
در دفتر ماگر نیست حرفی ز ثواب اولی

ایطایر جان منشین چون جغد دراین ویران
گلزار جنان مارا زین کهنه خراب اولی

یکهفته در این گلشن گر ناله کند بلبل
سالی بسر گلبن فریاد غراب اولی

جان در ره عشق یار دادیم الهی وار
گر عاشق دیداری درراه شتاب اولی

غزل صحرای خیال

اگر از دام خیال ایدل دانا برهی
خسرو عقلی و شایستهٔ دیهیم شهی

توئی اسکندر و ظلمات تو صحرای خیال
روح سرچشمه حیوان و خرد خضر رهی

چند در دام خیالات برافشان پر و بال
ای همای خرد آزرده ازاین دامگهی

ازتنك پردهٔ اوهام چو بیرون نگریم
زین سیه خانه باقلیم بقا یست رهی

دوجهان عرصهٔ جولانگه اندیشه تست
تو درین تیره جهان خیره بخاك سیهی

دل چون آئینه را زنك هوا بزدائید
کاندر آن جلوه کند طلعت فرخنده مهی

خوش که در تیره شب دهر دغا بشتابیم
شاید ازمشرق حسنش بدمد صبحگهی

راه پرپیچ و خم طرهٔ تارش گیریم
که بسر منزل مقصود جزاین نیست رهی

دل چو آئینه بیارای بدانش هرچند
نتوان بی نظر عشق بر آن مه نگهی

کشتهٔ فوج خیال است الهی ورنه بشکند حمله اسپهبد عقلش سپهی

غزل

اثر ناله‌عشاق

بجهان گر اثر نالهٔ عشاق نبود زیر صد پرده جهانی بتومشتاق نبود
زیر صد پرده نهانست وعیانست رخت گر نهان بود چنین شهره آفاق نبود
جلوهٔ روی توچون روزعیان شد برخلق گر شب زلف سیه حاجب اشراق نبود
غیرعاشق همه کس نیز خریدار تو بود هیچ گوهر بیهای دل عشاق نبود
قامت چرخ خمیدو کمر کوه شکست بار عشقت که بر آن طاقت ماطاق نبود
خبری بود نبود از دل کسری کسرا بجهان گر دل بشکستهٔ آن طاق نبود
پی صید تو دویدیم بصحرای طلب که غزالی چوتوسیمین وسمین ساق نبود

غزل سیاریه

عارفانرادر ره دیرو کلیسا کار نیست
عشقبازان رامجال سبحهو زنار نیست
درهم است احوال عالم وز خم زلف بتی
خوش حکایت میکند کس واقف اسرار نیست
چون کند مشکین جهانیرا نسیم صبحگاه
گر گذارش درخم گیسوی آن دلدار نیست
میفرستد با سپاه غمزه چون تیر
باجهان گر ترك مستش برسر پیکار نیست
ثابت اندرعشق دل‌سیار کوی دوست جان
درسپهر اینگونه هرگز ثابت وسیار نیست

طایر عقلیم و سیمرغ تجرد ایدریغ
از کهن دام طبیعت دانه جستن کار نیست
چرخ با ما گرچه میگردد بصحرای طلب
چون سر سودائی ما گنبد دوار نیست

غزل یوسفی جمال

در آئینه ایصنم نخواهم نظر کنی
که ترسم زدرد عشق تو خود ناله سر کنی
توای یوسفی جمال از آن حسن بیمثال
اگر پرده بر کشی جهان پرده در کنی
گرم ناوك هلاك بمژگان زنی چه باك
خوش آن سینه ایکه چاك بدان نیشتر کنی
شبی گفتی از وفاکه در محفل صفا
تو ای آفتاب حسن شب ما سحر کنی
در آئینهٔ جهان جمالش بود عیان
گر از چشم عاشقان بگیتی نظر کنی
کجا سر نهی چو گو بچوگان زلف او
تو کز تیغ ابرویش زکشتن حذر کنی
الهی شب فراق تو و آه اشتیاق
که روشن روان چو شمع زسوز جگر کنی

غزل

گفتمش خواهم وصالت گفت هی
گفتمش یابم چو خواهم گفت نی
گفتمش برگو محال آمد وصال
گفت آری تا تو خود بینی و وی
گفتمش چون شمع چند این سوز و ساز
گفت سالك اینچنین ره کرد طی
گفتمش با عقل خوشتر یا جنون ؟
گفت مجنون گرد و عاشق گرد وحی
گفتمش نالم همه شب تا سحر
گفت از دل گر بنالی همچو نی
گفتمش هشیار گردم یا که مست
گفت مست ، اما نه از تأثیر می
گفتم آخر یار بیهمتای خویش
کی در آغوش آورم هیهات کی

گفت الهی ذره گردد آفتاب لیك عشق این کار سازد عقل نی

این غزل را در ستایش حضرت استاد خود سید اجل معلم الحکمة البرهانیه والاشراقیه العلمیة والعملیه

آقای آقا بزرگ خراسانی قدس سره العالی سروده

غزل آفتاب عشق

ای جمال دانش و دین پرتو روی شما
آفتاب عشق و ایمان تابد از کوی شما

ملك و دانش، رای و بینش مجد و بخشش تا ابد
جمع بادا در پریشان طرهٔ موی شما

ای همای دولت ارباب همت پای بند
چون دل اهل نظر در دام گیسوی شما

وی بچشم همتت نه خرمن گردون کفی
خوشهٔ پروین چه باشد در ترازوی شما

هم بمعنا اهل بینش راست رویت قبله گاه
هم بصورت اهل دانش را حرم کوی شما

پیش از آن کز باغ دلها بردمد گلبرك شوق
برمشام جان هشیاران رسد بوی شما

گر نوازی چون شهان آیم حضورت ورنه باز
میکشم ناز گدایان سر کوی شما

ور بکویت راه دل بستی گشایم راز خویش
بگذرد هرگه صبا بر طرف مشکوی شما

گر الهی را زبان شیراست درصید سخن
نیست الا ز التفات چشم آهوی شما
نظم چون آب روان افشاند برخاکت که داشت
دل هوای آتشین لعل سخن گوی شما

غزل آئینه حسن یار

نگارم ساخت مأوی دردل دل
بره بگذار دل آ دردل دل

زدانشور مپرس احوال دلبر
جمالش هست پیدا در دل دل

ز حسن دلربای حضرت دوست
هزاران پرده بگشا در دل دل

دوعالم را خرد آئینه آراست
رخش آئینه آرا در دل دل

محیط فکر بی پایان ادراك
چویك حلقه بصحرا در دل دل

اگر عالم کتاب حق تعالی است
همه نقش است ومعنی دردل دل

جمالش برتو پنهانست وماراست
چوخورشید آشکارا دردل دل

شبی گفتم درآن خلوت بدان یار
که دائم با شدت جا در دل دل

بگفت آری ولی ازمانشان نیست
زفکر تواست غوغا در دل دل

الهی عقل و هوش ودانش افکند
که عشق آمد تماشا دردل دل

غزل شهریاری ازدیاری برنخاست

از دیاری شهریاری بر نخاست
پیش یار آئینه داری برنخاست

آنکه به گردد بدستش روزگار
روزگاری شد بکاری برنخاست

زین همه آواره درصحرای عشق
چون دل من بی‌قراری برنخاست

غیر برق عشق عالم سوز من
ز آتش هستی شراری برنخاست

از من بیدل چه میخواهد حبیب
کاری از بی‌اختیاری برنخاست

گل زصحرای طبیعت رخت بست — زانکه باد نو بهاری بر نخاست

هوشیارا چشم پوش از روزگار — یاری از بی اعتباری بر نخاست

غنچهٔ عیش وطرب از باغ دهر — بر نشد تا خیل خاری بر نخاست

بر درخت طبع باری بر مپیچ — کز بن این شاخ باری بر نخاست

ما و معشوقی که بی الطاف او — از خلایق هیچ کاری بر نخاست

چون الهی بنده‌ای در بند عشق — از دیاری شهریاری بر نخاست

غزل وحدت

دوستان با تحاد و یکرنگی کوشید

بیا تا شمع هم ، پروانهٔ هم ، یار هم باشیم

در این گلشن بهار هم ، گل هم ، خار هم باشیم

پریشان خاطران بر گرد هم از جان و دل گردیم

زشهر آوارگان در دشت غم غمخوار هم باشیم

بصحرای صفا در پرده باهم راز هم گوئیم

بگلزار وفا همنالهٔ همزار هم باشیم

شبان تیره را روشن کنیم از مهر یکدیگر

در این تاریك محفل شمع گلرخسار هم باشیم

زیکرنگی بهم آئینه‌وار اوصاف هم گوئیم

بیکتائی دل هم دیدهٔ بیدار هم باشیم

بجان سوزی رفیق شعله‌های اشتیاق هم

بدلداری حریف خصم آتشبار هم باشیم

چو یاران نبی در صفه توحید بنشینیم

صفای هم گل هم باغ هم گلزار هم باشیم

اویس و بوذر و مقداد و سلمان و حبیب هم
کمیل و زید و حجر و میثم و عمار هم باشیم
گروهی بی‌سر و سامان سر اندر راه هم بازیم
سپاهی گمشده سلطان سپه سالار هم باشیم
رقیب ار آتش افروزد که ما را آشیان سوزد
پناه هم ز آب دیدهٔ خون بار هم باشیم
عدوی کینه جو بر هم زند گر آشیان ما را
خرابی را وطن سازیم و جغد زار هم باشیم
در این سختی طبیب درد بی‌درمان هم گردیم
بدین زندان گروه بیدلان دلدار هم باشیم
متاع جان پاك ما رقیب ار قدر نشناسد
بهای گوهر هم رونق بازار هم باشیم
شب ظلمت چراغ شادی از صحبت برافروزیم
بروز هوشیاری رهبر افکار هم باشیم
حریفان مست و تیرانداز و ما پروای هم داریم
رقیبان رند و غافل گیر و ما هشیار هم باشیم
گر از دام بلا رستیم همپرواز هم گردیم
ور از تیر فلك خستیم در طومار هم باشیم
الهی دشمنان دادند دست دوستی باهم
چرا ما دوستان پیوسته در پیکار هم باشیم

غزل

زنجیرجنون

زنجیرزلفش هرطرف دیوانه‌وارم میکشد

با اشتیاقم میبرد بی اختیارم میکشد

دست خیال باطلم و اندیشهٔ بیحاصلم

پیوسته برلوح دلم نقش نگارم میکشد

گرز آسمان برتر پرم وازمهر گردون بگذرم

سودای عشقش درسرم هم‌ذره‌وارم میکشد

آن نو گل بیخارمن از عشوه هادر کارمن

دایم بصحرای طلب برروی خارم میکشد

آن لعبت زیبای من خود در دل شیدای من

سازانا الحق میزند و آنگه بدارم میکشد

درچین آن زلف سیه گمشد الهی گرچه ره

درخطه چین وختاآن مشکبارم میکشد

غزل

دانش وایمان

بر فلك تازكه پرواز مسیحا داری
ایكه خوش بال وپرازدانش وتقوی داری
تادم ازدانش‌وایمان زنی و زهدو عفاف
برلب از سحربیان معجزعیسی داری
دام هشیاری و شیرین سخنی ازپی‌صید
خوب گستردی واندیشه عنقا داری
روشن‌ازفكرتوخورشید جهان افروزاست
كاتش موسوی از پرتو سینا داری
نغز گفتاری و هشیاری وصاحب نظری
حالی از سر سخن حل معما داری
پی آرایش دوشیزهٔ آن طبع بلند
نظم‌عقدی است که از لؤلؤ لالاداری
كشور دانش و گنجینهٔ دین یافته‌ای
سر اسكندری و افسر دارا داری
گوهردانش ودین درصدف پاكدلی است
ایكه دل در طلبش غرقه بدریاداری
با الهی ز سه مولودو چهارارکان است
آن دو گوهر كه تواش‌دردل یكتا داری

غزل

شمع بزم لاهوت

نکاهد مهر من گر دوست بامن سر گران گردد
گل بیخار جان من نه خوار آسمان گردد

در این تاریك شب رخشنده مهر صبح امیدم
بامیدی که بامن ماه روئی مهربان گردد

من آن رخشنده برق از آسمان غیب اسرارم
که چون برخاك تابد رشك خورشید عیان گردد

من آن سوزنده شمع بزم لاهوتم که در گردون
بگردم مهر و مه پروانه وار آتش بجان گردد

من آن مرغم که فریاد ارزنم در گلشن گیتی
ز آهم کوه نالد دشت وصحرا پرفغان گردد

همایون مرغ باغ عزتم نندیشم از ذلت
شبی گر جغدوش ویرانه خاکم آشیان گردد

هزاران باغ گل در عرصهٔ جان دارم از دانش
چه ترسم نو گل بژمردهٔ جسمم خزان گردد

بر آرد صد هزار استاره چرخ از طالعم شاید
یکی را نحس سازد بر من آن طالع قران گردد

هزاران روز گردون شب کند تا روز بخت من
سیه سازد چو زلف یار و کی قادر بر آن گردد

در این صحرای پر وحشت بلطف دوست میگردم
که گرد گله من گرك با مهر شبان گردد

الهی بندهٔ عشق است و کوی دوست مقصودش
بطوف کعبه آید یا که در دیر مغان گردد

غزل ستاره صبح امید

جهان که شام سیه شد توماه تابان باش
برهنمائی گمگشته خضر دوران باش
کنون که روی جهان تیره شد چو زلف نگار
توای ستاره صبح امید رخشان باش
بدست ودل که آزادگی نکوئی کن
چو بست دست تو گردون بدل زنیکان باش
بهر گریوه هم ار رخش عزم نتوان تاخت
بلند همت وپردل چنانکه بتوان باش
شب زفات چو روز مصاف مردان نیست
عروس حجله مشو قهرمان دوران باش
براه عشق هم آنان که سر کنند قدم
سبق برند توباجان بکوش وزآنان باش
بفیض دوست گدا پادشه شود بشتاب
زتاج بندگیش بر سپهر سلطان باش
براه کوی نکویان رو ایرفیق طریق
چو گوی بردم چوگان عشق غلطان باش
دل رقیب سیه ساز وبزم ما روشن
سزای مهر ده و شمع جمع یاران باش
ببوسه‌ای همه دردت شفا تواند داد
مریض عشق شو آسوده دل زدرمان باش
زباغ عشق بتان جز گل نشاط نرست
اگر تو بلبل این گلشنی خوش الحان باش

الهی از ره اهریمن هوی برخیز
هم آشیان مسیحا بلطف یزدان باش

غزل نظام اتقن

زلف نگار دوش پریشان شد — درهم نظام متقن کیهان شد
چشمش نگاه لطف بگیتی کرد — گیتی بسان روضهٔ رضوان شد
زآنچشم مست هر که خمارین گشت — هشیار سر قدرت یزدان شد
هر چشم هوشیار بروز وشب — در نقش زلف وروی تو حیران شد
شد مست ودره صاف صف دلها — شمشیر و تیرش ابرو و مژگان شد
برقی زعشق او دل دریا را — آنسان فروخت کانش سوزان شد
هر قلب را در آتش عشق افروخت — خوشتر ز نقد عالم امکان شد
تا مرغ جان من پرهمت یافت — مشتاق دام زلف تو ایجان شد

چون شد الهی ازغم هجرای سوخت
در بزم عشق شمع فروزان شد

غزل شهد عشق

وصف یاری شنیده ام که مپرس — شهد عشقی چشیده ام که مپرس
با پرو بال شوقش از قفسی — بر فرازی پریده ام که مپرس
نقش رویش بر آسمان خیال — آفتابی کشیده ام که مپرس
دوش در محفلی بوصف لبش — می لعلی کشیده ام که مپرس
همچو گردون زشوق ماه رخی — ماه وسالی دویده ام که مپرس
آنچنان ز آتش فراقش باز — غرق در آب دیده ام که مپرس
آیتی ساخت رویش ایزد و گفت — شاهدی بر گزیده ام که مپرس

عرض حسن را در آن رخ و زلف جوهری آفریده‌ام که مپرس
با الهی رفیق وادی عشق بدیاری رسیده ام که مپرس

غزل آهوی شیر گیر

شیر دل را آهوی چشم تو نخجیرش کند
در خم زلف سیه گردن بزنجیرش کند

نقدعاشق گرهمه قلب است نازم چشم یار
کز نگاهی کیمیا ساز است اکسیرش کند

لیلة‌القدر است گیسوی تو تاویلش بود
آیه نور است سیمای تو تفسیرش کند

چشم هر صاحب نظر افتد بر آن سلطان حسن
گر نبازد دل سپاه زلف تسخیرش کند

با نگاه قهر عشقت گشت ویران شهر دل
حالیا تا کی نگاه لطف تعمیرش کند

عقل کل چون مست گردد از خمار ین چشم یار
نفس قدسی را الهی مست تأثیرش کند

غزل صفائیه

صاد قلبی و زاد وجد صبائی ظبیة هاج ذکرها سلوائی
لا اولی بمشرق الشمس وجهاً وجهك الیوم کعبتی و صفائی
یا لوجه کزهرة و عذار حول بدر کلیلة و ضیاء
لو وجدنا الطریق شطرحما ها این لی وصلها من الرقبائی

دآ تمنی الفؤاد منذ اراکا	وصل لیلی ولا لسلمی منائی
طار شوقی الی الحبیب جناحی	ظل نفسی و طوعت لهوائی
فاح ریح الصبا برائحة الو	صل فلاح الهدی من الرضواء
خلق گمراه دیرو کعبه ولیکن	تو نهان در دل شکستهٔ مائی
کاش در گردش ای سپهر نبودت	شب هجران وروزگار جدائی
چون سرزلف خویش عهد شکستند	از نکویان طمع مدار وفائی
درسرت جزهوای گلشن وصلش	نیست جانا مگر نسیم صبائی
نکشد قیس نازطرهٔ لیلی	اگر از خیمه ایصنم بدر آئی
ره بکویش الهی ار چه بدانی	کی گذارد رقیب دون که در آئی

غزل مرغ می نالد

ایخوش آنروزی که ماهم روزگاری داشتیم
بی گل و سنبل دراین صحرا بهاری داشتیم
بی حضور مطرب و نقل و گل و شمع و شراب
ذوق و وجد مستی و شور خماری داشتیم
بی نگارین شاهدی شکرلب و شیرین سخن
محفلی چون بزم خسرو زرنگاری داشتیم
بی فسون دام و بی نیرنك صیادی بدشت
زآهوان صیدی وازمرغان شکاری داشتیم
بی سپاه محنت و خیل غم وفوج ستم
برهمه کشور گشایان اقتداری داشتیم
ازرقیب روبه آئین و ازحریف گرك طبع
چون غزالان اندراین صحرا فراری داشتیم

با همه بیحاصلی بر خرمن مه تافتیم
کز دل خورشید سیرت نورو ناری داشتیم

مفلس از وجه می ار بودیم در روز الست
پیش پیر میفروشان اعتباری داشتیم

روزها چون غنچه دل پر خون ز خار هجر و باز
شب همه شب عشرتی با گلعذاری داشتیم

سالها بی منت خورشید و ناز آسمان
روز و شامی با رخ و زلف نگاری داشتیم

حالیا دور از شکنج دهر و آسیب سپهر
خوش رها کردیم گر در کف مهاری داشتیم

ما اسیر جبر عشقیم ایخرد معذور دار
عاقلان مستانه گفتند اختیاری داشتیم

چون الهی مرغ می نالد در این گلشن هنوز
گل چه میداند که ما در دل چه خاری داشتیم

غزل حدیث عشق

ز شانه زلف تو بر شانه مشك و عنبر ریخت
خمی فکند برخ مشك تر به مجمر ریخت

حدیث عشق که مطرب بنالهٔ نی گفت
شنید ساقی و مدهوش گشت و ساغر ریخت

بنوش باده و هشیار شو که ساقی دهر
بکاسهٔ سر جمشید خون قیصر ریخت

ز باد حادثه بر جان بلبل آتش زد
خزان که آب رخ گل بخاك یکسر ریخت

بسنك كينه فلك جام جم شكست چنان
که خاك گشت و بر آئينهٔ سکندر ریخت
گل از جفای خزان بلبل از فراق بهار
زمانه برسر هر کس بلای دیگر ریخت
بسا دورنگی ایام و بی وفائی دهر
بخاك خون نگاران ماه پیکر ریخت
نگارم آنچه‌ترش رونشست وشور افزود
الهی ازپی مدحش زخامه شکرریخت

غزل اشراقیه

نگارا در توحیرانم زبس پیدا وپنهانی
که‌پیداباهزاران پرده‌چون خورشیدرخشانی
خردرا بال بشکستی و دردام غم افکندی
نظررا چشم بربستی الا ای سرسبحانی
نگاهت رهبر جانها خیالت رهزن دلها
جمالت شمع محفلها باشراقات سبحانی
سمندفکر درراهش چه میتازی که‌چون گردون
الا ایعقل سرگردان شوی درتیه نادانی
نیندیشم بدریایش حریفی یافت پایانی
نپندارم بسودایش طبیبی یافت درمانی
برآی ازمشرق دل‌ماه‌من کز تابش مهرت
بچشم ذره بنماید هزاران ماه کنعانی
زکوی دوست میترسم الهی کان‌غزال آخر
مراچون آهوی‌وحشی دهد سردربیابانی

غزل نغمه الله اکبر

گلستان کرد خار عشق او باغ دل مارا
غم عشق آمد آسان کرد باالله مشکل مارا

فروزان گشت صحرای دلم از تابش مهرش
تماشا کن شبان تیره روز مقبل مارا

سحرگاهان مؤذن نعمهٔ الله اکبر زد
که چون برقی پیام دوست سوزد حاصل مارا

پیام دوست آوردی الا ای مؤذن مستان
بذکر عشق کردی باغ رضوان محفل مارا

زشوق روی زیبایت بیندازیم بر پایت
اگر بپذیری از رحمت سرنا قابل مارا

نگه چون برصف دلهای شیران کرد آهویت
شکار خویش زاول ساختی مسکین دل مارا

الهی درهوای وصل بیرون زآشیان آمد
بخاک انداختی باتیر هجران بسمل مارا

غزل دل مشتاقان

هر که رادیده برخسار تو روشن گردد — خارزار دل او ساحت گلشن گردد
موسئی نیست که نالد زغم ودرد فراق — تاهمه کوه ودرش وادی ایمن گردد
چشمی ازلطف بمانرگس فتان تو کرد — تا دل از فتنه ابروی تو ایمن گردد

جز خیال تو که راه دل مشتاقان زد — پادشاهی نشنیدیم که رهزن گردد
یار عیسی صفتی باش بصحرای وجود — کزدم اهل صفا دیو برهمن گردد
تو وفاداری و آئین محبت مگذار — دوست یک لحظه مپندار که دشمن گردد
آتش جان خلیل است الهی غم عشق — شعله اش سرو و گل و سنبل و سوسن گردد

غزل

کاش بودی

قفس چرخ بپرواز برم — خواجه بگشاید اگر بال و پرم
بلبل گلشن غیب و قدمم — هدهد شهر قضا و قدرم
جغد ویرانه اجسام نیم — مرغ گلزار جهان دگرم
دوش در بزم رقیبان تا صبح — کاش بودی که چه آمد بسرم
شمع وش سوختم افروختمی — تافت برخرمن گردون شررم
آگه از سر جهانست دلم — واز غم عشق ز خود بیخبرم
بستم از هردوجهان دیده که باز — برگل روی تو باشد نظرم
جز خم طرهٔ زیبای نگار — چون الهی نه بدام دگرم

غزل

بیابان فراق

گمگشته‌ام یارب نشانی کوبکویش
منزل بمنزل کوبکو درجستجویش
ماندیم حیران در بیابان فراقش
چون خسته شد پای طلب درآرزویش

روبا دل بشکسته دارد یار لیکن
در هر زبان افتاده شیرین گفتگویش
فریاد ناقوس و هیاهوی مؤذن
در گوش ارباب حقیقت‌های و هویش
گر چنك نتوان زد بتار گیسوانش
نتوان گسستن دل هم از یك تار مویش
گه تیر ناز آید زقوس ابروانش
گه فتنه افزاید زچشم جنگجویش
زان مهربان بامن همه قهرو عتابست
بایك جهان خلق خوش وروی نکویش
نی نی غلط گفتم همه لطف است طبعش
نی نی خطا کردم همه جود است خویش
گر بگذری روزی بگزار نگارم
آور صبا بوئی ززلف مشکبویش
یك بوسه زآن شیرین دهان خواهم بصد جان
افتد شبی گر چشم امیدم برویش
در کفر زلفینش الهی بازد ایمان
سلمان هم ار بیند بچشم عشق رویش

غزل زمزمه عشق

چندانکه در این سقف مقرنس نگریدند
جز چند عدد ثابت وسیار ندیدند

یك گام زنه دائره بیرن ننهادند

صد دائره زاندیشه براین بام کشیدند

بس خلقه که از حامل و تدویر وممثل

بر گوش فلك زانجم سیار کشیدند

گه زمزمه عشق در این طاق نمودند

گه باپر تشویق براین بام پریدند

گه جاذبه را رهبر افلاك شمردند

گه مبدء تحریك بتقدیر گزیدند

اصحاب رصد طرح خیالات نمودند

ارباب خرداطلس موهوم بریدند

بس قافلهٔ گمشده دیدند در این راه

یکقافله را قافله سالار ندیدند

گیتی است چه حیرت و بس بیهده چون چرخ

دولاب صفت بر سراین چاه دویدند

میگفت الهی.. که در این دشت دل آگاه

آن قوم که از دام خیالات رهیدند

غزل

فراق دوستان

زین گلستان بارسفر بستند یارانم چو گل

صدچاك گشت ازداغشان طرف گریبانم چو گل

زین بس بفردوس برین در بزم یار نازنین

باغمزه‌های حورعین پیوسته خندانم چوگل

چون کشتی بی‌لنگری باتند باد صرصری

نی نی زشوق دلبری افتان وخیزانم چوگل

نا پرورید باغبان نارسته گلبرك جوان

گلچین قهرش ناگهان بگرفت دامانم چوگل

گفتم نگارا تابکی نالم زعشقت همچونی

مجنون وش ای لیلای حی سردر بیابانم چوگل

گفتا که یکتا گوهرم دریای هستی را درم

برفرق شاهان افسرم در باغ سلطانم چوگل

گفتا الهی درطلب چونست حالت روز وشب

چون مرغ بسمل مضطرب پرخون گریبانم چوگل

غزل مدیحه عشق

درمدح علی بن موسی الرضا علیه السلام

بگو بدوست چو آنمه بدلبری آید | هزار ماه بکوی تو مشتری آید

عجب که جلوه نهانداری ای پریرخ و باز | بدام عشق تو حور اثند وپری آید

بغمزهٔ دل ودین بردی ازجهان سهل است | تورا که جلوه جانان بدلبری آید

بنازم اهل نظر را که پیش تیر نگاه | یکی نکشته بیکغمزه دیگری آید

غلام درگه خویش ار تورا پذیر دشاه | گدای کوی تو با تاج قیصری آید

زمن بیك نظر این نیم دل گرفت آنماه | کدام مهر بدین ذره پروری آید

بآفرین الهی در این مدیحهٔ عشق | روان حافظ وسعدی وانوری آید

غزل

دل هر که آه سحری ندارد
شجر وجودش ثمری ندارد

عجب است خامی بمیان آتش
مگر آتش ما شرری ندارد

شروشور دوران فکنند مستان
سر هوشمندان هنری ندارد

ز نهال دانش ثمری نچیدم
نی فضل و فرزان شکری ندارد

رهما نگاه تو زند و گرنه
ره عشقبازان خطری ندارد

توز محفل مابشدی که امشب
شب تیره بختان سحری ندارد

زصباچه پرسی خبرش که گردون
بدیار یارم گذری ندارد

نه فتاد چشمش بحقیقت گل
که بگلشن ما نظری ندارد

بتوماه صورت ندهد دل آنکس
که بملک معنی نظری ندارد

قفس آهنین است کنون الهی
نه که مرغ جان توپری ندارد

غزل

آشوب چنگیز

مرا روزی از دور ایام بود
که دل محو روی دل آرام بود

گهی شامم ازروی اوروز گشت
گهی روزم از زلف اوشام بود

نه کز حسرت ازشوق دیدار یار
زاشکم می لعل درجام بود

دل ودیده حیران برخسار او
که با ماهروئی گل اندام بود

خم زلف مشکینش از دلبری
پی صید شهباز دل دام بود

اگر فتنهٔ چشم مستش نبود
کی آشوب چنگیزو بهرام بود

سیه زلف او آیت کفر گشت
عیان از رخش نور اسلام بود

نگاه دوچشمش سر سحرداشت
سخن ازلبش وحی والهام بود

الهی کسی محرم راز ماست که‌درکوی جانان‌در احرام بود

غزل خار و گل باغ جهان

باد پریشان کند گر خم گیسوی او
پرشوداز مشك‌ناب عرصهٔ مشگوی او

ترك سیه چشم یار چون فکند تیر ناز
شیر گریزان شود از ره آهوی او

نامه مهر و وفا تا ننگارد نگار
پیك جهانگرد عقل ره نبرد سوی او

خاك ره یار شو دامنش آور بکف
ورنه‌نه فرد افتد چشم تو بر روی او

بازنگردم بجور یکقدم از راه دوست
روی نتابم بجبر یکنفس از کوی او

خارو گل باغ دهر هردو وفادار نیست
باغم وشادی چراست مرغ سخن گوی او

هر که الهی صفت ازغم عالم رهید
چرخ نسازد زبون قدرت بازوی او

غزل

خیز که بر گنبد مینا زنیم وین دل دیوانه بدریا زنیم
زان‌شرر عشق که برجان ماست شعله بنه خرمن خضرا زنیم
بار بصحرای غرور افکنیم بال بسر منزل عنقا زنیم
تیره شبان برخم گیسوی‌دوست تا بسحر دست تمنا زنیم
همنفسی بادل روشن طلب تا بسر تیره دلان پا زنیم

بیخردان بسته خواب وخورند — ما نفسی با دل دانا زنیم
جام می عقل شکن بشکنیم — ناب طهور از کف مولی زنیم
خیز الهی که بصحرای عشق — گام چو مجنون پی لیلی زنیم

غزل غیب جهان

هرساعت از غیب جهان آید بگوشم رازها
وزنغمهٔ قدوسیان بر سمع جان آوازها
کیخسرو ملك قدم زین خیمه بیرون نه قدم
تا بنگری ملك وحشم خندی براین اعزازها
تو مرغ گلزار حقی نه زاغ چرخ ازرقی
بیرون ازین نه زورقی باشد ترا پروازها
دلبر بناز آید همی تا دل نواز آید همی
بس جانگداز آید همی زان خیل مژگان نازها
چون بررخ نیکوی او افتد زره گیسوی او
آه از کمان ابروی او بر قلب تیر اندازها
زان یار پیغامی رسد چون صبح کز شامی رسد
کاخر برانجامی رسد این سلسله آغازها
در آن فضای پرشکر ایطوطی جان بازپر
وزصید گنجشکان گذر چون خیره چشمان بازها
سوز الهی راغمی نی حسرت بیش و کمی
چون نیست و یرا محرمی در پرده سازد سازها

غزل محفل روحانیان

چون پر ز خارستان تن بر گلستان جان زنم
در محفل روحانیان پیمانه‌بی پیمان زنم

گر فوج غم یاری کند بر ملك دل فاتح شوم
پا بر سر موهومیان چون قیصر و خاقان زنم

گر رستم دستان زند بر لشگر تورانیان
من با سپاه عقل وجان بر نفس پر دستان زنم

چون جغد نادان نیستم تا دل بر این ویران دهم
من شاهباز حضرتم بر ساعد سلطان زنم

من بلبل گلزاریم چند ازغم گل‌زاریم
ایچرخ اگر آزاریم بر گلشن رضوان زنم

فرقان سلطان احد ملکاً کبیرا میزند
من با چنین ملك ابد حیف است بر زندان زنم

گر باوزیر وشه مرا دردی نبخشند این سرا
صهبای سلطان صفا با بوذر و سلمان زنم

مست شهود حضرتم با شاهد عهد ازل
کی باده بامستان دون در این خمارستان زنم

نالد الهی روز و شب در کوه وصحرای طلب
شاید که دستی از ادب بر طره جانان زنم

غزل صحرای جنون

بگرداب هلاك افتاده کشتی هوشیارانرا
خداوندا نگهدار ازبلای هوش یارانرا

تو مجنون شو که عاقل گر بگلزار بهشت آید
غرور عقل سازد خارزار غم گلستان را

گرفت ازما سپاه هوشیاری ملك آسایش
پریشان کرد فکر عاقلان احوال مستان را
توئی مجنون که درزنجیر عقل تیره در بندی
چرا دیوانه برخواندی من سردر بیابان را
گراز بستان ارباب خرد صد رنك گل بینی
زصحرای جنون خوشتر نبینی باغ و بستانرا
الهی دفتر اهل خرد میخواند عشق آمد
در آتش سوخت اوراق کتاب عقل و برهانرا

غزل آغاز وانجام عشق

آغاز کار عاشقان رسوائی ودیوانگی
وانجام آن در سوختن عقل وهش وفرزانگی
چون شمع روی افروختی اول دل ماسوختی
وآنگه زشوق آموختی پروانه را پروانگی
مارا کمند آرزو زلف نگار خوبرو
توچون زنان بر رنك و بودادی سر مردانگی
کی همچو عنقا پرزنی برقاف قرب لامکان
تاپای بند دانه‌ای مانند مرغ خانگی
زان چشم مخمور ایصنم من لاف مستی میزنم
ورنه نبودی در سرم شور و شر میخانگی
بامن بناز آمیختی تا آنکه خونم ریختی
ای بارقیبان آشنا با ما چرا بیگانگی
گفتی الهی عاقلی بگزینم از صاحبدلی
باچشم مخمورش ولی داری سر مستانگی

غزل

هیچکس محرم اسرار تو نیست
محرم کعبهٔ دیدار تو نیست

چون پری گرچه نهان از نظری
نیست چشمی که برخسار تو نیست

نیست ترسا بکلیسای وجود
که میان بستهٔ زنار تو نیست

ای گل حسن تماشاگه من
از تو بر عرصهٔ گلزار تو نیست

مرغ هشیارم و دام و قفسم
جز خم طرهٔ طرار تو نیست

طایر قدس الهی دامش
صوفیا سبحه و دستار تو نیست

غزل

خوبرویا در فراقت جسم وجانم سوختی
همچو شمع بزم راز خود زبانم سوختی

گلستان کردی زسوز عشق صحرای دلم
پس بجرم خار عشقت گلستانم سوختی

زانتظارم در شرار غم نشاندی سالها
تا شبی در آتش شوق آشیانم سوختی

پرچمم از طارم گردون زدی در لامکان
وانگه از اشراق عشقت لامکانم سوختی

شمع رازم ساختی وانگاه در بزم رقیب
اشک ریزان ز آتش دل جسم وجانم سوختی

پرتو مهرت الهی رانخست افروخت دل
وزشرار شوقت آخر جاودانم سوختی

غزل شاهنشه ملك جان

امشب پی تسخیر دل شاهنشه جان میرسد
تاراج این کشور بدان سلطان خوبان میرسد
تاناز محبوبی کند هرشهر آشوبی کند
با نیك وبد خوبی کند چون ماه کنعان میرسد
هم بر رخ او چشم من آئینه آرائی کند
هم برسر من زلف او مانند چوگان میرسد
طاوس باغ ازلفت بافروزیب معرفت
شیرین زبان طوطی صفت زان شکرستان میرسد
گرچرخ بر پیچ است وخم این پرده راز یر است و بم
هم بیغم و درد والم روزی بدوران میرسد
گر نوگل جان هفتهٔ خاراست در باغ جهان
روزی بگلزار روان بر قصر جانان میرسد
تا کی بر آید هر نفس آه من افغان جرس
ایساربان آرام بس کاین ره بپایان میرسد
برنظم چون آب روان نقشی شگفت انگیختم
گوئی بطبع آتشین اشراق سبحان میرسد
تاچند الهی شمع سان سوزد دل واشك روان
امشب ببزم دوستان خورشید تابان میرسد

غزل شمع و آفتاب

شمع صفت تا بچند ز آتش دل سرخوشی
روی نمود آفتاب تاتو سراندر کشی

با نظر مهریار نیست بدوزخ الم

باالم هجر دوست نیست بجنت خوشی

کاش نهادی سپهر در دلت ای ماه‌مهر

چند بدان زلف وچهر دلبری و مهوشی

دل بوصالش نیافت لذت مستأنسی

جان بفراقش کشید ذلت مستوحشی

شیر گریزد ز بیم گرتوغزال افکنی

زلف کمان رستمی تیر نگه آرشی

شعلهٔ شوق‌نگار برتن وجان زدشرار

هرچه فشاند آب چشم ازپی‌آتش کشی

دل ز محبت فروز دفتر دانش بسوز

چند الهی هنوز مست می دانشی

غزل حوران بهشتی

گاه‌فراق جسم وجان گریکنظر جانان کند

جانم دراقلیم ابد برعالمی سلطان کند

درمن کی آردرخنه ای ویرانی اقلیم تن

مرغ تجرد آشیان بر گلستان جان کند

بازیچهٔ چرخ کهن والایش اعراض تن

چون بشکنی بی‌ماومن کی‌فتنه‌چارارکان کند

افسانهٔ جسمانیان منیوش بشنو سازجان

تاطاره‌را حورجنان برنغمه‌ات افشان کند

گفتی‌الهی بشکنم بتهای وهم وعقل خود

بشکن که‌عشقت تا ابدشایستهٔ فرمان کند

غزل

شب تعطیل

گل برم ازباغ خار اگر بگذارد
غمزهٔ آن گلعذار اگر بگذارد

ازخم و پیچ سپهر دون رهم آسان
پیچ وخم زلف یار اگر بگذارد

چشم نپوشم ز نقش دفتر دانش
چشم بتم هوشیار اگر بگذارد

شرح اشارات ابرویش بنگارم
غمزهٔ چشم نگار اگر بگذارد

طی کنم اسفار عشق را سفراینست
قافلهٔ روزگار اگر بگذارد

روی نیارم ز حجره جانب صحرا
ناز گل نوبهار اگر بگذارد

حل کنم اشکال جوهریت جانرا
نه عرض بی‌عیار اگر بگذارد

زمزمه عاشقانه در شب تعطیل
برکشم از دل وقار اگر بگذارد

برکشم ازپرده راز درس حکیمان
سوزنی و ساز تار اگر بگذارد

فاش کنم راز عقل و عاقل و معقول
نرکس مست و خمار اگر بگذارد

خوش بودآهنک درس وبحث وتجرد
زیر و بم روزگار اگر بگذارد

صبر نشاند شرار آتش هجران
سوز دل بیقرار اگر بگذارد

همچو (الهی) بهانه جویم و گریم
خنده هر نابکار اگر بگذارد

غزل

آینهٔ عالم

برك گل‌یافت لطافت‌ز‌گل اندام‌تنش
غنچه را بادصبا گفت حدیث‌دهنش

بوی مشك ختن آمد بمشامم شاید
باد بشکسته خم طره عنبر شکنش

ساخت‌آئینه عالم که عیان گردد باز
نازمیخواست‌نهان‌شاهداین انجمنش

میکشد قافلهٔ خلق باقلیم وجود
غمزهٔ چشم تو درفتنهٔ دور زمنش

مادر دهر بپستان جفا ریخته شیر تلخ کامی کشد آن طفل که نوشد لبنش
لشکر غم که صف آراست پی کشتن ما آخر از قلب گذر کردمی صف شکنش
دل ببندید چو دیدید در این دشت فنا گل بیك هفته برون رفت ز باغ و چمنش

آنکه بی رهبر عشق است (الهی) هیهات
عمر در بوالهوسی میگذرد همچو منش

غزل

ضمیمه

گیرم که در عشقت مرا رفت است تقصیر ایصنم
بر گردن جانم فگن از زلف زنجیر ایصنم

باما که بودی برسر پیمان به پیکار از چه رو ؟
بارد کمان ابروی تو بر عاشقان تیر ایصنم

با ناز ابرویت بسی جان در خطر انداختی
چون ترك چشم مست خود در زیر شمشیر ایصنم

هر گه که بر گیرم قلم بلااختیار آرم رقم
جز شرح جبر عشق تو ناید بتحریر ایصنم

هرسو غزالان هوی سر در بیابان رضا
چشم تو صیاد قضا دلها است نخجیر ایصنم

بس شیر دلرا درخطر افکند در دشت قدر
چشمت بتأثیر نظر آهوست یا شیر ایصنم

در کشور دل فتنه‌ها انگیخت چشم مست تو
تا کرد فوج ناز او این ملك تسخیر ایصنم

یکشب بکویت بافغان نگذاشت آیم پاسبان

شاید شوی بیدار از آن فریاد شبگیر ایصنم
چین و شکنج زلف تو افتاده بر رخسار من
روزی بدور عاشقی کودك شود پیر ایصنم
عشقت در اقلیم جهان اسپهبد جسم است و جان
هم بر قوای قدسیان فرمانده و میر ایصنم
هم در نظام آسمان هم درصف روحانیان
فرمانبر عشقت بجان تدبیر و تقدیر ایصنم
چون ماه رویت سر زند ازمشرق خاطر مرا
افتد بروی لوح دل از مهر تصویر ایصنم
تکبیر گویان قدسیان بر حسنت ای رشك بتان
تنها (الهی) نیست زان صورت بتکبیر ایصنم

غزل

سپهر کجمدار

دل گرفت از گیتی پر گیرودار جان بتنك آمد ز جور روزگار
راستی رفت و کج اندیشی بماند واژگون گردد سپهر کجمدار
بسکه دیدیم از جهان ناراستی راستی دیگر نداریم انتظار
دل پر اندوه از فراق دوستان دیده از جور رقیبان اشکبار
زیر گردون گر نداریم آشیان سقف گردون هم نماند پایدار
طایر ما را بلند است آشیان دام برچین ای سپهر کجمدار
قصهٔ نا پایداری سپهر هست بر طاق عیان خورشید وار
گیرم از دریای گیتی گوهری خود بچنك آید تورا ای هوشیار
عاقبت چون غرق این دریا شویم هست یکسر سنك و گوهر در کنار
چار عنصر راسه فرزندی نبود گر نبودش فحل مردی در کنار

کیست آن کو صدهزاران مهر وماه جز بفرمانش نگردد بر مدار ؟
یا بدوران چون حباب آسمان موج بحرش گوهر آرد بیشمار

چیست مهر ومه (الهی) پرتوی
از شعاع آفتاب کردگار

غزل نگاه دلستان

مردیم درحسرت بتابرما نگاهی از کرم
تا زان نگاه دلستان جانرا بیاسائی زغم

افشاندبس لعل و گهر برخاك کویت چشم تر
واز ناز نگشودی نظر بازای نگار محتشم

ای مخزن بیمایگان وای رهبر آوار گان
وی چارهٔ بیچار گان برعاشقان کم کن ستم

نقش حوادث هرزمان ازپرده بنمائی عیان
بگشا توای رشك بتان یك پرده ازرخسارهم

دل سخت بگرفت ازجهان پرفتنه شددورزمان
برهم زن ای ابروکمان آن طرهٔ پرپیچ وخم

زین دور پر نیرنك ورنك آمددل مشتاق تنك
خوشتر که ننماید درنك این عمر پررنج والم

خواهی الهی روزوشب درمستی ووجدوطرب
مطرب برانگیزد زلب آوای عشق زیروبم

بنشین ببزم گلرخان با مهرماهی دلستان
چون شمع شام عاشقان درسوز وسازدمبدم

غزل بلال عشق

فکنده دام خم زلف یار و کرد اسیرم / که من بشهپر عشق آشیان وصل نگیرم
بلال عشق بتکبیر حسن دوست سحرگه / زند زسدره باهنك عاشقانه سفیرم
بجاو دانه حیاتی که بخشدم لب لعلت / اگر نه باز بنازم کشی چو خضر نمیرم
بشکر آنکه تو کل الجمالی ایشه خوبان / زکوة حسن بمن ده ببوسهٔ که فقیرم
نوشاه کشور کل الوجود ای بت زیبا / من از گدائی عشقت بملك عقل امیرم
چراز کوی دورنگان دهر رخت نبندم / چرا زچشم رقیبان شهر گوشه نگیرم
بشیر وشکر طفلانه دین ودل نفروشم / که شیر شرزه ام ایروبهان نه بچه شیرم

زدم بحلقهٔ رندان پاکباز الهی
نه مست جلوهٔ شاهم نه هم ایاغ وزیرم

غزل شب زلف

تا شب زلف تو بر روی چو مهتاب افتاد / دل به تاب خم گیسوی تو بیتاب افتاد
چشم مخمور تو پنهان ره مستان میزد / بر سر مسجدیان فکر می ناب افتاد
دفتر هستی ما ز آتش دل عشق بسوخت / دیده دریا شد و این سوخته در آب افتاد
من و بر ساحل وصل تو رسیدن هیهات / کشتی چرخ در این لجه بغرقاب افتاد
تو حجاب از رخ چون ماه فکندی و بخاك / خجل از شعشعه روی تو مهتاب افتاد
عکس روی تو چو بر مسجدیان بنمودند / شیخ حیران شد و در سجده بمحراب افتاد

درجهان عشق من و حسن تو ایجاز آمد
شد مسلسل خم آن زلف و بسا طناب افتاد

غزل فصل بهار

خوشا فصل بهار آرایش گل باغ وصحرا را
نسیم لطف ونازوصل آن یار گل آرا را
خوشا بزم نکویان جمع خوبان محفل یاران
که بنشینند وبنشانند در آتش دل مارا
چوعاقل گوشه عزلت مگیر آشوب وغوغا کن
پسندد دورچشم مست یار آشوب وغوغارا
ترا چون ترک سر بایست سرپای نگار افکن
سر آن خوشتر که گردد خاک راه و بوسد آن پارا
ز ارباب خرد بنیوش و ترک لذت تن کن
فدای یار نا زیبا مگردان جان زیبا را
تودر تاریک شب منشین وچشم معرفت بگشا
که ازخورشید روشنتر نمائی کوه وصحرا را
جهان روشن کن از اشراق جان چون آفتاب ایدل
نه چون شب تاب کرمی چند خواهی تیره دنیارا
زفکر هوشمندان حل نگردد عقده گردون
بدست آوردل مستان ومشکن جام صهبا را
بنازم ناز چشم هوشیارانرا که از مستی
بچشم کودکان کردند شیرین شورشوری را
برون آی ازحجاب ایشاهد غیب وشهود انگه
بروی خویش حیران ساز چشم پیر و برنارا

غزل مرغ هم پروازمن

زدستت بر نمیآید سپهرا داد بیدادی
چو نتوانی غمی برداردلی بشکن دلشادی

هزاراندیشه درسردارم ایگردون مدارائی
هزاران نقش برلوح دلست ایطالع امدادی

برآمد گلشنم را نوگل خواری فغان بابل
بر آن گل نوبت زاری رسیدایمرغ فریادی

دلم راشوق شورانگیزشیرینی ربود ازکف
که آیدروزوشب زین بیستون فریاد فرهادی

الاای مرغ هم پروازمن گرزین قفس رستم
بجائی آشیان سازم که نبود هیچ صیادی

دلم بادعوی شیری عجب صید غزالی شد
الهی دل ربود از من بت عیار و استادی

نتابدچون رخش برآسمانی ماه وخورشیدی
نیابی چون قدش در بوستانی سروو شمشادی

غزل

باهم متحدشویدو یکدل و یکرنک باشید

بیاتا دلبرهم یارهم جانان هم باشیم — وفادارهم آرام دل همجان هم باشیم
صفای باغ هم باد بهار هم بکارهم — نوای عندلیب هم گل بستان هم باشیم
غم هم شادی هم قبض و بسط قلب هم گردیم — نگهبان حیوة هم رك وشریان هم باشیم

بروز هوشیاری آفتاب هم شب مستی
چراغ محفل هم کوکب رخشان هم باشیم
بصحرای محبت صید هم صیاد هم گردیم
بمیدان مروت گوی هم چوگان هم باشیم
کمیل ومیثم وعمار ومقداد و صهیب هم
اویس وزید وحجر وبوذر و سلمان هم باشیم
فلك نمرود وش گر آتش افروزد بجان ما
خلیل آسا بگلشن ز آتش سوزان هم باشیم
شب تار ازرقیب دلسیه شد روزگار ما
بیا تا شمع خورشید آیت تابان هم باشیم
بپوشانیم عیب و پرده دار راز هم گردیم
هم آهنك ونوای هم نی نالان هم باشیم
(الهی) دوستان را عهد ومیثاقی است باساقی
بیا پیمانه پرسازیم وهم پیمان هم باشیم

غزل مدهوشیه

جهان گلزار توحید است

چرا کرد آن نگار ازما فراموش — دلم را با خیالت کن هم آغوش
تورا حسن آفرین زیبا بیاراست — بشکر خوبروئی ناز مفروش
چرا بنهفته‌ای ازما رخ امشب — تو میر انجمن بودی شب دوش
بر افکن پرده تا ماه جمالت — نماید مهر ومه را حلقه در گوش
نمودی رخ ربودی دل نگارا — چه کردی باگروهی مست ومدهوش
میندیش از رقیبان زبون طبع — که شیر شرزه نگریزد زخر گوش

توشمع آفتاب افروزی ای ماه — جهان چون تیره شب گردید بخروش

که روشن شمعت ایماه فلك جاه — نسازد دست باد فتنه خاموش

توئی ساقی بزم لی مع الله — مکن زان باده مستانرا فراموش

(الهی) خوش در این گلزار توحید

بیاد گلرخی برخیز و مینوش

غزل ناله نی

استواری راستی شهامت

هر چه بینم نامرادی بر مراد دل بکوشم

تا بجانان دل سپارم یا که چشم از جان بپوشم

کی ز مکر آسمان کجرو آرم چین در ابرو

کی ز کید سفله طبعان چون رقیبان در خروشم

مطرب چرخ ار نوازد دمبدم ساز مخالف

عاشقم ناساز ناید هرچه بنوازد بگوشم

گر چه زاهد پیشه‌ام نی رند شاهد باز شهرم

در طریق عشق و مستی هرچه بتوانم بکوشم

هم پیاله اهرمن گشتن نخواهم گاه مستی

من که گاه هوشیاری خسرو بزم سروشم

صبحدم گردید و خورشید از افق سر زد ولیکن

من هنوز اندر شب تار از فراق ماه دوشم

شمع اگر سوزان نبودی اشك او ریزان نبودی

چشم گریان فاش سازد هرچه راز دل بپوشم

زیر این نه‌پردهٔ ناساز کج طبع کج آوا
راستی جز نالهٔ نی راستی ناید بگوشم
مطرب امشب خوش نوازد اجر او ضایع نسازم
گر (الهی) در بهایش زر نیابم جان فروشم

غزل

شب تار هجران

شب تار هجران بچه کاری ایدل ره عشقبازان نسپاری ایدل
بره نکویان قدمی نرفتی که ز نیک نامی به کناری ایدل
بخدا که روزیت خدا رساند غم ورنج وحسرت زچه‌داری ایدل
ببهای ارزان نرود ز دستت نفس حیواتی که بر آری ایدل
همه عمر دیدی که شبی ز عمرت چو گذشت دیگر بکف آری ایدل
ز خیال باطل نرهی زمانی که مدام ازاندیشه فکاری ایدل
غم جسم و جانت نگذارد آخر که پرستش حق بگزاری ایدل
به فراق ما نی هله جاودانی بطلب نشانی ز نگاری ایدل
تو گدای خوئی چوسگان کوئی نه پی شکاری نه شکاری ایدل
نه حریف دیری نه رفیق مسجد نه زهوشیاران نه خماری ایدل
سفریت باید که بیافت شاید مگر اهل دردی بدیاری ایدل،
ز دل ای (الهی) بکشی گر آهی
برسد بشاهی ز کناری ایدل

غزل شهر عشق

مدح سلطان حسن

تو شاه‌حسنی و خورشید آسمانت تاج
چه خواهی از من دلخستهٔ خراب خراج

بشکر دولت زیبائی ایصنم بنواز
در آستانه شاهانه خاطر محتاج
دلی بملك وفا خوش که شادمان سازی
کنونکه حسن تودر شهرعشق یافت رواج
حجاب زلف بیکسو زن از رخ خورشید
بروی خویش سحر کن مراچنین شب داج
فغان که دور بماندم ز فیض دیدارش
بیا و درد فراقم کن ایطبیب علاج
جمال شاهد غیب آن زمان رخ افروزد
که سر بر آوری از خواب زیرهفت دواج
متاع من همه درد وغم است وآه وفغان
فغان (الهی) اگر شه بخواهداز من باج

غزل

شهر جانان

جانا در این ویرانه ده ازشهر جانان آمدی
در وادی اهریمنان ز اقلیم یزدان آمدی
از طرف گلزار جنان در آشیان لامکان
چون جغددرویران جهان ای بلبل جان آمدی
دل پیش دلبر داشتی وآنماه منظر داشتی
فکری چه درسر داشتی کاین سوی کیهان آمدی
با فرو تاج سلطنت وان کاخ قدسی منزلت

بودی چه بودی در دلت زی تنك زندان آمدی

دوش آن نگار ترك خو افشانده بر مه مشكمو

خوش بر سر ماه چو گو با زلف چوگان آمدی

چون دفتر فكرم برخ زلفت پریشان ساختی

گوئی بتاراج دلم ای شاه خوبان آمدی

آن دل كه بودی همنشین با آن نگار نازنین

گمگشته منزل كاندراین كوه و بیابان آمدی

شاید كه دل در زلف او گمگشته كاندر جستجو

منزل بمنزل كو بكو جوینده آن آمدی

گفتی (الهی) عاشقم و از هر دو عالم فارغم

چون از دیار یار خود سوی رقیبان آمدی

غزل

شاهین وشق

بیا ای تـرك چشم یار تـرك بیوفائی كن

بنه بیگانگی از سر نگاه آشنائی كن

بزلف بیقرارت دلقراری بست گر بشكست

تو نیز اندر شكست دل براین بیدل جفائی كن

در اول چشم مستت درس عشق آموخت دلها را

هم آخر دیده‌ای ازمهر بگشا دلربائی كن

بچشمت گو كه خونریزی و شور انگیزی و مستی

رها كن خوی چنگیزی ز سر نه پارسائی كن

ز نازحسن دانم با فقیرانت نظـر نبود

بشکر پادشاهی یکنظر بر بینوائی کن

تخصص دانم اندر ناز داری ایطبیب دل

بنازی درد عشق دردمندی را دوائی کن

الا ایمرغ جان چل سال ماندی در قفس یکدم

قفس بشکن سفیری برکش آهنك رهائی کن

خلاف شاهبازی صید مرغ خانگی باشد

توخود شاهین عشقی قصد مرغان هوائی کن

(الهی) در مکان این لامکان سیمرغ جان تاکی

بر افشان بال و پر زین آشیان عزم جدائی کن

غزل آدمیت

مدح تبارك الله

چون در ازل سرشتند ارکان آدمیت

بر عهد عشق بستند پیمان آدمیت

در باغ جان سرودند اوصاف شاهد غیب

با نغمه‌های توحید مرغان آدمیت

شوق است وعشق ومستی رسم ونشان انسان

وجد و شهود و حیرت پایان آدمیت

محکم تر ازفلك ساخت معمار سقف گیتی

با استواری عشق بنیان آدمیت

رو اسجدوالادم بر خوان ز دفتر عشق

درس فرشتگانست دیوان آدمیت

حسن ازل (الهی) آئینه وار میگفت

مدح تبارك الله درشأن آدمیت

غزل

طایر هشیار

دوش تا درقفس این طایر هشیار افتاد   تا سحر جز هنر ناله ز هر کار افتاد
ایعجب عکس رخش خانهٔ دل روشن کرد   نیمه شب پرتو خورشید بدیوار افتاد
راه پرپیچ و خم زلف تو پیمود دلم   کار این نوسفر آخر بشب تار افتاد
شرر ناله که بر قلب فلك آتش زد   بی اثر در دل بیباك توای یار افتاد
عکس رویت که در آئینهٔ دل عشق نهفت   خیمه بیرون زد و در دیده اغیار افتاد
جلوهٔ مهر و مه و زهره پدیدار آمد   برقی ازعشق چو بر گنبد دوار افتاد
مطرب عشق الهی طرب انگیز نواخت   رقص در بزمگه ثابت و سیار افتاد

غزل

تاراج شهر دلها

باز آمدی ای دلستان تا شهر دل ویران کنی
وزعشق شهر آشوب خود تاراج ملك جان کنی

باز آمدی ای نازنین در جلوه گاه ماء وطین
کز هر کف خاك زمین صد یوسف کنعان کنی

باز آمدی کز راه لطف آتش زنی برجان مرا
صد چشمهٔ کوثر عیان زآن آتش سوزان کنی

باز آمد تا هر شهی سازی گدای کوی خود
وانگه گدای عشق را بنوازی و سلطان کنی

باز آمدی تا شمع وش سر تا قدم افروزیم
تا سوز و سازی خوش عیان زین بیسر و سامان کنی

باز آمدی ای مهربان تا مهر و ماه آسمان
چون دیدهٔ روشن دلان بر روی خود حیران کنی

باز آمدی کز یک نظر سازی ز خویشم بیخبر
آری بکوی دل گذر و آن کلبه را رضوان کنی

باز آمدی شورش کنان چون نوح دوران تا جهان
از اشک چشم عاشقان مستغرق طوفان کنی

باز آمدی سرمست و خوش آری الهی را بهش
واز مهر گردون دلبری درچه مه کنعان کنی

غزل

آه دل مظلومان

آه دل مظلومان بیشك اثری دارد
شام غم بیماران روشن سحری دارد

پروانه زمشتاقی بر شمع فکند آتش
آری دل مشتاقان سوزان شرری دارد

آهی که بود جانسوز از صدق دلی خیزد
مرغی که کند فریاد بشکسته پری دارد

جانی که بود مغرور دور است زجانان دور
بشکسته دل مهجور سویش گذری دارد

هر مرغ در این گلشن نالد ز غمی لیکن
آوای غم عشقت سوز دگری دارد

نی هر که حریص آید بر قدر بیفزاید
آسوده شو از زحمت هر کس قدری دارد

با آنکه چو خورشیدی بر عالمیان پیدا
چشمی بتو پنهانی صاحب نظری دارد

گرما زسیه کاری زشتیم تو زیبائی
وز حسن تو کار ما هم زیب و فری دارد

زلف تو الهی را گر در شب تار افکند
هم شام سیه روزان تابان قمری دارد

غزل

کشتی دل را بالطاف خدا باید سپرد

دل بهمراه نگاهی ازقفائی رفت رفت
وازپی چشم سیاهی دل بجائی رفت رفت
عشق بامه‌طلعتی آزاده‌جانی ساخت باخت
سوی صاحت دولتی گر بینوائی رفت رفت
نازچشمش باکلیمی لنترانی گفت گفت
شهریاری را عتابی باگدائی رفت رفت
شاهباز زلف او ناگه بمرغان چمن
شهپر نازی زدآنگه برفضائی رفت رفت
کشتی دل را بألطاف خدا باید سپرد
کادربن‌دریاز موجی ناخدائی رفت رفت
اندرین گلشن گلی گر باغبانی چید چید
ورزخار حسرتش برکف جفائی رفت رفت
آتش عشق بتان گرخرمن جان سوخت سوخت
آبروی عقل بر باد فنائی رفت رفت
شهسوارعشق گر بر کشوردل تاخت تاخت
برسر از آن ترک غارتگر بلائی رفت رفت
بوسه‌ای از مهر ماه دلستانی داد داد
واز الهی نیم جانی در بهائی رفت رفت

غزل

ماه و پروین

دوش دل درخم آن طره پرچین افتاد — چون کبوتر که بسر پنجهٔ شاهین افتاد

سوخت شمع رخش از عشق چو پروانهٔ دل — ز آتش دل شرری برمه و پروین افتاد

فتنه از چشم سیه مست تو در کشور عقل — رخنه از کافر زلف تو در آئین افتاد

حرفی از لعل شکربار تو درهند زدند — تاری از طرهٔ مشکین تو در چین افتاد

تابش پرتو می بود جهان روشن کرد — عکس رخسار تو در جام جهان بین افتاد

بیراز مردم دون همت الهی پیوند — شه چو باخیل گدا رفت ز تمکین افتاد

اینهمه نافه آهوی ختن مشکین گشت — بختنا بوئی از آن طره پرچین افتاد

غزل

باغ رضوان

سر بر نگیرم از آستانش — با دلبران باغ جنانش

افغان برآریم چون بلبل ازشوق — چون پرفشانیم در گلستانش

ما با خیالش ای زاهد امروز — در باغ خلدیم با عاشقانش

درراه طاعت گر جان فشانی — بیعشق نتوان جستن نشانش

بر کاخ شاهی سر بر نیارد — هرگز گدای بی خانمانش

چون عاشقان لب بربند و بگشا — چشم محبت بنگر عیانش

شو با خیالش بنشین الهی

ننشسته باکس سرو روانش

غزل اقبالیه

بگشا قفس پرواز نتوانم دگر

دوش آمد آنماه بلند اقبال من
بروصل او دست قضا زد فال من

گفتم سیه چشما سیه بختم مکن
کز تاب زلفت شد پریشان حال من

بگشا قفس پرواز نتوانم دگر
بشکست تا سنگ فراقت بال من

آموختم تا درس عشق از روی تو
آتش زدی اوراق بحث و قال من

نگذاشت تا بینم بهشت روی تو
زلف سیاهت نامهٔ اعمال من

همچون هلال ایمه مرا فرسودغم
از درد هجران ات مپرس احوال من

موئی بنوك خامه آید در نظر
نقاش چون خواهد کشد تمثال من

من شمع گریان توام تو نور من
یا نار من سوزی زبان لال من

فریاد شبهای فراقم نشنوی
گر بشنوی رحم آوری بر حال من

ترسم الهی ز اشك حسرت در رهش
جیحون شود ربع من و اطلال من

غزل اشتاقیه

صورت آئینه عالم توئی

ایمه بغمزه ای دادی فریب من
آوردی اشتیاق بردی شکیب من

بایادت ایحبیب فارغ ز عالمم
عالم چه غم که داد دل بر رقیب من

گر در نشیب رفت کارم چو زلف تو
بر تر فراز عشق حالی نشیب من

در دیر و در حرام ای نازنین صنم
رویت نماز من زلفت صلیب من

بیماری دلست زان چشم ناتوان
مردم در اشتیاق بنگر طبیب من

عالم بحد ورسم آئینه است وبس
صورت در آن توئی ایدلفریب من

انیت من است دایم حجاب تو
فرق توئی بود وصل حبیب من

گفتی الهی است در پرده خیال
بگشا حجاب خویش سوزان حجیب من

غزل لاهوتیه

عالم باغ معشوق است

من کیم طاوس لاهوت آشیانم من کیم
شاهباز دل بر اوج لامکانم من کیم

عرصهٔ گیتی نگارین باغ معشوقست و من
اندرین بستان نخستین باغبانم من کیم

با من اندر محفل غیب است انس شاهدان
شمع بزم افروز سر قدسیانم من کیم

چیست هستی بیکران دریا و گیتی موج و من
نوح طوفان زای بحر بیکرانم من کیم

رهبر افلاکیانم تا بمنزلگاه قدس
خاکیانرا هم امیر کاروانم من کیم

گه چو موسای کلیمم واقف سر کلام
گه چو عیسی کاشف راز نهانم من کیم

شاهباز کاخ نه طاق سپهرم چون همای
نیست دل در قید مهر استخوانم من کیم

خسرو ایوان چرخم بنده ام تابنده مهر
اختر شبگرد گردون پاسبانم من کیم

شاهد غیب الغیوب بزم سرالسر ذات
شمع جمع الجمع مطلق را زبانم من کیم

نور طور افروز سینای وجودم وز شهود
بی نشان انی اناالله را نشانم می کیم

من کیم زاین بی نهایت خط هستی نقطه‌ای
نقطه‌ای بی حدورسم بی و نشانم من کیم
گر الهی جسم خاکی ز آتش و آب و هواست
بالله ارز بن چار اخشیج است جانم من کیم

غزل

وادی سینای عشق

هر که نه جان باختن برد ز سودای عشق
گوهر وصلش نیافت خاصه ز دریای عشق
بشکنند از یك نگاه بازوی شیران عقل
گر فکند تیر ناز آهوی صحرای عشق
دیده اهل نظر شاهد دیدار دوست
سینه صاحبدلان وادی سینای عشق
باید بیضای شوق باش که بیهش فند
جان تو موسی صفت پیش تجلای عشق
به نشود درد شوق گر همه درمان کنند
نیست علاج ای طبیب به ز مداوای عشق
تا بت نفس و هوای خود نپرستیم ما
تار دوتائی گسست شاهد یکتای عشق
منزل عاشق کجاست طرف خیابان شوق
کوچه مهر و وفا درگه والای عشق
خیز والهی بکوش دره دیوانگی
چون نشود صید عقل شهپر عنقای عشق

غزل

لاحول ولاقوة الا بالله

ای یار من و یارائی من — از عشق رخت شیدائی من
طاوس خم گیسوی تو شد — صیاد دل عنقائی من
روی تو گل ومن بلبل او — ذکرت بلب غوغائی من
بالله صنما جز عشق تو نیست — در هر دوجهان دارائی من
من آینه‌ام در پیش رخت — عکس رخ تو زیبائی من.
گفتی که‌چو شمع میسوز وبساز — پروانه ز بی پروائی من
گفتم چکنم با حکم قضا — چون عشق‌تو خواست رسوائی
گفتی که بسوز تا دل ندهی — بر دلبری و رعنائی من
گفتم چه غمست گر پای نهد — عشقت بسر سودائی من
گر ره‌نبرم سوی تو یکی‌است — بی دانشی و دانائی من
بنوازی الهی راچه شود ؟ — ای یار من ویارائی من

غزل

سبکباران عالم

ز مهر لؤلؤ لالا گذشتیم — که‌چون موج‌ازسر دریا گذشتیم
بناز چشم مخمور تومستیم — ز شور نشهٔ صهبا گذشتیم
رخ زیبای او بی نقش دیدیم — که از نقش رخ زیبا گذشتیم
چه‌شور انگیز بود آوای عشاق — که‌شیرین کام‌از آن آوا گذشتیم
فشاندیم آستین برهردو عالم — هم‌ازصورت‌هم ازمعنی گذشتیم
الهی با سبکباران عالم — سبک‌چو نبرق‌ازین بیدا گذشتیم

غزل

بالله که ناخدائی الاخدا نباشد

در کشور نکویان رسم وفا نباشد
گوئی بکیش خوبان نیکی روا نباشد

بس آشنای امروز بیگانه گشت فردا
در اطلس طبیعت نقش صفا نباشد

در عین بی‌نوائی ما مرغ خوش نوائیم
گو بلبلی در این باغ دستان سرا نباشد

خار غم فراقست در گلشن دل ما
گلهای باوفا را خار جفا نباشد

از فتنه رقیب است راه غلط وگرنه
در پردهٔ دو عالم نقش خطا نباشد

بر ساحل سلامت بالطف ایزد آئیم
بالله که ناخدائی غیر از خدا نباشد

از کف مده الهی دامان پارسایان
روشن نگشت جانی کان پارسا نباشد

غزل سحریه

چه رسیدت ایدل که نداری آهی
نه بتیره شامی نه بصبح گاهی

نه شبی برآری زدرون فغانی
بامید عفوی زغم گناهی

نه چه شمع سوزی شبی ازفراقش
که زغم فروزی دل مهر وماهی

زچه بر نخیزی سحری بیادش
چه نسیم صبحی زشب سیاهی

بکه باز گویم غم و درد هجران
نه طبیب دردی نه رفیق راهی

همه دردمندان طالبند درمان
بکجاست یاران دل درد خواهی

همه دوستانم شده خصم جانم
نه بجز خیال تو مرا پناهی

نه بجز فراق تو مرا عذابی
نه بغیر عشق تو مرا گناهی

نه چو تار زلفت به زمانه شامی
نه چو روی خوبت بسپهر ماهی

برخت الهی فکند نگاهی
چه شود گدائی نگرد بشاهی

غزل غبغبیه

نشنید دلبر آه یارب یارب من
تا صبح گرداند زمهر آخر شب من

شرم ایرقیب ازغم نگر سوزو گدازم
رحم ایطبیب از عشق بین تاب و تب من

شب تا سحر جز گرد مهر او نگردد
اختر شناس ار باز جوید کوکب من

بس تاختم رخش طلب در کوه و صحرا
شد خسته دردشت تحیر مرکب من

چون دل نگهدارم که خود گفتی نگارا
یوسف بچاه افتد چه بیند غبغب من

تا وصف خویش آنگل سر آید بر زبانم
چون بلبلان بر ناله بگشاید لب من

شیرین لب از یکبوسه بستان جان شیرین
زان پیش کز هجران رسد جان بر لب من

مستانه رفتم تا نماز آرم بکویش
گفتا که شرم از غیرت لاتقرب من

گفتم بتا پیوسته من مستم خدارا
بخشا بدان چشم خمارین مطلب من

گفتا گر از زلف ورخ من کام خواهی
بیرون شو از هنگامهٔ روز و شب من

عشق است و بی پروائی و مستی (الهی)
نی شیدهٔ سالوس و دورنگی مذهب من

غزل نگارشاهان

نظر نگار شاهان بمن گدا نباشد
گذر خیل سلطان بدیار ما نباشد

همه دل در آرزویم که زدوست کام جویم
اگر از پی هلاکم قلم قضا نباشد

بخدا که هر کمالی هوسی است یا خیالی
بطلب زعشق حالی که در آن هوی نباشد

خطی ار زعشق خوانی همه راز هر دانی

که حدیث آسمانی سخن خطا نباشد

سخنی ز عارفانست بخاطرم بیاموز

که زدوست چشم یاران سوی ماسوی نباشد

مسپار یار مقبل بدورنك مردمان دل

ز رقیب سفله بگسل که در اوصفا نباشد

بمن ای طبیب یکدم نظری که دردمندم

بخدا که درد مارا بجز این دوا نباشد

تو در آتشم نشانی بود آب زندگانی

چکند (الهی) ایجان اگرش رضا نباشد

غزل

ستایش حضرت مهدی صاحب زمان (ع)

ای شاهد جان باز آ درغیب جهان کم زن

نقش رخ زیبا را در پرده عالم زن

راز ابدیت را در پرده نهان گردان

یا رخ بجهان بنما وز سر ازل دم زن

اوضاع جهان بنگر درهم شده چون زلفت

بر نظم جهان دستی برطره پر خم زن

چون دلبر آفاقی مشگن صف دلها را

چون کعبه عشاقی حرفی ز صفا هم زن

از ابلق نه گردون جولان به جهان تاکی

زآن موکب ارزق سو نبراشهب وادهم زن

مانند خلیل ایجان آتشکده گلشن کن

بازار صنم بشگن راه بت اعظم زن
هم شعله موسی را در وادی طور افروز
هم سر مسیحا را بر سینه مریم زن
چون خسروامکانی بر کشور گردون تاز
چون پرتو سبحانی بر عرش معظم زن
لاهوت مسیحا را محو رخ زیبا کن
وآشوب کلیسا را زین معجزه برهم زن
هم قصه حسنت را بر خیل ملائك گو
هم شعله عشقت را بر خرمن آدم زن
حال دل مشتاقان با سانحهٔ خوش دار
فال دل بد نامان بر بارقهٔ غم زن
صد غافله دل گمشد در هرخم گیسویت
دستی پی دلجوئی بر گیسوی پر خم زن
موجی ز یم جودت بر سبطی و قبطی‌ریز
هنگامه فرعونان بر آتش از آن یم‌زن
حالی که رقیبانت مستند ز چشمانت
ز ابروی کمان تیری بر سینه ماهم زن
ناز تو وشوق ما بگذشت ز حد جانا
زآن عشوه پنهانی راه دل ما کم زن
زخمی که (الهی) راست درسینه زهجرانت
تا چند نمك پاشی رحمی کن و مرحم زن

غزل

تورا با ما وفا بودی چه بودی

چه بودی گر تورا باما سرمهر ووفا بودی

بدان عهدی که با بیگانهٔ با آشنابودی

نگاهی‌هم بچشم مرحمت بر عاشقان کردی

که‌خاك تیره بختان‌هم زفیضت کیمیا بودی

گناه دوری از فیض حضور ودولت‌وصلت

ز تقصیر دل ما یا بتقدیر قضا بودی

چرا دوراز شهود رویت‌اندرهجرجان‌دادیم

بیاران در فراقت ازچه رواین‌ماجرا بودی

ز حکمت گر بروی منعمان بستی در رحمت

ز رحمت باز درگاهت بروی هر گدا بودی

غزل

منظر زیبای جهان

در ازل کزشکن زلف رخت پیدا گشت

مجمعی در خم گیسوی تو پرغوغا گشت

حیرت افزود که در عین‌عیان پنهان بود

شاهد آورد که در کسوت هرزیبا گشت

رخش از دیده افهام نهان شد لیکن

عکسی از منظر زیبای جهان پیدا گشت

شوخ چشمی که بیك غمزه جهان مجنون ساخت

پی صید من دلخسته بهر صحرا گشت

موسی از آتش عشقت قبسی یافت بطور

سینهٔ ماست که آتشکدهٔ سینا گشت

عنکبوتی که بهر سو تنی ای چرخ ولی

مگس صید تونی هر که چوما عنقا گشت

سعی در راه کلیسا و حرم باطل بود

حرمش منزل بشکسته دل شیدا گشت

بحر شد قطره چو ازقطره تعین برخاست

موج بشکست چو انیت خود دریا گشت

تا (الهی) دلش از مردم صحرائی شد

ببیابان جنون در طلب لیلی گشت

غزل

شاهد بزم الست

دوش بخواب آمدم شاهد بزم الست — از پی صید دلم زلف پریشان بدست

پیرو فرمان اوفوج ملك خیل روح — تابع دستور او عالم بالا و پست

دل بنگاهی ربود آن بت قدسی جمال — جان بخدنگی فکند ترك سیه چشم مست

غمزه بی باك او تاخت بتاراج ملك — کشور آئین گرفت لشگر ایمان شکست

جلوه گر و باشکوه شد سوی صحرا و کوه — طالب دیدار او دیده هشیار و مست

بادیه پیمای عشق گوشه نشین شدرواست — ازهمه کس دل برید هر که براو دیده بست

آه که سودای یار بردل وجان زدشرار — داد که سلطان عشق بردل ودین یافت دست

چشم (الهی) بخاك بس گهر اشك ریخت

تا چه گدایان عشق برسر کویش نشست

غزل صنمیه

بنمود حسنت درازل بی پرده رخسار ایصنم
مشتاق دیدار توشد هر مست وهشیار ایصنم
اول در آن بزم صفا بستیم پیمان وفا
وآخر زدی ساز جفا باعاشق زار ایصنم
بر ماز چشم دلستان کردی نگاهی ناگهان
بگرفتی از ماملك جان بیرنج پیکار ایصنم
دل در کمند شوق توجانرا بگردن طوق تو
آری که نبودفوق تویك ماه رخسار ایصنم
آشوب دوران یکطرف جور رقیبان یکطرف
راندند مارا از درت باچشم خونبار ایصنم
مرغان همپرواز من رفتند درباغ وچمن
مارا بزلف خویشتن کردی گرفتار ایصنم
شاید الهی درخرد کرد اختیار نیك وبد
لیکن بحکم عشق خود کس نیست مختار ایصنم

غزل

حور بهشتی یاپری

چون شب عروس مهر رفت از خیمه نیلوفری
آمد بر از جیب افق سیمای ماه ومشتری

گردون چو دریا پر گهر اطلس درخشان از درر
هم‌شاهد مه جلوه گر هم زهره را رامشگری

شب باغ پر مهتاب شد از چشم عاشق خواب شد
وز دیده و دل تاب شد زان حسن و زیبا منظری

دل بی خبر از کار خود چشمم براه یار خود
وز دیدهٔ خونبار خود پر کردم از می ساغری

ما با رفیقان مست می مست نگاه چشم وی
مطرب بساز چنك و نی در نظم و آهنك دری

هر گز نباشد در جهان این حسن آدمزاده گان
ای دلبر زیبای جان حور بهشتی یا پری

بی درس عشق و ذوق دین بی مستی و وجد یقین
نگرفته کس تاج و نگین در ملك شعر و شاعری

هر گه (الهی) شد روان موسی صفت در طور جان
سوزد ید بیضای آن اوهام سحر و ساحری

غزل شرریه

فغان که عشقت صنما بجان من زد شرری
که نیست جز شعله غم بکشور دل اثری

نگار ، بی مهر و وفا ، رقیب پرشید وریا
حریف بد مست هوی خدا کند گر نظری

چه دید بیچاره گیم فزود آواره گیم
ز درگهش راند مرا بحیرت و دربدری

بکوی یارم برسان زدام هجرم بـرهان

گشاتو ای مرغ روان بباغ جان بال و پری

بگلشن جان که رسی بفیض صاحب نفسی

بحال مـرغ قفسی فکن زرحمت نظری

الی از اهل وفـادویار باصدق و صفا

چه شد که گل نیز جفـا کند بمرغ سحری

غزل نسیم قدسی

صنما در آرزویت همه عمر ناله کردم ستم ازفراق دیدم بقضا حواله کردم

بخدازدیده چندان بفراق خون فشاندم که جهان زاشك گلگون همه باغ لاله کردم

بدوهفته ماهروئی گذرم فتاد روزی که شبی زشوق اوطی ره چندساله کردم

غم عشق رانهان کردنم ای رقیب دانی که محال رامن ازبیم تولامحاله کردم

نظر نیـازمندی کـه بناز نیمنی افتد بخطامبین که کابین دل وجان قباله کردم

بنسیم صبح ماند نفس خدا پرستان دل از این نسیم قدسی بصفای لاله کردم

بجهان بهاردرسی که زحسن گفت الهی منش از صحیفه گل ورق رساله کردم

غزل

غم فراق

زغم فراقت ای گل همه عمر زار نالم

نه چه بلبلان غافل که همی بهار نالم

گهی ازشرار عشقت بصفاچو عود سوزم

گهی از نوید وصلت بوفاچه تار نالم

نتواند ارصبوری دل‌از آرزوی خوبان
بنهان چرا ، همان به‌که بآشکار نالم
نی‌وتاروچنك وبربط بفغان‌ومن چه بلبل
بهوای روی‌آن گل به ازین چهارنالم
همه‌شب‌چوشمع‌روشن‌دل‌از آب دیده کردم
سحراز نشاط خوش نغمه‌تراز هزارنالم
ستم‌از رقیب برمن رسدازحبیب گریم
شررم حسودبرجان زند از نگار نالم
عجبست‌الهی‌از من که نخورده می بگیتی
شرو شورمستی انگیزم و هوشیار نالم

غزل

گنجینه اسرار

عکس‌روی‌توچه‌درعرصه گلزار آمد ای‌بساسنبل‌و گل کزپی دیدار آمد
بلبل ازناله جانسوز بباغ آتش‌زد گل‌فروزانشدوخندان‌بصداطوار آمد
طلب ازخاك نشینان فلك جاه کنید آن دل‌پاك که گنجینه اسرار آمد
صبحدم بلبل دلسوخته میزد فریاد دادازین باغ که‌همصحبت گل‌خار آمد
دلبر ازدیرو کلیساوحرم بیرون رفت بازی خرقه و سجاده وزنار آمد
ز حقیقت نظراهل ریا دور افتاد نقش صورت اثر پرده پندار آمد
دل که‌اززلف توصدبارپریشان تر بود گفتی از ناز عجب درپی دلدار آمد
تاالهی خبرآز مستی وهشیاری یافت مستی‌عقل نهاداز سر و هشیار آمد

غزل اشراقیه

الهی بر رخم بگشادری ازلطف واحسانت
بدان راهم هدایت کن که پیمودند خاصانت

فروزان سینه‌ام را از شرار شوق دیدارت
دری بگشا ز دام هجردر گلزار رضوانت

در اشکم بدامان ریز از گنجینه عشقت
فدای قطره‌ای زین اشك صددریای عمانت

دلم را پادشاهی ده بعزفقر در کویت
سرم را تاج دولت نه بفخر ذل فرمانت

فرازو شیب عالم را سپاه بی حد عشقت
زپیدا ونهان بگرفت دست ماو دامانت

چومه روشن روانم سازشب از پرتو ذکرت
چوخوررخشنده روزم کن باشراقات قرآنت

الهی راالهی ملك زهد وپارسائی ده
که برخیزد بعهدعشق و بنشیند به پیمانت

غزل

رقیب نیست

گفتم بتا کی آرزوی دل بر آوری
گفتاز عشق خواه دراین کار یاوری

گفتم که عشق رهبر دل نیست رهزن است
گفتاخلوص عشق نه کاری است سرسری

گفتم بهشت چیست بگفتا جمال دوست
گفتم عذاب گفت غم هجر دلبری

گفتم بتا بـرغم رقیبان عنـایتی
گفتارقیب نیست کس ار نیك بنگری

گفتم بصبر شام فراقت سحر شود
گفت ارچه شمع تاسحر ازخویش بگذری

گفتم فغان و گریه و آه سحرچه شد گفتا خمش که قطره بعمان همی بری
گفتم الهی از تو شکایت کند بیار گفتا بجز منت نه که یار است و یاوری

غزل

اکسیر عشق

جهان تاریک شد ای آسمان مهر جهانگیری
خرد دیوانه گشت ای زلف جانان باز زنجیری
در این گلشن بر آمد نو گل خواری فغان بلبل
بر این گل نوبت زاری رسید ای مرغ شب گیری
شکاری خسته ایم از تیر گردون رحمی ای صیاد
مزن دایم بر این بشکسته بال ای چرخ دون تیری
گه از جور رقیبان گه ز آشوب سیه چشمان
جهان پر فتنه گشت ای عقل و نتوان کرد تدبیری
خیال عاقلان آشفته تر از خواب مستان شد
نه دانائی که بر گوید زخواب دهر تعبیری
از لعل و گهر کره هر و وفا شد فکری ای خورشید
عیار قلب مردم قلب گشت ای عشق اکسیری
نه صاحبدولتی احسان کند بر خسته درویشی
نه زیبا صورتی دلجوئی از صاحب نظر پیری
دو یاری مهربان بگزین و راه کوه و صحرا گیر
الهی گر ز یاران دورنك شهر دلگیری

غزل

شرط سخن سرائی

رسم وفا نباشد از دوستان جدائی
هنگام تنگدستی دوران بینوائی

دست ودل وزبانرا بر نیکی آفریدند
نیکان شکسته دلرا هستند مومیائی

در بزم عشق بازان شید وریا نباشد
کانجا همی پسندند اخلاص و بی ریائی

دوری گزیدن از خلق دور از طریق عشقست
لیك از دورنك مردم میبایدت جدائی

از هر دلی که بنشست بر خاطر تو مهری
با او نشین بصحبت چون یار آشنائی

بی علم و فضل و تقوی بی ذوق و عشق و مستی
هرگز نمیتوان داد داد سخن سرائی

از صحبت دورنگان دوری گزین رفیقا
وز نیکوان طلب کن یاران باصفائی

در نغمه الهی گفتیم اگر نیوشی
دستور حق پرستی آئین پارسائی

غزل

نشان عاشقان دوست

عشق است وشوق و معرفت زیب روان عاشقان
مهر و وفا و معدلت آئین جان عاشقان

درباغ گر روید گلی وز شوق نالد بلبلی
خواهد که شاد آید دلی در بوستان عاشقان

سوز و گداز دمبدم راز و نیاز صبحدم
آه و فغان در دوالم رسم ونشان عاشقان

چون جان زعشق آواره شد و آن درد دلرا چاره شد
تابان هزار استاره شد در آسمان عاشقان

توحید وتسلیم ورضا تمکین در اسرار قضا
مهرشه دین مرتضی سروعیان عاشقان
یکدم نگردانند رو از مهر آنماه نکو
آتش زند گر عشق او براستخوان عاشقان
صدق و صفا ودوستی اوصاف مردان خدا
عهد و وفا وراستی در دودمان عاشقان
آن طایر عرش آشیان پرزد الهی درجهان
از طرف باغ لامکان در آشیان عاشقان

غزل

اشراق جمال

کاش دل درخم زلف تو گرفتار نبود — یاکه ابروی تورا غمزه خونبار نبود
زلف ماهیت ورخ هستی واشراق جمال — باچنین زلف برویت ره انظار نبود
ز کلیسا گرت اشراق نبودی بحرم — کیست بر گردنش ازعشق توزنار نبود
در ره دیروکلیسا و حرم غوغا بود — برلب ازیارو ، دلی فارغ ازاغیار نبود
یك نظر هر که رخش دید بدان حسن تمام — یوسفی بادرم قلب خریدار نبود
سخنش شمع فروزنده هربزم نگشت
گرالهی دلش از عشق شرر بار نبود

غزل

دام گیسو

بتم گر چهره بنماید دو چشمم روشن از رویش
وگر در بر رخم بندد من وخاك سر کویش

چه‌حاجت کز پیم سم سمندش را بیازارد
شکارم گر همی باید گشاید دام گیسویش

گروهی خسته و مشتاق و بیدل در کمند آورد
گذر چون بر صف دلهای شیران کرد آهویش

گدائی همچومن در بزم شاهی چون تو ننشیند
همان خوشتر که بنشانم خیالم را بپهلویش

زکویش بر نمیخیزم بامید تماشائی
وگر صد لنترانی گویدم لعل سخنگویش

الهی سرو قدش تا قدم در باغ گیتی زد
گل از رویش پریشان گشت و زلف سنبل از مویش

غزل

صبحگاه

صبح آفتاب طلعت زیبا را — کرد آشکار مردم صحرا را
بر خاك ریخت سانحه گردون — از جیب چرخ لؤلؤ لالا را
مطرب نواخت نغمه داودی — رقصان نمود گنبد خضرا را
ساقی بجام باده پر آتش کرد — خورشید وار ساغر صهبا را

گردون زجام مهر زرافشان ساخت — بر کوه و دشت هر خس و خارارا
مه طلعتی بر آمد و مفتون کرد — بر روی خویش هر دل شیدا را
پروانه کی بشمع رخش ره یافت — شمعی که سوخت شهپر عنقا را
در پیشگاه قدرت لاهوتش — بر خاك عجز چهره مسیحا را
حیران نمود جلوه رخسارش — در باغ خلد دیده حورا را
کوری چشم مردم بی‌دانش — روشن نمود دیده دانارا
تا بر اسیر عشق کند لطفی — دلبر گشود نرگس شهلا را
اوصاف هر جمال الهی گفت — میخواست ذکر ایزد یکتا را

غزل رقص آسمان

خدا ذرات عالم را جنبشی متناسب داده

گوئی جهان و جهانیان بحرکت

شوقی رقصانند

بهار شد که ز باد صبا جهان رقصد — بباغ لاله چمد سرو بوستان رقصد
میان عرصه باغ و چمن گل از سنبل — گرفنه‌دست که بر ساز بلبلان رقصد
ببارگاه فلك طرفه سینمای جهان — نگار زهره در آغوش فرقدان رقصد
عروس حجاه شب ماه چهارده صدبار — وقار و ناز بخاك افکند بجان رقصد
فراز کوه زند خیمه صبحدم خورشید — بکف گرفته یکی جام زرفشان رقصد
نه زهره فلك آن دختر جهان کابین — ز مهر شوهر خوش منظر جوان رقصد
قمر حکایت آن ماه دلستان گوید — چنان لطیف که ناهید از آن بیان رقصد
بسینه دل که نشان شد چه طایر بسمل — بتیر غمزهٔ آن یار بی نشان رقصد

زشوق شاهد شور افکن جهان ایزد — رواست عارف اگر با دل و زبان رقصد

میان جام بلورین می عقیق روان — زعکس طلعت ساقیش درمیان رقصد

بیاد لیلی خود همچه بید مجنون دل — زپر تورخ آن ماه دلستان رقصد

سماع بزم زمین از ترانه سعدی است — بساز نالهٔ عشق آری آسمان رقصد

سخن ترانه جانست وشعر رقص روان — غزلسرائی نغز آنکه خوش روان رقصد

قلم بیان کند ارشرح عشق در گردون — دبیر چرخ ورق شسته جاودان رقصد

سزد بنغمهٔ توحید الهی از سر وجد

مسیح در فلک وحور در جنان رقصد

غزل

داداز زاغ بیحیا

دور گردون شاید آرد زین نکوتر روزگاری

تا بیاساید فقیری شادمان گردد فکاری

تاشوند ایمن زمکر بد سرشتان نیک مردان

نظم هر کاری نیفتد در کف هر نابکاری

یانریزد اشك خونین بلبل اندر دامن گل

یا بشوید خون ز دامان رحمت ابر بهاری

یاره دلها نیفتد در خم آن زلف پر چین

یادهد درهر خم وچین بیقراری را قراری

یا فلك سنك ستم بر جام هشیاران نبارد

یا که چشم مست یاری رحمت آرد بر خماری

باشد ایگردون که آید روزگارانی کـه هر شب

دست بیدل عاشقی گیرد خم زلف نگاری

نقد هر زیباو زشت آید ببازار حقیقت

نشکند خرمهره‌ای رونق ز در شاهواری

گر الهی برسر کوهی نشیند کی گذارد

بیحیا زاغیش راحت درفراز کوهساری

غزل

صدجان عیسوی

برفلك شداز شور عشق تو هایهوی من

نالد از فراق توهر سر تار موی من

تاکی از جفای تو مهربان یار نالمی

ای نگاه خونریزچشم مستت عدوی من

جان سپر کنم پیش تیر ناز تو ایصنم

چشم اگر کنی جانب دل جنگجوی من

وه که دررهت دین ودل بتامیبرد بباد

ریزد آتش عشق اگر بخاك آبروی من

گرز دیده ای شاهد بتان غایبی بدل

روزوشب چه خورشیدومه رخت روبروی من

دختزر نصیب رقیب شدشاد کام او

ساقیا می تاك عشق کن در سبوی من

ای بهای یك بوسه تو صدجان عیسوی

کی برآرد آن لعل جانفشان آرزوی من

وای اگرزند شانه برخم زلف پرشکن

بشکند دل بیقرار دیوانه خوی من

زهره را برقص آورد الهی نوای تو
ز آفتاب و مه دلبرد رخ ماه روی من

غزل
هایهوی دل

گر بشنوی زپرده دل هایهوی ما
آید نوای عشق زهرتار موی ما

مامی بیاد روی تو نوشیم از آن رواست
چرخ اربدوش خم کشد انجم سبوی ما

مامست آن دوچشم خماریم و آفرین
باد ابوجدو مستی پر های و هوی ما

مطرت کشد ز نغمه وحدت براه راست
هر گه سپهر کج شود از راه کوی ما

جبریل عقل قدسی اگر شد مریض عشق
یابد شفا ز قطره آب وضوی ما

کی گفتگوی عقل مجرد کند حکیم
در قید عشقت ار شنود گفتگوی ما

مائیم وجسم خاکی و جانی اسیر عشق
آنهم فدای چشم تویار نکوی ما

برباد دادکشور جم را طمع چنانك
برخاك ریخت آتش عشق آبروی ما

خاریم اگر الهی در باغ معرفت
کمتر گلی سبق برداز رنك و بوی ما

غزل
نوای هوالله

جهان کشور من خداشاه من
نداند جز این جان آگاه من

بهار من و باغ من روی یار
دو زلفش شب وعارضش ماه من

می تاك من اشگم از چشم پاك
نی وتار من ناله و آه من

فضای جهان بزم وخورشید شمع
زمین بستر وچرخ خرگاه من

سرو دم زقرآن حکایات عشق
سماعم نوای هوالله من

ننالند مرغان اگر نشنوند
فغان شب آه سحرگاه من

بسحر سخن راه گیتی زنم جهان چون بسحری زند راه من

مرا رندی و مستی وشورعشق کجا بود یاران بدلخواه من

چومن عاشقی لاابالی‌خوش است چه پرسی زمن منصب وجاه‌من

نظر بررخ آنمه ایمان مراست که زد کافر زلف او راه من

الهی دل ودینم آنماه برد که هم یوسفم بود وهم چاه‌من

غزل بالای هفت اقلیم

درفنای دنیاو توجه نفس به عقبی و عظمت روان‌پاک بازان

خیز تازین خیمه تنك جهان بیرون زنیم
خیمه بر بالای هفت اقلیم ونه گردون زنیم

خلق عالم سخرهٔ نیرنك ورنگند وفسون
ما به بیرنگی برون زین قوم بوقلمون‌زنیم

پا ببزم عز کرمنا بنی آدم نهیم
تا زجام لی‌مع‌الله باده گلگون زنیم

یکنظر در باطن‌خود سرمکنون بنگریم
سنك بیقدری سپس برلؤلؤ مکنون زنیم

نیست دنیا را بهای آنکه دل بروی دهیم
گوهر جانرا بسنك عشوهٔاو چون زنیم

چند روزی‌ازصفا شاگردی احمدص کنیم
تا بدانش طعنه برسقراط و افلاطون زنیم

ازفراز عقل واوج قلب عالم بگذریم
شهپر روح‌القدس برطبع ونفس دون زنیم

چون الهی پای در دامان عزلت درکشیم
تاچوخور بر کوه ودشت وقلزم وجیحون زنیم

غزل

علو مقام روح انسانی

صبحدم گر دلبر اندازد نقاب خویش را
آسمان یك ذره بیند آفتاب خویش را

دل یکی آئینه عکس شاهدغیب اندر آن
جلوه گر بینی چوبر گیری حجاب خویشرا

نو گل باغ تجرد بودی از دون همتی
ریختی برخاك این بستان گلاب خویشرا

از دوعالم چشم پوشی یکشب ار بیداردل
بینی اندر عالم تجرید خواب خویشرا

آسمانی ایدل دانا مده ره دیو را
در کمان نه فکر دیوافکن شهاب خویشرا

در تو پنهانست هر نقشی عیان در عالمست
لوح گیتی زن ورق برخوان کتاب خویشرا

چهرهٔ جان در حجاب جسم پنهان تابچند
پرزن ای عنقای قدس افکن حجاب خویشرا

درپی یکدانه چون گنجشك گشتی هرطرف
تابدام آخر شکستی پرعقاب خویشرا

رنك ثابت نقش باقی نیست درلوح جهان
محو سازد موج این دریا حباب خویشرا

بی بصر باشد الهی گر بچشم معرفت

از خم زلفش نبیند اضطراب خویشرا

غزل

ارباب وفا

بگشود صبا حلقه آنزلف دوتارا — بربست بدان سلسلهٔ مسکین دل مارا

با عهد شکن مردم بد عهد میامیز — مشکن صنما خاطر ارباب وفا را

بر خاك نیر زند گروهی که ندانند — اکسیر نظر خاك سر کوی شما را

چون جلوه گه حضرت عشق است صوابست — کی دیده عاشق بجهان دید خطا را

خواهی چه (الهی) شوی آزاد ز هر غم

از کف ندهی دامن ارباب صفا را

غزل

اوج قدسی

تا زجام عشق خوبان ایدل هشیار مستی

ایمن از درد وغمی فارغ زعقل خود پرستی

شاهباز اوج قدسی بس بلنداست آشیانت

چرخت ار گیرد ببازی خیمه بیرون زن زپستی

زین مسدس خانه بیرون خیمه زن گر هوشمندی

زین مربع کاخ بر پر چون قفس درهم شکستی

موسی عقلی چه بستی دست فرعون هوی را

عیسی روحی گر ازدل مهر این گیتی گسستی

خضر وقتی نوشی ازدانش گر آب زندگانی
نوح دورانی گراز طوفان نفس دون پرستی
ایخوش آن رندی که گیرد فارغ از دنیا وعقبی
دست هشیاران بدستی دفتر دانش بدستی
تا بیابی لیلی خود سر بصحرا نه چو مجنون
یا (الهی) وار دل صحرا کن ار کنجی نشستی

غزل

پروانه وار

چون شمع بزم عالمی ای روی یار ما آتش فکن براین دل پروانه وار ما
خواهی که مشکبو شوی ای باد نوبهار بگذر بباغ سنبل زلف نگار ما
مخمور چشم مست توام ور خم سپهر پرمی کنند نشکنند از سر خمار ما
برخاك عاشقان که گذار افتدت بناز گر دامنت گرفت میفشان غبار ما
دل ز آتش فراق توچون شمع تا بصبح سوزد در آب دیده شب زنده دار ما
خوش میروی ببزم رقیبان شوخ چشم رحم ایصنم براین دل پر انتظار ما
در گلشن است یا بقفس بلبل روان نالد ز جور دوری آن گلعذار ما
تا دودمان عالم وآدم دهد بباد آتش زعشق زد بدل بیقرار ما
دام (الهی) آرزو و دانه دل هنوز
خواهد که شاهباز تو گردد شکار ما

غزل

صید عشق

شد صید عشق خوبان مرغ شکسته بالی گم شد در این بیابان دل در پی غزالی

اوراق فضل و دانش با آب دیده شستم آری فضول عشق است هر فضل و هر کمالی
ساقی می محبت درده زجام وحدت کان باده طبیعت زهری است در سفالی
نقش کتاب هستی بدعین و شین و قافی زاوهام عقل خود بین برخواست قیل و قالی
روزم سیاه خواهد ماه دو هفته روئی یکشب بخواب ناید صد سال اگر بنالی
شامی بوصل رویش خوشتر بود ز ماهی ماهی بدور هجرش افزون بود زسالی
گفتی (الهی) ازیار نتوان گذشت آری
وز جان توان گذشتن با وعده وصالی

غزل

تحسینیه

آنکه روی تو گل وزلف ترانسرین کرد دل اهل نظر از عشق تو بی تمکین کرد
گل بیك هفته دراین باغ پدید آمد و رفت بلبل افغان زد و برجان خزان نفرین کرد
چشم مست تو فریب دل هشیاران داد ای عجب مست که با مردم هشیار این کرد
بردلم عشق تو آتش زد ودر بزم سپهر روشن از آتش من شمع مه و پروین کرد
دولت وملك جهانرا که زوال است زهی شادی آن برد کز آن شاد دل مسکین کرد
آن توانگر که باخلاص فقیری بنواخت هردعا کرد براو خیل ملك آمین کرد
از غم عشق چه فرهاد بفریاد آمد کوه را آینه ازعکس رخ شیرین کرد
ذره مهر تو بر نظم الهی میتافت زهره چرخ گر از نغمه او تحسین کرد

غزل

غم فراق

نمیروید در این صحرای خرم بشادی نوگلی بی خار ماتم

بهر گلشن صبا بگذشت ودل بست | بشد باد خزانش یار و همدم
نشاطی در جهان شاه و گدارا | میسر کی شود بیحسرت و غم
بساط کامرانی گستران لیك | مباش ایمن هم از اطوار عالم
بنوش آبی و نانی بادل شاد | مخور غم روزی افزون است یاکم
نیرزد حاصل اینشت یکسر | بآزار دل موری مسلم
الهی بانوای عندلیبان | مخالف نغمه زاغان بودهم

غزل

الله نور

بیائید ای رفیقان دوستانه | بکوی دوست گیریم آشیانه
چه صبح ازمشرق خاطر بر آریم | فروزان مهر آن ماه یگانه
جهان روشن بمهر یار بینیم | که زدالله نوراین خوش ترانه
بهم ریزیم اوضاع فلك را | اگر برعاشقان جوید بهانه
چه شب گردد چراغ مهر خاموش | بیفروزیم شمعی عاشقانه
بگرد شمع برياد رخ دوست | سحر سازیم اندوه شبانه
که فیض صحبت و دیدار خوبان | دهد جانرا حیوة جاو دانه
بلطف ایزد وانفاس پاکان | بیاسائم از آشوب زمانه
مرا ناله شب وآه سحر به | زفریادنی و چنك و چغانه
الهی صحبت آن پاك دل جو | که ازکوی نگار آرد نشانه

غزل

میوه باغ بهشت

هرکه نهال عمل نیك کشت | برخورد از میوه باغ بهشت

حاصل نیکو بری ازکشت نیك — شاخه زیبا ندهد بار زشت
قسمت خود ازقدرافزون مخواه — می نرسد بیشتر از سر نوشت
هر چه بدوران جهان یافتی — بایدت آخر زکف خود بهشت
عارف و عزم حرم وصل یار — عامی و اندیشهٔ دیر وکنشت
هر که‌دوروزی بجهان شادزیست — چرخ شتابان ورقش در نوشت
رفت الهی بره عشق وگشت — همسفر مردم نیکو سرشت

غزل

آه‌شبگیر عاشقان

گر بچنگ آیند شیران زیر زنجیرند وبس
ورزبون گردند مردان طعمه شیرندوبس
گیتی است آماجگاهی زین‌حوادث ایدریغ
هرطرف روئین تنان درمعرض تیرندوبس
جهد کردم دل نگه دارم ز طنازان ری
دلبران پنداشتی خوبان کشمیرند و بس
زاهدان‌سر گرم‌طاعت‌منعمان سرمست خواب
عاشقان شب تاسحر با آه شبگیرند وبس
چون‌دراین ویرانه‌جستند اهل‌دل کنج‌مراد
لاجرم صاحبدلان فارغ ز تعمیرند وبس
کیست گردآلود عصیان نیست‌دردیروحرم
عشق بازان‌درجهان‌بی‌جرم وتقصیر ندوبس
درحقیقت پاك بازان‌چون‌الهی در جهان
فارغ ازشید وریا ومکر وتزویرند و بس

غزل

یاران خراسان

ای فروغ مهر و مه روشن ز رخسار شما
رو سیه زنگی شب از طرهٔ تار شما

صد هزاران گل گر از باغ طبیعت بر دمید
هست در چشم حقیقت خار گلزار شما

یک نگاه از لطف حال دردمندان خوش کند
ای شفای جان مادر چشم بیمار شما

ای رفیقان خراسان باده نوشان الست
عالمی مست از خمارین چشم هشیار شما

تا ز دیدار شما دور اوفتادم همچه شمع
دل در آتش زاشتیاق فیض دیدار شما

تلخ کام اکنون بدورانیم بادرد فراق
تا کجا یابیم شیرین لطف گفتار شما

ای نسیم صبحدم بر گو پیام دوستان
کای بدام آزاده گان در زلف دلدار شما

بخت من در خواب الهی زان سیه روزم چه شب
روشن آن دل کو چه خورشید است بیدار شما

غزل

طاوس بهشتی

چون بشکنی بر چهره زلف پرشکن را | بر گردن عقل افکنی مشگین رسن را
عاقل نگه دارد دل و دین گر نه بیند | دلبر دن آن چشم شوخ پرفتن را

زیباتری ایمه ز طاوس بهشتی زیور نبندد پرنیان آن سیمتن را

بگرفت دلرا حلقه، زلفش ببازی او بردن ازدل خواهد ودل باختن‌را

جز عشق نبود گوهر یکتای هستی برهم زنی گر بحر وعمان یاعدن را

صبر وتحمل کن براه دانش و دین بنیوش پند خسرو دین بوالحسن‌را

حرص‌وطمع‌یکسونه‌وآسوده جان‌باش بازهد وتقوی دور کن رنج‌ومحن‌را

از باده یا نور ویا قدوس الهی

سرمست‌شوسوزان‌خمارماومن‌را

غزل

امیر کشور عشق

این‌غزل‌رادروفات استاد خود سیداجل حکیم متأله مرحوم آقا

بزرك خراسانی‌سروده‌ام

برفت اهل دلی راد مرد هشیاری

بلند همت و دانشور و وفا داری

برفت از فلك دانش آفتاب کمال

بشد ز کشور فرزانگی جهانداری

برفت از چمن ما گلی که خوشتر بود

بچشم اهل نظر خار او ز گلزاری

چه‌خوش بگلشن‌قدس آشیان‌گرفت آن‌مرغ

که بر گلش نرسد دست جور هرخاری

بحکمت از دم جان پرورش مسیحائی

بفکرت از دل دانشورش گهر باری

نگار محفل حکمت امیر کشور عقل

زمانه سهل نیارد چنو بدست آری

شکفت از آن لب شیرین بیان شور انگیز
هزار غنچهٔ دانش ز جان هشیاری

ز مهر دنیی دون پرور آن بلند نظر
نداشت در دل آینه وار زنگاری

هزار گنج گهر داشت جانش از دانش
بر او زدیده الهی گهر چه میباری

غزل

اطلس چرخ

خوشا دلی که بکوی تواش نشیمن شد
زجور دهر و فریب زمانه ایمن شد

چه قدر وصل تو بشناخت دل زمان فراق
دوباره چشم امیدش بوصل روشن شد

فراز گشت که برقامتش ز اطلس چرخ
قبای کوته بی آستین و دامن شد

براه کوی تو ره یافتم ز عالم خاک
بخاک دانه گندم هزار خرمن شد

فکند زلف سیاهت مرا بروز سیاه
فغان که رهزن دل دوست گشت و دشمن شد

ز هر علاقه من آزاد بودمی و آن یار
اسیر خواست مرا ناز چشم رهزن شد

الهی از خطر عقل پر فسانه رهید
کنون بوادی عشق آرمید وایمن

غزل

بیابان فراق

کاش آن ترک که این تیر و کمان داشت نداشت
یا که جز سینه این خسته نشان داشت نداشت

کاش بلبل خبراز غمزه گل یافت نیافت

رازاین پرده صبا نیز عیان داشت نداشت

بود در باغ جنان سرو روان خرم وشاد

سالها غصه آسیب خزان داشت نداشت

شاهی آنراست که شایستهٔ فقراست ونیاز

غصه کشور و اندیشه جان داشت نداشت

پاك تازنك تن از آینه روح نگشت

هیچ‌دانا خبر از عالم جان داشت نداشت

دل حسرت زده در کوه وبیابان فراق

راه سر منزل مقصود نشان داشت نداشت

هوس خاك ره یار بهر سر ندهند

آری‌این‌طالع‌خوش تاج شهان داشت نداشت

تا الهی نظر از مشتری چرخ نبست

خاطر آسوده گی‌ازسودوزیان‌داشت‌نداشت

غزل

نظر بر ماهتاب

مرا بیدار میدارد نظر بر ماهتاب امشب

عجب زیبائی رویش ربوداز دیده خواب امشب

گهی ماه‌ازجمال‌خویش سازدزهره رامفتون

زمانی زهره با نازی زند ازماه راه امشب

نسیم‌ازگردش‌افتاداست‌وچشم آسمان‌ازخواب

ستاره تاسحر بر چشم‌بیدارم گواه امشب

بوجد آمد دل آ نسان از جمالش کاتش شوقم

بیکجا سوخت فکر و ذکر طاعات و گناه امشب

بیاد ماه روئی آردم مه کز فراق او

جهان را همچه زلفش کرده بر چشمم سیاه امشب

گرفت از دست عقلم جبر عشقش اختیار اکنون

ربود از چشم قلبم فکر وصلش انتباه امشب

(الهی) ازخیال زلف ورویش سخت برمن شد

شب قدر است یا روز حساب است اشتباه امشب

غزل

نظام عالم

ره بکویت نمیبرد دل ما — برق عشقت بسوخت حاصل ما

مشکل دل نکرد آسان آه — ناز خوبان فزود مشگل ما

دیدی آ. ذر بکوه و دشت جنون — سرچه مجنون نهاد عاقل ما

فیلسوفان بدام فکر خودند — کشور ما بود فضائل ما

ای حکیم زمانه گردانی — بازگو پاسخ مسائل ما

این سیه خیمه فلك تاچند — میکشد پرده درمقابل ما

بکجا زین جهان بی پایان — میبرد جان خسته محمل ما

با چنین نظم بی نهایت حق

ماچه باشیم و فکر عاطل ما

غزل

یاران وفادار

گر بنی آدمی ای یار ملك رخساری | آدمی زاده بشکلی و پری رفتاری
خار هجران تو در گلشن ارباب صفا | بجفاکاری و خود باغ گل اغیاری
همه اوصاف تو سر دفتر دیوان جمال | وین نه عیب است که در بردن دل طراری
دوری از محفل یاران وفادار مجوی | ایکه سر خیل نکویان وفا کرداری

با (الهی) دمی از ناز نمی پردازی
هر زمان جور روا داری و مهرانگاری

غزل

سنك جفا و سنك مكافات

دیدی پی زنجیر زلف دلبر من | دیوانه گشت آخر دل دانشور من
دیدی که هر کس بردرنجی یافت گنجی | گنج غمش نابرده رنج آمد برمن
دیدی که هجران تلخ کامم خواست لیکن | دیدار آن شیرین لب آمد شکر من
دیدی نگار ازیك نگاه لطف بنشاند | برخاست هر غوغای غم در کشور من
دیدی شکستندش سر ازسنك مکافات | آنکس که زد سنك جفا برساغر من
مغرور و سرکش گشت چون چرخ زبردست | شد زیر دست آخر زقهر داور من
بزم جهانرا پر زشور عشق بنمود | چون نغمه عشاق زد رامشگر من
دیدی عرفت الله من فسخ العزائم | بس نقش زد بر عکس فکر خاطر من
روبه وشی در کار صیدم حیله گر بود | شد شیر گردون هم شکار لاغر من

غزل
رقیب خیراندیش

نه بلبلم که ز هجر گلی است در تشویش
مرا فراق نباشد دمی ز دلبر خویش
ز مکر چرخ نباشد هراس در دل من
هزار نقش زند گر رقیب خیر اندیش
هزار حیف که دیگر نشاط و وجد نماند
بخانقاه جهان زین گروه نا درویش
جز آنکه قصه عشقت شنید در عالم
ز هیچ حادثه هرگز دلم نگشت پریش
که تا چه برسرم اید ز ناز ابرویت
کنون چه زلف تو دل درهم است و پر تشویش
جهان ز مردم آزاده خرم و زیباست
الهیا نه ز سالوس مردم بدکیش

غزل
غم و شادی عشق

بر دل از عشق تو شادی غم است
بلب از ذکر صمد یا صنم است
غافل از منعم خویش است چرا
هر که مستغرق ناز و نعم است
سنگ بر جام دل زار مزن
ایکه بر دست تو را جام جم است
شب تار آن مه با مهر کجاست
که فلک بر سر جور و ستم است
حرف حق بر لب هر پیر و جوان
مجلس آرا و بکردار کم است
مرد آزاده در این شهر نماند
بسکه در زلف بتان پیچ و خم است
تیره شد روی جهان چون شب تار
ز آن الهی خبر از صبحدم است

غزل

رخ مهتاب

دوش تازلف شب اندررخ مهتاب افتاد
تاسحر مست نگه‌شددل وبی‌تاب افتاد

لب شیرین توراه دل مستان میزد
برسر مسجدیان شور می‌ناب افتاد

عکس رویت چه بمسجد ز خرابات آمد
دل با بروی تو و دیده بمحراب افتاد

گوئی امشب که بروی توجهان چون روزاست
چرخ راچشم بدحادثه درخواب افتاد

سخن ازحسن توچندان که بایجاز آمد
بر سر گیسویت این قصه باطناب افتاد

من بی پا و سرو دعوی وصلش هیهات
کشتی عقل در این ورطه بگرداب افتاد

دفتر دانشم از آتش غم عشق بسوخت
حاصل فکر الهی همه در آب افتاد

غزل

از زبانم که سخن میگوید

ندانم آنکه سخن گویداز زبانم کیست
بخنده آردو گریاندم چوشمع ازچیست

بهرچه هست تو دل‌شاد باش و مستی کن
بر آنچه نیست مخورغم همان رواست که نیست

زهرچه میکنی ایدل رضای دوست طلب
که لحظه‌ای نتوان شاد بی‌رضایش زیست

جهان گذرگه جانست وجان سرای نگار
بهر کجا که رسی جز بکوی دوست مأیست

عزیز دار دل دوستان مشفق را
که آزموده محبت زصد هزار یکی است

بخاك راه نیرزد سری کـه بی سوداست
الهیا نبرد سود هر که عاشق نیست

غزل نام یار

از مبشرات است

دوش دیدم بخواب مستانه
گشت عالم تمام میخانه

بزم بزم الست ودر ساغر
می صاف بلا به پیمانه

جسم کل مست و نفس کل مخمور
عقل کل عین هوش و مستانه

اندر آن بزم هوش شد مدهوش
واندر آن جمع عقل دیوانه

شمع آن بزم یارو برگردش
عالمی برمثال پروانه

نام شیرین یار برلب بود
هم مرا دام عشق وهم دانه

بال شد نام یارو من زان بال
میگرفتم برآسمان لانه

چون لب از نام دوست می بستم
میفتادم بخاکدان خانه

میفکندی رقیب برمن سنك
من ربودم زوی سروشانه

بار دیگر زگفتن الله
میگرفتم بعرش کاشانه

حالتی داشتم زجذبه عشق
غافل ازفکر خویش وبیگانه

جاودان باد الهی ازمی عشق
و جدومستی و شور شاهانه

غزل

کبوتر عقل

کبوتری که نداند فضای پروازش — عجب مدار چه بینی شکار شهبازش

جهان وسیع وفلك راهوار ونادانرا — به تنگنای طبیعت در افکند آزش

بیا که مطرب شیرین سخن برانگیزد — شبی بپرده عشاق شور شهنازش

بخون مردم بیچاره سرخ گونه چه گل — نشسته منعم خونخوار ویار طنازش

دلم که درخم و چین غم فراق افتاد — بتا بچین وخم زلف خویش بنوازش

نگارمن که بنازش سپهر محتاج است — بجان او که بلطف خداست اعزازش

برسم شاهی و آئین بندگی بنواخت — چنان ترانه که گردون شکر فـ آوازش

الهی از ره پرپیچ وتاب عشق آمد — بتابه پیچ وخم زلف خویش بنوازش

غزل

شمع شب وصال

چون شمع شب وصلش افروخت بکاشانه — برجان من آتش زد پر سوخت زپروانه

ارباب نظر بستند از هر دو جهان دیده — تا دیده نبیند کس جز طلعت جانانه

سرهای ستم کاران پامال شود روزی — در دهر نماند دیر چنگیزی مستانه

امروز حریفان را ازخون ضعیفان بین — دایم می گلرنك است درساغر وپیمانه

فردا که برآرد خور ازمشرق عدل ایزد — بهرام فتد برخاك در گور کشد خانه

جز هرچه خدا خواهد برما نرسد خوش باش — این را بحقیقت دان وآنها همه افسانه

عاقل که الهی را ننمود رهی بردوست — خوشتر که در آمیزیم با مردم دیوانه

غزل

شراره‌های عشق

چه خوش بود فغان زعشق سر کنم
شرار دل عیان زچشم تر کنم

جهان بناز و لطف و قهر یار خود
بناله های عشق پرشرر کنم

بگوی شه زفقر خویش گ. ریمی
که جیب خود زاشك پر گهر کنم

زوصل یار وفصل خویش دم زنم
سخن زفصل و وصل مختصر کنم

در آتش افکنم کتاب عقل و پس
جهان زسر عشق باخبر کنم

شبان تار شکوه با خیال او
بناله های شوق تاسحر کنم

بملك نیم روز اگر نیابمش
دلا بملك نیم شب سفر کنم

بخواب رفته میر کاروان و من
چگونه عزم راه پر خطر کنم

بیاد گلرخی چو بلبل چمن
حدیث خویش درجهان سمر کنم

بکوی او که خاك کیمیا بود
من ازچه رو نه خاك خویش زر کنم

بخواب رفته خلق مرده دل چرا
ندای فانظروا الی الغیر کنم

چو تیری افکند قضای آسمان
چرا بجز رضای حق سپر کنم ؟

ببزم عشق محرمانه می کشم
زمی دماغ عقل خشك تر کنم

فریب حسن وناز چشم مست او
بخود زیکدو جام بیشتر کنم

رقیب برجراحتم نمك زند
فغان نهان زبیم درجگر کنم

تو مرهم ای نگار نه بزخم دل
مخواه ناله کزغم اینقدر کنم

شراره‌های عشق و شعله‌های غم
درون دل چگونه مستتر کنم

زگوشه‌ای مگر توماه سرزنی
بصد هزار کوی و خانه سر کنم

الهی امشب از فراق روی گل
فغان چه بلبل شکسته پر کنم

غزل

سلطان عشق

تا بود برسر الهی سایه سلطان عشق
چشم برروی بتان کن گوش بر دستان عشق

غیر لطف ودوستی نقشی ندیدیم ای حکیم
در کتاب آفرینش عالم اعیان عشق

این جهان دیوان شعر و نظم زیبای خداست
غیر زیبائی نیابد عقل در دیوان عشق

ماه ساقی زهره مطرب مشتری رقاص بزم
بنگری گر آسمانرا ساحت ایوان عشق

عاشق آن باشد که بخشد بی‌مجال خشم وقهر
جان بتسلیم ورضای حضرت جانان عشق

نقش زیبای جهان داد ازرخ جانان خبر
ای حریفان بعدازاین جان شماو جان عشق

دوست گر پرسد نشان منزل ما گو بیا
کو چه جان در خیابان وفا میدان عشق

نغمهٔ یانور و یا قدوس من شبهای تار
مستی من از شراب ناب تاکستان عشق

ایمنیم از فتنهٔ دوران ومکر آسمان
تا بود برسر (الهی) سایه سلطان عشق

غزل

آینه دل

چو نقش صورت زیبای خود در آینه بستی
بسا که آینه دل بناز حسن شکستی

بماه روی تو هر لحظه سجده آرم و گوید
رقیب بی خبر از دین که آفتاب پرستی

شبا بکوی تو چون پاسبان نشستم و آخر
تو شاه حسنی و با پاسبان شبی ننشستی

چرا نسوزم از این غصه ایصنم که گرفتی
تو می بدستی و دست رقیب سفله بدستی

به تیغ دشمنم انداختی بجرم محبت
مرا که رشته الفت زغیر دوست گسستی

روا بود که بسوزی چو شمع در شب هجران
دلا که صبح وصالش زغیر دیده نبستی

(الهی) آفت دوران ز دور چشم تو خواهد
تو با سپاه دو زلفت نظام کشور هستی

غزل

خضر دوران

افسانهٔ گیتی تو را سر گرم دارد تا بکی
ساقی بده صهبای جان مطرب بساز آهنگ نی

یاری طلب آزاده‌جان آگه‌زیار بی نشان
بالله که بی‌خضر زمان این‌ره نشاید کردطی

شیرین حکایتها کنند ازعشق بازان وین زمان
مشتاقی ما در نوشت افسانه مجنون حی

گفتی سپهر قدرتم تابنده مهر عزتم
پیش شعاع همتم خورشید گردون‌است‌فی

شرح غم و درد فراق آخر ندارد شمعرا
بر گو بسوزد تاسحر هم‌پر زند پروانه‌هی

خار وگل آید درچمن یا بلبل وزاغ وزغن
خوش باش الهی دم مزن هنگام فروردین ودی

چل سال رفت ازعمر ومادر دام نفس پر خطا
تا کی بدرگاه خدا عذر گنه خواهیم کی

غزل

به نیکی یکدگر را ره نمائید

کجائید ای نکوکاران کجائید
چراغ شام این عالم شمائید

رفیقان صفا یاران با مهر
چه مهر ومه بدور هم در آئید

برسم دوستی جوشید با هم
دوروزی عهد صحبت را بپائید

بجان آئین یکرنگی گزینید
که صدرنك غم‌از خاطر زدائید

برای یکدگر چون‌شمع سوزید
که شام‌تار هم روشن نمائید

چه دست دوستی دادید با هم
مبادا چشم کین برهم گشائید

که‌خوشتر ازبساط پرنیانی است
اگر بر خاك ره بی ماجرائید

بحق حق که‌نیکوفرش شاهی‌است
اگر با مهر هم بر بوریائید

نشینید از سر اخلاص و باهم — خدا را نغمهٔ وحدت سرائید
گهی گوئید درس عشق باهم — گهی اوصاف ایزد را ستائید
بکار یکدگر ازجان بکوشید — بنیکی یکدگر را ره نمائید

(الهی) شادمان باشید جاوید
اگر تسلیم فرمان قضائید

غزل

یارب یاربم

هرشب بگردون میرسد فریاد یارب یاربم
کزسوز عشقت دلبرا پیوسته در تاب وتبم

چون مرغ حق شب تاسحر مینالم ازسوزجگر
شاید که یار آید زدریا جان شیرین برلبم

بی رویت ایخورشیدجان تاریک میبینم جهان
گوئی برفت از آسمان مهر ومه روز وشبم

یاد توشبهای سیه رخشنده شمع محفلم
یا نورو یا قدس می مطرب نوای یاربم

بی شید وسالوس وریا من مرد ایمانم بتا
مستی شوقت طاعتم آئین عشقت مذهبم

بی پرده رخ بنما شبی ایمهر زرین پرده‌ام
بی غمزه از ما دل ستان ایماه سیمین غبغبم

هرنیکی آید یابدی شادم که ایزد خواهدی
روشن شود گر اخترم یا تیره ماند نخشبم

شادان الهی در جهان از لطف یزدان باش و بس
کی خلق آرد در فلك بر طالع خوش کوکبم

غزل

سحر بگوش دل آمد درای قافله باز
هوای خاطر ما میکشد براه حجاز
نشاط ووجد بگیتی نماند کاش آن یار
بجلوه آید وشور افکند زعشوه وناز
کجاست مطرب مستان که تا بنغمهٔ عشق
چه شمع بزم بر افروزدم بسوز وگداز
شهی وشهرت شاهان نماند آن عشق است
که شهره قصهٔ محمود کرد و حسن ایاز
نشاط ووجد محبت مجو ز مرده دلان
مپرس راز حقیقت ز بحث اهل مجاز
دراین چمن بنسیم سحر چه گل بر خیز
ویا چه شمع شب افروز ما بسوز وبساز
خطاست عرض نیاز آوری بدرگه خلق
الهیا تو و الطاف شاه بنده نواز

غزل

فوق عرش

ماه من گفتی که بنگر بر جمال نازنینم
پس چرا در پرده زابروی کمان داری کمینم
رخ نهان کردی و گفتی چشم حیرت بر گشائید
تا بچشم دل ببینندم که رشك حورعینم

یا طبیب الروح یامن ذکره قلبی وسری
ای بدست جبر عشقت اختیار کفرو دینم

همچه نی دل از تهی از هر چه غیر از دوست کردم
وز لبان یار باشد ناله زار حزینم

گرچه خورشید وجودم ذره سان در آفتابش
آنچنان حیران شدم کز خویشتن هرگز نبینم

خرمن انیتم گر عشق سوزد گو بسوزد
حالیا در خرمن حسن توایمه خوشه چینم

عین دریایم گرم خود قطره اندیشی همانم
ذات خورشیدم ورم خود ذره پنداری همینم

فوق عرشش پر زنان سیمرغ قاف لامکانم
زیر چترش چرخ زن چون نسر چرخ هشتمینم

گاه انسانم سپه سالار اقلیم وجودم
گه امین وحی و گه فرمانده روح الامینم

گاه موسای کلیمم کاشف سر کلامم
گه مسیحا یم سخن آرای انجیل مبینم

وحدت اندر کثرتم هم کثرت اندر عین وحدت
فارغم از هر تعین باتعین ها قرینم

آتشم آبم سرابم قطره ام بحرم حبابم
نقطه ام حرفم کتابم فارق شك ویقینم

هشت جنت شمه ای از وصف تمثال جمالش
هفت دوزخ مجملی از شرح آه آتشینم

باخیالش ساختم باآنکه باوی هم کلامم
وزفراقش سوختم با آنکه باوی هم نشینم

شیر سر خم باکم از زنجیر زلفش نیست لیکن
ترسم از آهوی چشمانش که هست اندر کمینم
عکس رویش بی نیاز از مهر و مه کردم الهی
چین زلفش بی توجه از نگارستان چینم

غزل

دل دیوانه عشق

ز در باز آمدی ای ماه شامم را سحر کردی
چه شد کائین بدمهری ز سر ناگه بدر کردی
براهی سالها در انتظارم داشتی کاخر
شبی مستانه بگذشتی و بر حالم نظر کردی
گرفتی ملک دلها را تو بی نیرنك صیادی
که خال دانه را در دام زلفت مستتر کردی
بکوی عشق ره دادی که آگاه از جهان گردم
دل دیوانه ام را کز دو عالم بی خبر کردی
اگر دریاست دل بر دست موج حیرتش دادی
و گر کوه است جان از غم درونش شعله ور کردی
ملك را بر دل از شوقت هزاران داغ بنهادی
فلك را در ره عشقت دوان بی پا و سر کردی
ز آب چشم ما پرورد دهقان تاك این بستان
که در ساغر الهی آب را آتش اثر کردی

غزل

سلسله عشق

علم و دین اساس نیکبختی است

اسیر سلسله عشق کی شود آزاد — در آهنین قفس ایمرغ بسته کن فریاد

ورای عالم عشق و صفا و مهر و وفا — هر آنچه در سر و سوداست میرود برباد

بحسن و جلوه ناپایدار این گیتی — طمع مبند که دون پرور است و سست نهاد

ستم بخلق مکن و زجفای دهر منال — که روزگار بر اهل ستم کند بیداد

امید اگر بتوان داشت تا شود معمور — بدست دانش و دین است این جهان آباد

عروس دهر که بس دلفریب و طناز است — ببیوفائی و خونخواری است و مکر استاد

شهان داد گرو بندگان دانشور — توان کنند الهی روان عالم شاد

غزل

حجازیه

چه کنم که دلبر سر ناز دارد — در هجر پیوسته فراز دارد

نرود بدیر و حرم آنکه دایم — سر کوی وصل تو نماز دارد

بنوای قرآن دل عشق ورزم — سفریست و آهنك حجاز دارد

بدو چشم مستت قسم ای پریرخ — که دلم بناز تو نیاز دارد

همه‌شب نوای‌خوش مطرب‌الحق — شر و شوری از عشق تو ساز دارد

ز فراق دارد دلم آن بلائی — که کبوتر از شهپر باز دارد

زده چشم نازی ره دل الهی

که نگاه دلخسته نواز دارد

غزل

هشیار کجاست

مستی چشم توای دلبر هشیار کجاست داروی دردمن آن نرگس بیمار کجاست
تلخ شد کام دل از زهر فراقش فریاد لطفی از آن لب شیرین شکربار کجاست
راه ما وسوسه عقل به بیراه انداخت منزل یار من ایقافله سالار کجاست
فکر غواص خرد غرقه بگرداب افتاد آخر آن گوهر دریای اسرار کجاست
رهبر عقل بصحرای جنون برد مرا زلف زنجیری آن دلبر عیار کجاست
بی اثر شد نفس باد بهاران یاران چمن آرائی آن نو گل بی خار کجاست

گر آلهی سر سودای تو دارد درهجر
سوزجان آتش دل دیده خونبار کجاست

غزل

ناله جانسوز مشتاقان

چو در کوی نکویان میروی ایدیده پرهیزی
که شیر افکن غزالانراست چشم فتنه انگیزی
نگارانرا چو مهروماه روی عالم افروزی
مرا بررویشان دایم نگاه حیرت آمیزی
چه روی ماه بینم شب ببرج شیر در گردون
منم فرهادومه شیرین و گردون کاخ پرویزی
زنادانی گروهی منکر عشقند وصاحبدل
بچشم پاك بیند جلوه عشق است هرچیزی

ازاین دل مردگان ناید کرامات مسیحائی
خر آن را کی زند گردون سوار عشق مهمیزی
فلك لبریز گرداند گر ازغم جام عمر ما
برغم او ده ایساقی بمستان جام لبریزی
بیندیش ای سپهر ازنالۀ جانسوز مشتاقان
که بنشاند هزاران فتنه را آه سحر خیزی
رقیبم پای کوبد چون بشعرم دست افشاند
نگار شوخ شیرازی وترك مست تبریزی
همه شب ازفراق مهربان ماهی دراین گلشن
(الهی) راست چون بلبل فغان شورش انگیزی

غزل

اشك چشم عاشقان

بازآمدی ای دلستان تا شهردل ویران کنی
وزعشق شهر آشوب خودتاراج ملك جان کنی
باز آمدی ای نازنین در جلوگاه ماه و طین
کزهر کف خاك زمین صدیوسف کنعان کنی
باز آمدی ایخوش عنان تازی بقلب عاشقان
کزعشق رویت جاودان جانها زغم نالان کنی
بازآمدی کزراه لطف آتش زنی بر جان من
صدچشمه کوثر برون زان آتش سوزان کنی
بازآمدی تاهر شهی سازی گدای کوی خود
وانگه گدای عشق را بنوازی و سلطان کنی

باز آمدی تاشمع وش سر تاقدم افروزیم
تاسوزوسازی خوش عیان زین بیسروسامان کنی

باز آمدی ای مهربان تامهروماه آسمان
چون دیدهٔروشن دلان برروی خودحیوان کنی

باز آمدی کز یکنظر سازی زخویشم بی خبر
آری بکوی دل گذروان کلبه را رضوان کنی

باز آمدی شورش کنان چون نوح دوران تاجهان
از اشك چشم عاشقان مستغرق طوفان کنی

باز آمدی سرمست وخوش سازی (الهی) راخمش
وز مهر گردون دل بری درچه مه کنعان کنی

غزل

شمع خندان

دل ازشوق آن شاهد جان درآتش
چه شمع است استاده خندان در آتش

شرار غم عشق عالم فروزش
کشد دل چو پروانه رقصان در آتش

بر آن روی تابان خم زلف پر چین
تو گوئی پر ندیست پیچان در آتش

رقیب آتش قهر بر جان فروزد
من از پرتو لطف جانان در آتش

تو خوش سیرت وپاك دلشو (الهی)
که چون زرشوی پاك وتابان در آتش

غزل

خراسانیه

ره عشق را دویدم همه روی خار و خاره
بخدا هزار منزل بامید یك نظاره

شرر فراق جانان اگرم بسوخت یاران
طلبم چو پورعمران ره وصل ازاین شراره

عجب ار خیال رویش بدلم گرفت منزل،
نرسد مقام شاهی بفقیر هیچ کاره
چوسگان کویت ایجان همه‌شب نخفت چشمم
که شبی کند بمن‌هم خم ابرویت اشاره
چو بملك حسن‌شاهی چه شود گر از نگاهی
بمن گدا گشائی در صد هزار چاره
من خاکی ارچه زارم دل خسته فکارم
ز شرار شوقت ایمه فلکی‌است پرستاره
(بالهی) ار نداری سر لطف و مهربانی
ز چه رو نگیرد از دل غم دوریت کناره

غزل

کشد زلف نگاری در کمندم | که در پایش گر افتم سر بلندم
ز کار قهر ولطف زلف رویش | بچشمی گریم و چشمی بخندم
بگفتم رخ مپوش ایماه گفتا | رسد از چشم مهر و مه گزندم
طبیبان در علاج من مکوشید | من از عشق نگاری دردمندم
که گر عیسی دمی گردد طبیبم | علاجی کی تواند سودمندم
من دیوانه را از عقل تا چند | دهی واعظ بترك عشق پندم
بگیتی گرچه خوبان بی‌شمارند | بهر صورت الهی دل نبندم
نه مجنونم ولی لیلی پرستم | نه فرهادم ولی شیرین پسندم

غزل

صف پاکان

گر از صف ناپاکان آئی بصف پاکان
فتح دوجهان اینست غافل منشین ایجان

زان به که تو بگشائی نه‌قلعه گردون را
بر خانه دل بندی گر در برخ شیطان

سرگرم مشو جانا بر بازی طفلانه
بازیچه نشاید دید درنظم خوش کیهان

بیرون زحد است ایدل پرواز روان‌لیکن
بشکسته کنون بالش درنه فقس گردان

میخواند (الهی) را دانش بره آئین
ناگه بدرای عشق این قافله شد حیران

غزل

دلبر محترم

امشب ازطالع بیدار بلند اختر من
محترم دلبر پر ناز بیامد بر من

درگه صبح ببندایفلك امشب که‌مباد
یارنا آمده بیرون رود از محضرمن

شب قدراست مرادر برآنماه امشب
که‌برد قدرز خورشیدفلك اخترمن

گوش کم‌داد بفریاد من‌ازعجز ونیاز
نازش افزود بسوز دل وشوروشرمن

هرزمان آینه‌بگرفت (الهی) دردست
فتنه بر صورت‌خودشد بت‌سیمین برمن

غزل عشق عندلیبان

خوبان را ستایش و بدان را نکوهش و خدا را یاد کنید

حکایت عشق عندلیبان بگل ز باد صبا شنیدم
کی از گل وخار این بیابان حدیث مهر و وفا شنیدم
گهی خزان شرح جور هجران گلرخان داد و ناله کردم
گه از نسیم خوش بهاران ز حسن گل قصه‌ها شنیدم
بر آن سرم گر تو در گشائی بروی بیگانه در ببندم
که خوبی دوری از بدانرا ز مردم پارسا شنیدم
کنار جوئی و طرف کشتی ز خلق گیتی کناره گیرم
که ازسفیهان بسی نکوهش ز ابلهان ناسزا شنیدم
من ودو یاری فرشته سیرت ز پاکبازان خوش سریرت
بس است چندان که زین دو رنگان سخن بشید و ریا شنیدم
هزار افغان ز جور صیا دزشت خون خوار دون نمودم
چه در قفس نالهای جانسو ز مرغ دستان سرا شنیدم
هزار نفرین بمنعمان حریص بیرحم سفله کردم
چه آه و فریاد مستمندان خستهٔ بینوا شنیدم
ز چرخ بیدادگر چه نالی زمردم بد سیر حذر کن
که من بسی سازورنج زحمت ز مردم بی صفا شنیدم
بخانقه صوفیان صوری هزار اگر مکرو شید کردند
بسی سخن‌های نغز و شیرین ز صوفی با صفا شنیدم
کجائی ای یار بی نشانم بیا که بر دیده‌ات نشانم
بیان کند چشم خون فشانم که از رقیبان چها شنیدم

بهر دو عالم تو را گزینم
گرم بخوانی و گر کنی رد

که حسن رویت بدیده دیدم
هم‌از همه ماسوا شنیدم

چنان عیانی تو در نهانی
که خود تو آئینهٔ جهانی

گر از لبت ناز لنترانی
ز دل نوای بلا شنیدم

قسم بچین و خم دو زلفت
که دل نگیرد بجز تو الفت

هر آنچه دیدم ز عشق کلفت
هر آنقدر ناروا شنیدم

دم از خدا و وفا و آئین
نمیزند کس فسانه شد دین

مگر بهنگام غرق کشتی
خدائی از ناخدا شنیدم

الهی ازراه دانش و دین
فراز ایوان عرش بنشین

که دولت وعزت‌این بوداین
من از کتاب خدا شنیدم

غزل

گناه عشق

نظری بتاکه من از فراق تو زارم
بجفا مران ز درت مرا که فکارم

تو زمن بغیر وفا و مهر چه دیدی
که نمیکنی نظری بحال نزارم

همه عمر اگر گنه تو کرده ام ایدوست
زتو لطف وجود و کرم خوش است بکارم

بکجا روم اگرم تو در نگشائی
بگشادری که امید بس بتو دارم

تو بگلشن دلم از شرارهٔ هجران
زدی آتشی که بسوختی گل و خارم

ز گناه عشق تو ام بدوزخ هجران
برخت قسم که جزاین گناه ندارم

نه مرا بدل ز کسی امید و نه بیمی
بتو سر فراز دو عالمم ز تو خوارم

بتو شادمان ز تو کامکار جهانم
بتو زنده دل ز بلای هجر تو زارم

شه ملك فقر و قناعتم چه (الهی)
که سر شهنشهی دو کون ندارم

غزل
روح قدسی

روح قدس داده ای تاخر عیسی خری
آوخ از این اشتباه‌وای براین مشتری

پاکی و روشن دلیست پایه کاخ بهشت
نیکی و دانشوری است مایه هر سروری

نوش بداند یش خلق نیش بود ای رفیق
زهر نبخشد ترا در عوض شکری

این همه درراه تن درتك‌و تازی ولی
ازپی تهذیب روح سخت بخواب اندری

جسم‌چه گردد پلید شسته شود زاب پاك
روح که چرکین شود از نفس طاهری

جامه‌وتن را در آب شستی و پاکیزه گشت
جان پلید ایدریغ گو بکجا میبری

آه دل نیمه شب اشك روان یاد رب
کشتن خشم و هواست توبه و مستغفری

شد دل پاکان عشق طایر قدس آشیان
وین دل ناپاك تست کرکس تن پروری

معرفت و همت است سایه طوبای خلد
کوشش و جهد و طلب در ره فرمانبری

نقش درون دلت صورت پنهان تست
دیوی الهی بجان یا ملکی یا پری

غزل

آئینه حسن

تاجلوه حسنت کرد حیران و پریشانم
بالله که شد از عشقت هرمشکلی آسانم

از نقش خیال تو خاطر نرهد هرگز
نقشی است که ایزد زد برلوح دل و جانم

درد والم هجران بالله نشود درمان
الا که بخواب آید وصل تو بدرمانم

بریاد تو دلبستن وز غیر تو بگسستن
فرض است در آئینم حکم است در ایمانم

از عشق تو نتوانم یکلحظه بیارامم
تو مهر جهانگیری من ذره حیرانم

هر گه صنما نامت از دل بزبان آرم
صد فتنه برانگیزند ازرشك رقیبانم

در احسن تقویمم زد پرچم سلطانی
تا آینهٔ حسنت گشت این دل حیرانم

میگفت شبی دلبر برخیز پریشان دل
دلبستن اگر خواهی بر زلف پریشانم

سیمرغ تجرد را حیف است شکستن پر
حیف است چو من سیمرغ چون جغد بویرانم

پرسند الهی را کز دوست چه میخواهی
ای بیخردان من هیچ جز دوست نمیدانم

غزل

نسیم سحر

ای خوش آنروز که‌بخت ازدرما بازآید
طایر بسته‌ام ازدام بپرواز آید
دولت گل که ز بیداد خزان پایان یافت
باز در عرصهٔ این باغ بصد ناز آید
خوش نسیم طرب انگیز سحر خیز بهار
پی آرایش گل با رخ‌طناز آید
زین چمن بلبل دل ناله‌کنان بیرون رفت
تا ز گل بوی وصال ار شنود باز آید
سرکشان را فلك ازپای برآرد خوشباش
هرکه افتادگی آموخت سرافراز آید
دلبران چهره گشودند و نمودند جمال
دلبر ماست که‌در پرده فسون سازآید
در حرمخانه گل پای خزان بگشودند
بلبل سوخته جان محرم این راز آید
تا نه الطاف جهانگیر تو گیرد دستم
حاش لله که (الهی) ز درت باز آید

غزل

دار الصفای عشق

امشب زشهر خیمه دولت زنم بطوس گر شاه دلبران‌دهدم‌اذن دستبوس

مرغ دلم ز گلشن طهران ملول گشت
کو شاهدان مشهد و صاحبدلان طوس

با کام دل بمنزل دارالصفای عشق
من داد خود بگیرم از این چرخ آبنوس

بخت ار مساعد آید و طالع مدد کند
گردون بر آرد اخترم از مطلع شموس

چشمی بناز جانب اهل نیاز کن
وین جان دردمند شفاده بیک دو بوس

ایدل بهوش باش که این دهر بی‌وفا
بر باد داد کشور کاوس و تاج طوس

تا بشنوی ترانه سبوحیان عرش
بیدار شو دلا سحر از ناله خروس

چشم (الهی) ازورق حسن آن نگار
حاشا که بنگرد رقم صفحه دروس

غزل

آئینه شب

دید در آئینهٔ شب‌دیده روی ماه را
تاکه بیند دل در این آئینه وجه‌الله را

چشم ظاهر ملک صورت دیده و چشم معرفت
دید از این صورت عیان زیباجمال شاه را

جلوهٔ ظاهر دل از صورت پرستان میربود
یاد حسن شاهد غیبی دل آگاه را

گر رقیب سفله میپوید ره اهل مجاز
ما نشان جستیم تا کوی حقیقت راه را

در جهان برجان هشیاران هزاران آفرین
چون عیان دیدند در صد پرده سر الله را

دعوی بینائی ای کوران باطن کم کنید
رهبری شایسته نبود مردم گمراه را

چون الهی در شب حیرت ز شوق روی دوست
شمع میسوزد که روشن سازد این خرگاه را

غزل

غزال چشم

جانا غزال چشم تو از بسکه ناز کرد — ما را اسیر حلقهٔ زلف دراز کرد
دانشوران ز دام تسلسل رها شدند — چون زلف یار سلسله بر چهره باز کرد
در روزگار ما که درغم گشوده‌اند — عشقت بروی دل در شادی فراز کرد
روی دل عراقیم آهنك حسن دوست — با کاروان عشق بسوی حجاز کرد
سالوس گشت دکتر و قاضی و شیخ شهر — دور از حقیقت آمد و رو بر مجاز کرد
درس ریا و مکر و دورنگی رقیب دون — تعلیم چرخ فتنه گر حقه باز کرد
صد گونه سرفرازی و شادی و عیش خوش — ایزد نصیب مردم مسکین نواز کرد
بر چشم دردمند نیاید خیال خواب — بی درد مردمیکه بشب خواب ناز کرد
ایزد نمود فرض (الهی) نماز عشق — چون روی یار قبله اهل نماز کرد

غزل

حسن ازل

چون حسن ازل بنمود آن طلعت زیبا را — شیدائی و مفتون کرد عقل و دل و دین ما را
چون مردم بازاری چند از پی سودائی — شود آنکه برد مهرش نقد دل دانا را
عشق تو کند پنهان در سینه مشتاقان — یکشعله که در سوزد نه خرمن خضرا را
ای بابل گلزاری چند از غم گلزاری — گه نغمه زن از شادی یاد گل و خار آرا
مانند (الهی) ساز در پردهٔ عشق آواز — شاید که کنی دمساز آن شاهد یکتا را

غزل

عشق و عفت

عشق و عفت‌ادب انگیخته‌اند نقشی از من‌عجب انگیخته‌اند
تا که صوفی نزند لاف‌عفاف رقص‌ووجدوطرب انگیخته‌اند
دوجهان‌زنده بعشق است‌ولی عشق را بی سبب انگیخته‌اند
ماهرویان ز پی بردن دل گهر از لعل لب انگیخته‌اند
تا خبر از رخ و زلف تودهند بجهان روزوشب انگیخته‌اند
پی آشوب ری و ملك عراق بت شام و حلب انگیخته‌اند
نسب از عشق بدادند مرا وز جنونم حسب انگیخته‌اند
در دلم از غم هجران حبیب روزوشب تاب‌وتب انگیخته‌اند
اشك‌خونین(الهی)است بجام یا که آب عنب انگیخته‌اند

غزل

دلبر دیر آشنا

من عاشقم بر دلبری‌دیر آشنائی زیبا رخی زنجیر زلفی دلربائی
افرشته خوئی‌ماهروئی بذله گوئی شیوا حدیثی نکته سنجی خشنوائی
زیبا نگاری شوخ چشمی دلستانی شور افکنی غارت‌گری ترك‌خطائی
نوشین‌لبی شیرین کلامی‌خوش‌پیامی طاوس شکلی سرو قدی مه لقائی
خورشید همت گاه لطف ومهربانی چون خشمگین گردد معاذالله بلائی
من‌چون دوچشم نازاو بیماروچشمش پیوسته بخشد درد مندان را شفائی
من‌همچه زلف‌او پریشان‌روز گاری اوهمچه طبع‌من در افشان کیمیائی
من‌چون‌دهانش تنگدل اوشاد خاطر من‌همچه زلفش سربزیر او مقتدائی

او دلبری حوری نگاری شهریاری من مفلسی عـوری فکاری بینوائی
او قادری شاهی امیری تاج بخشی من عاجزی زاری زیان کاری گدائی
با این‌چنین یاری الهی راست کاری عشقی جنونی اشتیاقی مـاجرائی

غزل

نغمه سیمرغ جان

گر بشکند سیمرغ جانم دام تن‌را
بخشم بدین زاغ و زغن باغ‌وچمن‌را

تاچند چون جغدان دراین‌ویران نشینم
منزل کنم زندان تنگ ماو من را

چون بازپر بشکسته در دام علایق
برد ازدل‌ما چرخ دون‌یاد وطن را

یاری کند گر گریه وآه شبانه
ویران کنم بنیان این چرخ کهن را

مرغان آزاد از هوای آب و دانه
منزل گرفتند ای فغان دام فتن را

در آتش عشق تو شد پروانهٔ دل
دل سوخت این پروانه شمع انجمن را

چون زر درآتش گر در افتم پاك گردم
آتش نسوزد عاشق وجه‌الحسن را

کاش این بدن‌دست ازمن دلخسته میداشت
تاباز میجستم روان خویشتن را

شاید الهی مرغ هشیار روان باز
با شهپر جان بشکند دام بدن را

غزل

ناقوس

زین دام اگر آزاد شد مرغ دل محبوس من
با زاغ و کرکس کی شود هم آشیان طاوس من

آهنك ساز قدسیان فریاد یا محبوب دل
صهبای ناب عرشیان یا نور و یا قدوس من

من غیر علم عاشقی حرفی دگر ناموختم
عین است و شین و قاف و بس درس من و قاموس من

آید ز چارم آسمان مدهوش و حیران بر زمین
گوش مسیحا بشنود گر نغمه ناقوس من

شکرانهٔ احسان او جان میکنم قربان او
گر لعبت خندان او بخشد عطای بوس من

آواز ساز عشق وی خواه از دل آید یا ز نی
من زنده ام زان نغمه هی بانك هو الله کوس من

چین و خم پیری برخ جوانی و جد در روان
جان مجرد شادمان غمگین دل محبوس من

باری الهی هیچکس جز تو نخواهد همنفس
ور همنشینم نیستی یاد رخت مأنوس من

غزل

انجمن آرا

دلبری آمد ببزم انجمن آرای دل
محو رخ خویش کرد چشم تماشای دل

کرد چه چشم وفا باز بر اهل صفا
بست بزنجیر عشق دست من و پای دل

بر سر عشاق‌دوست هرچه‌پسند‌دنکوست
تابع فرمان اوست رای من و رای دل

مردم گنجشك خو در هوس گفتگو
بشکنند این های و هو نغمه عنقای دل

غیر غم دوست نیست ناله و فریاد من
جز زلب یار نیست نغمه و آوای دل

حکمت ارباب دل هست بالهام عشق
دانش اهل نظر نیست جز ایمای دل

خاطر مردان حق انس نگیرد بکس
بارگه عز اوست مسکن وماوای دل

درهمه غیب وشهود و زهمه نقش وصور
جزرخ دلبر ندید دیده بینای دل

دیده زحور وقصوربست وبدان مه‌گشود
یکنظر آنکس که دید شاهد زیبای دل

خیزو الهی صفت چشم خدا بین گشا
عکس رخ یار بین آینه آرای دل

غزل

قلمرو عشق

آسمان بسته راه برمن ودل — سوی آنماه آه بر من و دل

وای اگر باز چشم پر نازش — زند از فتنه راه بر من ودل

آفرین بر جمال یار که تافت — خوشتر از مهروماه برمن‌ودل

غیر حسن تو در قلمرو عشق — نیست کس پادشاه برمن ودل

چین زلف بتان ری آراست — پی کشتن سپاه بــر من و دل

مکر وشید رقیب سفله بکند — در ره وصل چاه بر من‌ودل

ترک چشمت زهر دلی زدراه — کس نگیرد گناه بر من‌ودل

سخت گسترده شاه ماهوشان — دام زلف سیاه بر من‌و دل

گریه وآه هر شبم بشنید — که‌زند خنده گاه بر من ودل

وای اگر گیرد ای‌الهی شاه — عاشقی را گناه بر من ودل

غزل

ناقوسیه

میسوختم دوش از آرزویش — پروانه‌وش گرد شمع رویش

بر یاد آن چهر مهروش دل — میگشت چون مه بگرد کویش

میزد تجلای عشق نقشی — بر لوح دل از خط نکویش

گفتم بتا ناز و قهر تا کی — گفتا نکو نازکست خویش

در گردش افتادماه وپروین — در حلقهٔ شام تار مویش

افروخت گردون چراغ خورشید — میتاخت هر سو بجستجویش

آوای مؤذن نوای ناقوس — آهنگ عشق است و هایهویش

جستیم الهی من و دل امشب ره در خم زلف مشکبویش

غزل

باغ حسن

تا بباغ حسن آشیانه کردی صید مرغ دل عاشقانه کردی
در نقاب شب رخ نهفت خورشید زلف را برخ تا تو شانه کردی
هرکجا نشستی توفتنه برخاست چرخ فتنه‌گر را فسانه کردی
قوس ابرویت تیر ناز چون زد دل ز خسته دلها نشانه کردی
لیلیا چو مجنون بدشت وهامون سیل خون زچشمم روانه کردی
شد دلا زمانی که وجدو مستی ایمن از بلای زمانه کردی
شب ز بادهٔ عشق و صبحگاهان مستی از صبوح شبانه کردی
جام جم شکست ای فدای چشمت مستم از نگه جاودانه کردی
کردی آنچه کردی ز جور و بیداد با (الهی) ای نازدانه کردی

غزل

انتظار مشتاقان

بس فتنه و نیرنك است در گردش دورانم
دلرنجه‌ام از گردون بیزار ز گیهانم
امروز که‌شد گیتی چون شام بلا تاریك
من منتظر روئی چون ماه فروزانم
بس بوالعجبی نبود در نیمه شب ماهی
من در پی خورشیدی دراین شب هجرانم

روز و شب ناکامان تاریك بود یارا

تو شمع جمال افروز کز غم برهد جانم

کو زلف پریشانت یا چشم سیه مستت

تا دلبرد از دستم غارت کند ایمانم

چون‌من شکرانگیزی تلخ‌است‌چرا کامش

بخش از لب شیرینت یکبوسه باحسانم

زآن زلف ورخ‌دلکش در آتشم ای‌مهوش

رحمی کن و در آتش زین‌بیش مسوزانم

برخوان سحرگاهی‌خواندند (الهی) را

بر مائده حسنش چندیست که مهمانم

غزل

معراجیه

من چو مجنونم پی لیلای لیلا میروم

تا به‌بینم روی زیبایش بصحرا میروم

دیده‌ام‌یکشب‌رخ‌خوشتر زخورشیدش‌بخواب

از پی آن خواب میگردم بهر جا میروم

تا به‌بینم حسن آنماه حجازی روی را

سوی شام و یثرب و کوی بحیرا میروم

تا به‌بینم در فلك ماه مسیحا روی خویش

من بمعراج نماز عشق بالا میروم

چند گریم چند سوزم چند نالم زار زار

بر سر کویش بامید تماشا میروم

دوستان هر گه‌توانم من بر آنم کز رقیب
داد بستانم گر اکنون با مدارا میروم
در پی خضر طریقت سر بصحرای طلب
تا نشان زان بی‌نشان یابم‌چه موسی میروم
گر (الهی) ره نیابد در دیار یارخویش
تا بیابم گوهر مهرش بدریا میروم

غزل

شراریه

زآتش عشق بگیتی‌شرر انگیخته‌ای
خسرو حسنی وآشوب وشرانگیخته‌ای
خسرو عالمی ایعشق وزهر ذره‌خاك
بت شیرین رخ با زیب وفر انگیخته‌ای
پی سرگرمی عشاق شب تار فراق
شاهد وشمع‌وشراب وشکر انگیخته‌ای
تا ز نقش رخ وزلف‌تونشانی آرند
روزوشب گردش‌شمس‌وقمر انگیخته‌ای
دل ز جانسوزی پروانه ندارد پروا
شمع راز آتش ما شعله‌ور انگیخته‌ای
نازها بر رخ زیبای گل آراسته‌ای
سوزها در دل مرغ سحر انگیخته‌ای
عشق‌وآزادگی‌ومستی‌ورندی‌وجنون
در سرمن عجب ایعشوه‌گر انگیخته‌ای
تا (الهی) است‌بجان‌غرقه‌دریای شهود
سخنش نغز چه زیبا گهر انگیخته‌ای

غزل

آدم عشق

مرحبا بر صفای عالم عشق
آفرین بر روان آدم عشق

بـارك الله بدفتر توحید — که بود نقش سر خاتم عشق
سر جـام جهان نمـای‌شهود — کس نگیرد بدست جز جم عشق
روح قدسی اگر شود نشود — جلوه‌گر جز بقالب مریم عشق
نه بهر دیو ودد زحق بخشند — رتبـه آدم مکـرم عشق
هر که مجروح دل شود زفراق — رسد ازلطف حق بمرهم عشق
دم رحمان شنو که در نی جان — نغمه‌ها مینوازد از دم عشق
کشور تن بود مسخر جـان — عالم جسم وجان مسلم عشق
سر سبحان تبارك الله گوی — بر صفای روان آدم عشق
به نگردد جراحت دل ما — بخدا جز بفیض مرهم عشق
دیده بستم (الهی) از همه خلق — تا که دل شد ندیم ومحرم عشق

غزل

جهان آئینهٔ یاراست

عکس زیبای رخ یار جهانست جهان — پیش یار آینه کردار جهانست جهان
مرکز دایره عشق دل ماست ولی — گرد این دایره دوار جهانست جهان
آنچه پیدا ونهانست زا-رار وجود — همه در جلوه انوار جهانست جهان
جنك گر مشعله افروخت چه شمعیست ببزم — داور کیفر اشرار جهـانست جهان
آنکه بی پرده کند رازدل شاهد غیب — برسر کوچه و بازار جهانست جهان
رقص ووجدیکه کند مشتری وزهره چرخ — بازی طره طرار جهانست جهان
روزشب مست رکوعست وسجوداست سپهر — بیخود از جلوهٔ دیدار جهانست جهان
شمع مائیم وتو پروانه الهی شب وصل — بزم این شمع شرر بار جهانست جهان

غزل

قلب رقیب

چون یاد زلف وروی توای مشك مو کنم
صحرای دل چه دشت ختن مشکبو کنم

من همچو مهر وماه نیم تا ز دور چرخ
ترك وصال مشرق دیدار او کنم

هر شب بیاد طلعت آن نو گل مراد
تا صبحدم چه مرغ سحر هایهو کنم

تو در مثل چو ماهی و من کاروان شب
هر جا روم بسوی تو ایماه رو کنم

آواره ام بکوه و بیابان کلیم وار
دیدار خضر زنده دلی آرزو کنم

آوازهٔ جمال تو بگرفت غرب و شرق
من کیستم که وصف توای ماهرو کنم

چندان بگریم ازغم هجران که همچو موم
قلب رقیب سنگدل ترك خو کنم

شیرینی حدیث الهی کنون بدور
زان شهره شد که وصف لب لعل او کنم

غزل

آهنك عشق

برفتی از برم ای نازنین نگار امشب
زدی بخرمن دل از غمت شرار امشب

دلم شکستی و امیدم آنکه ره یابد
دل شکسته در آن زلف بی قرار امشب

رها نمیکند آه و فغان که بگذاریم
بحال شوق نمازی بکوی یار امشب

ز سوز دل من و مرغ سحر بدرد فراق
فغان کنیم و بنالیم زار زار امشب

زناز نرگس مست و نگاه مخمورش
یکی نماند در این بزم هوشیار امشب

خموش گشت که آهنك عشق ماشنود
بچنك‌طرب خوش نغمه چنك وتارامشب

زدیم درخم زلف تو چنك و بگرفتیم
بتار زلف تو داد از شبان تارامشب

الهی از خم و پیچ سپهر گشت آزاد
قسم به پیچ وخم طره نگارامشب

غزل

خدنك ناز

خدنك ناز تو برصید دل خطا نکند
وگر بعمد خطا میکنی خدا نکند

بکش بغمزهٔ چشم ای صنم که‌درصف‌حشر
شهید عشق قصاص از تو ادعا نکند

بغمزه ای‌نکشد چشم یار عاشق را
که ازلبش بیکی بوسه خون بها نکند

اگر نه سنگدلست آن صنم برای خدا
چرا ز لعل لبش بوسه نذر ما نکند

رخش که نو گل باغ صفاست آگه باش
که با کسی بجز اهل وفا وفا نکند

بناز اگر دلی از دست عاشقی بگرفت
دگر ز دام خم طره اش رها نکند

بهار عیش وطرب میرسد در این بستان
بود که باد خزان بیش از این جفا نکند

مچین زگلشن دون همتان گلی که سپهر
فضای خاطر شاد تو غم فزا نکند

الهیا دل اگر می برد نگاه نگار
جفا باهل دل الطاف دلربا نکند

غزل

رضای دوست

ای دل هوای خویش بنه در هوای دوست
بگذرز خواهش دل خود بررضای دوست

از ماه بر تر آئی واز عرش بگذری
بوسی شبی بمسکنت ارخاك پای دوست

ارباب معرفت نشناسند در دوکون
شاهی جز آنکه هست بمعنا گدای دوست

دل میدود بشوق ز دنبال رهروان
تا بشنود ز قافله بانك درای دوست

احسان بخلق کن نه پی اجر آخرت
اجری ندارد آنچه نباشد برای دوست

خواهی بآستانه جنت قدم زنی
یکشب بتوبه زن در دولت سرای دوست

شرمنده باد الهی از این پند بی‌خلوص
من گمرهی چگونه شوم رهنمای دوست

غزل

فضای نامتناهی

مرغ دلم در فضای نامتناهی صبحگهی پر گشود و کرد نگاهی

دید جهانرا چه زلف یار پریشان درچمنی آشیان گرفت و پناهی

فاخته وش برپرید شاخه بشاخه نغمهٔ دلکش نمود گاه بگاهی

نغمه‌دلکش نمود وناله چه آتش چشم فلك پرز دود کرد بآهی

بر سر دریای بی کرانه گیتی غوطه ورآمد ببحرفکرچوماهی

گفت خدارا کجاست کوی نکوئی تا بگشایم نقابی از رخ ماهی

آه که گمگشت دل بوادی حیرت سوی حقیقت نه‌رهبری ونه‌راهی

گفتمش ایدل‌دگر ز حیله صیاد جان نسپارم بمهر سبز گیاهی

دست نیازی زنم بدامن یاری پای‌خرد برغروروحشمت شاهی

نیست مرا جز فراق یار عذابی چیست‌مراغیرعشق‌دوست گناهی

کاش نبودی شب فراق عزیزان تا ننشستم بکنج غم چه الهی

غزل

خراسانیه

فی‌شوق‌زیارة‌مولانا‌الرضا(ع)

آن دلبر دیرآشنا نشنید آه وزاریم
آه ار نبخشد چشم اوروزی شفا بیماریم

وای ار نپرسد ازکرم حال اسیران غمش
دادار نگیرد دست من هنگام فقروخواریم

دررهگذارت سالها بنشستم ایمه‌چون سها
تاکز گد ایانت شها رحم آری وبشماریم

دل‌ازفراقت‌روزوشب‌چون‌شمع‌سوزدوین‌عجب
من‌باخیالت‌درطرب‌درخواب ودربیداریم

یادت همه شب تاسحر بنشسته درپهلوی‌من
تاچشم‌عالم بنگرد درراهت ایگل خاریم

شاید زدام غم رها ای طرفه صیادم کنی
گربشنوی دردام هجر ازدل فغان وزاریم

برروی خوبت تاابدهرگز نیفتد چشم بد
من‌بینم آن‌رخ‌گرکند چشم خدابین یاریم

زنجیریم در حلقه زلف پریشان کرده‌ای
گویا که‌دزدبوسه ای‌زان لعل‌لب پنداریم

دل‌شب‌همه‌شب‌شکوهادارد‌زگیسویت مها
زان‌دام‌کی گردد رها باسحروافسون کاریم

من‌چون‌الهی گفتگودارم برآن چشم نکو
وای ار ببندد ناز او برلب نکو گفتاریم

غزل

نغمه روح

بشکن‌این‌قفس را و پرزن ایدل — خیمه در جهان دگر زن ایدل
تکیه بر سریرقضا کن ایدوست — پنجه با حریف قدر زن ایدل
بر براق همت نشین و یکشب — حلقه مهر ومه را بدر زن ایدل
از صفای انفاس روح بخشت — طعنه بر نسیم سحر زن ایدل
جامه کرامت ببر کن ایجان — افسر تبارك بسرزن ایدل
آدمی بجان‌باش و از خلافت — خیمه برتر از بحرو برزن ایدل
شاهدی تو در بارگاه اسما — می ببزم آن سیمبر زن ایدل

چنك زن شبی گیر تار زلفش همچه‌ماه از آن حلقه‌سر زن ایدل

چون‌شب آوری یاد از آن پریرخ پرده بر جمال قمر زن ایدل

انقلاب گیتی چه کرد با ما زین نوا نوای دگر زن ایدل

عندلیب شیرین سخن شد از باغ ناله‌های پر شور وشر زن ایدل

گریه‌کن چومن درشب فراقش راه ما باه سحر زن ایدل

چون الهی از ناله‌های جانسوز شعله بر دل خشك و تر زن

غزل

ناله نیمه شب

من کیم عاشق بی پا و سری شادمان باهمه سود وضرری

ناله نیمه شب و آه سحر از من آموخته مرغ‌سحری

تو خودآن خضرمبارك‌قدمی که دلیل ره صاحب نظری

منم آن خسته گمگشته زار که زدرمانده کیم باخبری

مانده‌ام بیکس و تنهاوغریب زار وآواره بهرکوه ودری

رحمی ای مهرومه روزوشبم باری از مهر بحالم نظری

دورم ازدلبر روحانی خویش وزغمش بردل‌وبرجان‌شرری

سوختم سوختم ای شمع وفا عشق نگذاشت زپروانه پری

دوش تا زلف تو افتاد بدوش شهرپر گشت‌زهرشورو شری

در شب تیره الهی خوش باش چرخ داردپی هرشب‌سحری

غزل

نوای شورانگیز

دوست میدارم نوای عشق شورانگیز را

وز دو چشم مست خوبان غمزهٔ خونریز را

ماه کنعان روی زیبای تو گر بیند بخواب
چون زلیخا چاك سازد جامه پرهیز را

شب که بر اوراق گردون گوهر افشانی کند
بر تماشا باز گردان چشم گوهر ریز را

گرچه‌شیرین‌است‌وخوش‌غوغای‌مرغان‌چمن
بلبل شوریده داند نطق شورانگیز را

عاقلان مغرور و مست دنیی دون نیستند
مشت خاکی نشمرند این گیتی ناچیز را

خاك این کاخ کیانی رافلك بر باد داد
ساقیا هشیار کن مستان پشت میز را

سرکشانرا کرده بس دست حوادث پایمال
چرخ دون بسیار دید اسکندر وچنگیز را

این جهان دارالمجانین است ودروی عاقلی
نیز نتواند بجز کار جنون آمیز را

گومی تلخی بت شیرین لبی آرد، چه‌غم
گر فلك بر چید بزم خسروپرویز را

نظم زیبای الهی گرچه عقد گوهر است
سنك ویاقوت است یکسان‌خلق بی تمییزرا

غزل

کشور امن

بر خیزتا بکشور امن و امان رویم — فارغ ز جوروفتنه دور زمان رویم

در منزل صفا بصفاره سپر شویم — با دوستان یکدله مهربان رویم

ترسم بشوق دانه سود جهان پریم ای مرغ دل بحلقه دام زیان رویم
آلودگان حرص وطمع دوزخی شدند شو پاك دل شویم و بباغ جنان رویم
نالد جرس بدشت وبیابان عشق وما گر سر رود بهمره این کاروان رویم
راهی که سوی یار بود ما بپای شوق خورشیدوار گر برود سر بجان رویم
همت کنیم تا چه الهی ز جور دهر ایمن شویم وشاد بملك روان رویم

غزل

راز قیامت

امشب بیفکن پرده باز ایماه خوش سیمای من
برشمع خود پروانه سازاین جان بی‌پروای من
با قامت موزون خود راز قیامت فاش کن
تا آن جهان پیدا شود بر دیده بینای من
گر نوعروس حجلگه شد روز و شب خورشید و مه
زین هردو رخسار تو به ای شمع بزم آرای من
چون شمع روی افروختی پروانه وارم سوختی
پروانه نیز آموختی عشق من و سودای من
عمریست مشتان توام در عهد و میثاق توام
باری زعشاق توام ای شاهد زیبای من
روزی الهی در سخن از عقل بودش ما و من
دیوانه عشق توشد ناگه دل دانای من

غزل

اندرز عشق

بچند وصف یکی به ز دیگران باشد
نخست آنکه نکو چهر و مهربان باشد
دوم بدانش و هوش و کمال وهمت وجود
که قدر کس بر اهل نظر بدان باشد
سوم امانت وصدق وصفا وعهد و وفاست
که حفظ عهد و امانت ز نیکوان باشد
چهارم آنکه الهی صفت در آتش عشق
دلش بسوزد و رخساره شادمان باشد
دگر که عیب مبین در کسی و پرده مدر
بخویش بین که صدت عیب در نهان باشد

غزل

کل الوفا

مپسند کز هجران بتا یکعمر ناشادم کنی
چون مرغ حق شب تاسحر با آه وفریادم کنی
فریاد این زندانی بی جرم هجران ایصنم
گر بشنوی رحم آوری وز دام آزادم کنی
ای شاهد کل الوفا تا چند میخواهی جفا
برجان پر مهروصفا بنگر که دلشادم کنی

زنجیریم کن در خم زلف پریشان ایصنم
تا دل ز دام غم رها ایطرفه صیادم کنی

من به‌زمجنون آمدم در کویت ای لیلای جان
تو به زشیرین لب گشا کزعشق فرهادم کنی

مجنون بزلف پرفسون خواهی الهی راکنون
تا کی ز زنجیر جنون باز ای پریزادم کنی

غزل

یار شیرین حرکات

گرد چشم صنمی مست مرا | بخم زلف سیه بست مرا
بس گنه کردم و بگذشت زمن | که من ازاویم واوهست مرا
جز تو ای خسرو شیرین حرکات | کس نگیرد بکرم دست مرا
باز آئینه خود ساخت نگار | هر گه ازجوردل اشکست مرا
عشق بالاترم از عرش نشاند | چرخ اگرخواست کند پست مرا
دوش دیدم که رقیبی میزد | سنك برشیشه چه بدمست مرا
لیکن آن آینه ازلطف ازل | نشکست ارچه زغم خست مرا
بگذرد قدر الهی از ماه | وصل آن مه دهد ازدست مرا

غزل

رشك ماه

ایماه رخی که رشك ماهی | در کشور حسن پادشاهی
کس چون رخ و زلف تو ندیده است | ماهی و چنین شب سیاهی
تو شاهی و من غلام درگاه | بگشا نظری به بیپناهی

لطف است اگر بگلشن حسن از مهر تو پرورد گیاهی
تا کشتی ما بساحل آید لطفی ز نسیم صبحگاهی
بر ماه رخی چه باشد از مهر افتد نگهی ز بیگناهی
گر دشمن دون نمیکند رحم ایدوست تو بازده پناهی
از جور رقیب اگر نکاهد باما تو بلطف باش گاهی
بخشا بالهی خطا کار پرسوز دلی و اشك و آهی

غزل

درد هجران یار

افزود دلبر درد من کافزون دلم زاری کند
ترسم که لطف بی‌حدش ترك دل آزاری کند
من رند مست ومدعی هشیار وعاقل ایعجب
با چشم مستش عاقلی دعوی هشیاری کند
از درد هجران سخت تر دردی نباشد ایصنم
گو برشفای جان من چشم تو بیماری کند
مهرم بماه روی تو هرگز نکاهد مشتری
چندانکه چرخ فتنه گر بامن ستمکاری کند
ترسم که هر گه بگذری برمن زعزت ننگری
آری که معشوق شهان کی یاد بازاری کند
یکدم که رویت ایصنم در آینه دل بنگرم
لب ازتبارك دیده از شوقت گهرباری کند
گه در سرور آرد دلم گه در غرور باطلم
انسان که با صحرانشین طرار بازاری کند

مندیش الهی از بدان وز فتنه آخر زمان

برلطف یزدان تکیه کن گرچرخ غداری کند

غزل

سجادیه

سپهرا ز آتش حسرت زنی بردل شررتاکی

ز شمع بزم جانسوزی واز پروانه پرتاکی

کنی شام سیه تـا چند صبح شاد کامان را

زنی بر خرمن آزاده گان ازغم شرر تاکی

شود آمـاج تیر ناگهـانی سینه پـاکان

زبیداد قضاتا چند وز جور قدر تاکی

نهی بر گردن سجاد زنجیر ستم تاچند

دهی برباد کاخ علم ودین‌ای خیره‌سرتاکی

چه شمع نوجوانی را برافروزی بنا کامی

کشی تا تیره سازی محفل اهل نظرتاکی

زندباد خزانی دست برتاراج گل تاچند

شود پامال جور آسمان مرد هنر تاکی

در این دریا زموج غم سپهرا کشتی مارا

شکستن خواهی ازبدکیشی ای‌بیداد گرتاکی

کنی بیرون ازاین باغ وچمن مرغان‌زیبارا

که‌در گلشن کند هرزاغ‌زشت آشوب‌وشرتاکی

(الهی)تاجهان این‌است جولانگاه غم‌باشد

بلطف‌دوست شادان‌شوخوری‌خون‌جگرتاکی

غزل

بزم عشق

دوش ما با ماه روئی بزم عشرت داشتیم — با خیال یار خوش بودیم و خلوت داشتیم
زهره میزد چنك و ما بر تار زلف یار چنك — رقص با غلمان و حور باغ جنت داشتیم
ایمن از مکر سپهر و فارق از جور رقیب — شادی شاهانه بی دیهیم و دولت داشتیم
روزها در شادی و وجد و ترنم تا بشب — شب همه شب نغمه ساز محبت داشتیم
نی نوای زاغ بی ذوق مخالف در چمن — نی ز صیاد ستمگر رنج و محنت داشتیم
چون غزالان سر بصحرا و چمن آزاد و شاد — با گل و سنبل صفا و ناز و نعمت داشتیم
میرسید از قسمت تقدیر روزی بیش و کم — نی غم بگذشته نی ز آینده حسرت داشتیم
زیر سروی ما بیاد قامت او سر فراز — خوش در این گلشن (الهی) مجد و عزت داشتیم

غزل جذبه عشق

میدهد میگیرد این طرار کیست — میرود میآید این عیار کیست
چشم عقل و هوش مدهوش وی است — پیش چشم مست او هشیار کیست
میفریبد غمزه آن دلفریب — پیش تیر غمزه اش دلدار کیست
آنکه آراید جمال گلرخان — وانکه بخشد جلوه گلزار کیست
وانکه چرخ وانجم ولیل و نهار — کرده جذب عشق او سیار کیست
وانکه شاهانرا مرصع تاج داد — هم گدا را چشم گوهر بار کیست
با (الهی) کس نمیگوید براز — دل چه و دلبر که و دلدار کیست

غزل

لباس دلربائی

من عاشقم بر دلبری مشکین کمندی ماه مسیحا مذهبی زنار بندی
شامی‌رخی رومی قدی تازی نگاهی شکر لبی شیرین دهانی نوشخندی
بر قامتش زیبا لباس دلربائی انسان که براندام طاوسی پرندی
مستی ندیدم این چنین عاقل فریبی حسنی ندیدم‌این چنین عالم‌پسندی
من‌چون دهانش‌تنگدل اوشاد خاطر من‌همچه زلفش‌سر بزیر اوسر بلندی
او خضر دورانی لبش آب حیواتی من‌تشنه کامی‌خسته حالی مستمندی
سروا گل اندامابتا زاهد فریبا تاکی (الهی) را بهجران میپسندی

غزل

مدهوش حسن

کی‌دل گذارد چشم ازتو پوشم مدهوش حسنت گردیده هوشم
سر قضا داد ساغر بدستم حکم‌ازل خواست پیمانه نوشم
گر رند و مستم ایزد پرستم ساقی بیاور صهبای دوشم
تابادویاری یکجان و یکدل کامی بیابم جامی بنوشم
رای حکیمان ننمود راهی رازی نوای‌عشق برخوان‌بگوشم
مشتاق حرفی زان نوش لعلم محتاج بوسی زان لعل نوشم
در هجرت ایگل مانند بلبل گه نغمه پرداز گاهی خموشم
حیف‌است (الهی) ملك دل‌وجان بر لذت تن ارزان فروشم

غزل

شاهد حسن ازل

ای صنم از دلبری چون تو در آفاق نیست — دیده اهل نظر جز بتو مشتاق نیست
شاهد حسن تواند آیت خورشید و ماه — پیش جمالت حجاب پرده نه طاق نیست
ای بت روحانیان شاهد بزم جهان — چون تو بخلقت یکی آیت خلاق نیست
هرچه بغیر از خداست جفت بود ای عجب — غیر دو ابروی دوست جفت یکی طاق نیست
زهر تو شهد است و نیست هیچ در او ذوق عشق — هر که بنوشید و گفت زهر تو تریاق نیست
از دل اگر ناله خاست باز شود دلنشین — وسوسه دیو دون پرتو اشراق نیست
هست در این طرفه باغ چون تو الهی هزار — گرچه نوای غراب نغمه عشاق نیست

غزل

من بخدا قائلم

حل نشد از فکر خرده مشکلم — رفت بیغمای تحیر دلم
حیرت و مدهوشی و دیوانگی است — از خرد و فکرت وهش حاصلم
با همه حیرانی و آوارگی — بالله اگر از غم او غافلم
کشتی ما گر نبرد ناخدای — گو نبرد من بخدا قائلم
گر تو هم ای ماه نخواهی مرا — من بخدا مهر تورا مایلم
جان الهی زغمت گر بسوخت — شکر که شمع تو در این محفلم

غزل

آینه عالم

عکس خود ز آینه عالم هویدا کرده‌ای
عالمی را فتنه آن روی زیبا کرده‌ای
از جمال خویش نظمی خوش پدید آورده‌ای
در دو عالم با نظام عشق غوغا کرده‌ای

عاشقانرا ناز ابرویت بکشتن داد و باز
کشتگان را با نگاه ناز احیا کرده‌ای

بسکه حیران ماند در حسن تو چشم عقل و هوش
عقل کل را تا ابد مجنون و شیدا کرده‌ای

بوالبشر را درسی از آیات حسن آموختی
صدهزاران یوسف مصرش زلیخا کرده‌ای

در ازل حسن تو را ناز تو پنهان خواست لیك
تا ابد خود را بچشم عشق پیدا کرده‌ای

با الهی ناز کمتر کن توای خورشید حسن
ذره‌وش عمریست در عشقم حیا را کرده‌ای

غزل

حدیث عشق یار

بهارا بیار هان نسیمی زکوی یار
ببر ای صبا ز دل غم و درد انتظار

نمیترسی ای صبا که از برق آه ما
نبینی دگر چمن نیابی دگر بهار

چراغی پدید نیست در این طور باکه نیست
تورا چشم موسوی چه فرعون دیده تار

بنال ایدل از فراق چو مرغان بطرف باغ
وزان یار جو سراغ بهر کوی و هر دیار

شب اندر خیال دوست زشوق وصال دوست
در آتش چو شمع سوز تو با چشم اشکبار

از او ناوك فراق ز ما آه اشتیاق
زوی ناز و دلنواز ز ما گریه زار زار

اگر بنگرد بما شبی از ره وفا

بر آید گل صفا مرا بی جفای خار

در این باغ بلبلی که گوید حدیث عشق

الهی کنون توئی بنال از فراق یار

غزل

باماه بودم همنشین

دوش آمد یارو بزم ما نگارین کرد و رفت

محفل دل حجله گاه ماه و پروین کرد ورفت

از خیالش تاسحر باماه بودم همنشین

گرچه یارادرفراق آن ماه غمگین کردورفت

تاصبا درحلقه آن زلف مشکین دست یافت

عرصه دشت وچمن راباغ نسرین کردورفت

ای مسلمانان مرا دین ودلی بود آن صنم

بیدل ودینم ززلف کافر آئین کرد ورفت

آنکه برمایك دو روززندگی بیداد کرد

نام خود راتاابددردهر ننگین کرد و رفت

شب که ما باشمع رویش بزم عشرت داشتیم

درس عشق ازما دل پروانه تلقین کردورفت

دامن گل سرخ کردم زاشك چشم بلبلان

برالهی گرستم بیداد گلچین کرد ورفت

غزل

آتش طور

دل زغمت یافت سرور ایصنم　　دیده زد یدار تو نور ایصنم

پرتوی از طلعت زیبای تست شعشعهٔ آتش طور ایصنم

دیده عشاق تو پر نور باد چشم رقیبان تو کور ایصنم

عشق مرا لازمه عجز و نیاز حسن تورا ناز وغرور ایصنم

گر بکشی نیست تورا خونبها از تو که پرسد بنشور ایصنم ؟

چون دل ما آینه روی تست باز نگنجد رخ حور ایصنم

ایعجب از وی که درون دلی نقش والهی ز تو دور ایصنم

غزل

بهشت آنجا که آزاری نباشد

بهشت است آنجا که آزار نیست گل است آنکه برپای کس خار نیست

فرشته سرشت و بهشتی وشی اگر باکست جور وپیکار نیست

بجز دانش و دین دل هوشمند ببازار گیتی خریدار نیست

بر آنانکه بد کیش و تیره‌دلند نصیبی بجز قهر دادار نیست

ببازیچه عالم بی ثبات دل هوشمندان گرفتار نیست

شد آزاد جان هر که با یاد دوست بصیدی و قیدی گرفتار نیست

الهی بر آن پاك دل مرحبا که دامش بجز زلف دلدار نیست

غزل

آواز خوش جانسوز

دوست‌میدارم من آواز خوش جانسوز را

و زکمان ابروی خوبان غمزه دلدوز را

ماهرویا گر شب وصل تو پاید تا ابد

من نخواهم طلعت مهر جهان افروز را

دفتر گل رازی از حسن ازل بنمود فاش

کرد مفتون بلبل شیدای عشق آموز را

اختر اقبال مازین سفله گردون روی تافت

تا نبیند چرخ وارون طالع فیروزرا

با رقیب روبه آئین گو نورزد کین ما

صولت شیر ژیان نبود شغال و یوز را

روزروشن شدشب تارم زمهرروی دوست

گو نیفروزد فلك هرگز چراغ روز را

گلشن مارا الهی گر خزان تاراج کرد

تاج گل تجدید سازد حشمت نوروز را

غزل

آواره صحرای وجود

کاش بودی صنما وعده دیدار امشب

بوسه ای زان لب شیرین شکر بارامشب

توشفابخشی ومن جان دهم ازمژده‌وصل

گر قدم رنجه کنی بر سربیمار امشب

نظری برمن مخمورکن ای نرگس مست

تا فلك را کنم از عربده هشیار امشب

گریم و خندم و افروزم و خاموش شوم

زآتش عشق‌توچون شمع شرر بارامشب

تو غزالی و من آواره صحرای وجود

میکشد یاد توام خیمه بکهسار امشب

داده‌ی وعده دیدار شب آخر عمر

کاش‌بود آن شب دیدار توای یار امشب

تا الهی بخریداریت ای یوسف جان

آورد نقد روان بر سر بازار امشب

غزل

عراقیه

من دوش چون شمع از اشتیاقش	میسوختم ز آتش فراقش
همناله بودیم تا سحرگاه	من با دل و درد اشتیاقش
ماهی بر آمد ببزم ناگاه	کز شرم شد ماه در محاقش
در پای او اوفتاد سرها	چون زلف او بر دو سیم ساقش
بازیگر طاق جفت گردون	مفتون ابروی جفت طاقش
افسانه غمزه دو جادوش	صد چرخ افسونگر و نطاقش
همصحبت دل خیال وصلش	هم بزم جان ناله فراقش
شب چون کشد کار ما بحیرت	در انجم و کاخ نه رواقش
مطرب نوازد نوای عشاق	ساقی دهد کاسه دهاقش
کارد براه حجازم از ری	سازنی و نغمه عراقش
تا افکند رخت بخت الهی	در بزم مستان هم وثاقش

غزل

شعیبیه

بفصل نو بهاری با دو یار مهربانی خوش
بگلزاری روان گشتیم وطرف بوستانی خوش
شعیب آباد دشتی جویباری طرفه گلزاری
دو سه روز و شبی چون روی و موی دلستانی خوش
نسیم باغ مطرب لاله رقصان سرو دست افشان
غزلخوان مرغ و خندان گل بطرف گلستانی خوش
همه شب تا سحرگه مرغ حق میکرد غوغائی
بگوش آمد ز قمری نیز گاهی داستانی خوش

درخت ارغوان چون روی معشوقان نکو گفتی
زگلگون اشك چشم عاشقان بود ارغوانی خوش

چه مرغان چمن ما نیز باهم انجمن کردیم
بباغی خوش که بودی میزبان سرو روانی خوش

خدا را چون ملایك یاد میکردیم روز وشب
که روشن کرده شمع مهر و مه در آسمانی خوش

شکوفه شاد و خندان بود و گریان ابر سنگین دل
بدوران فرصتی داد آسمان ما را زمانی خوش

زیاران نکو من داشتم همصحبتی نیکو
زمرغان خوش الحان داشت مطرب هم زبانی خوش

ز الطاف الهی هرکسیرا خواهشی در دل
من از لطف ازل خواهان دلی مشتاق و جانی خوش

وفا از باد نوروزی وعهد از گل مجو بلبل
بر آر از پرده دل یك زمان آه و فغانی خوش

صبا گفت از نوید وصل شادان باش تا باشد
جهان مهمان سرای عشق وایزد میزبانی خوش

الهی زیر چرخ پر شتاب آن دم غنیمت دان
که افتد اتفاقی خوش چنین با دوستانی خوش

غزل

شیشه دل

نیست بجز عاشقیم پیشه ئی
نی ز رقیبم بدل اندیشه ئی

دل برم آئینه دلبر کنم
نشکند ار سنگدلی شیشه ئی

نیست خطر در ره عشق ایرفیق
کوه کنی را چه غم از تیشه ئی

گشت روان سبز بباغ ابد | داشت گراز عشق ازل ریشهٔ
آنکه‌جهان بسته‌تعویذاوست | کی کند از چشم بداندیشهٔ
اهل کرم پرده کس کی درند | خشم‌هم‌ارخشك کندریشه‌ای
همچه‌توای‌چرخ (الهی) بدهر | پست نگردد پی اندیشه ای

غزل

شاهد یکتای ما

هرکه‌چه‌گیسوی‌دوست‌نیست‌پریشانیش | تا ابداز هجر اوست داغ‌به پیشانیش
روی بعالم نمود شاهد یکتای ما | بر سر هرملك زد بیرق سلطانیش
پرتو صبح امید بر همه عالم دمید | نفخه قدسی وزید از دم رحمانیش
هرچه‌توانی بخلق‌عدل‌کن ومهروجود | هرکه ستم کرد نیست‌غیر پشیمانیش
دنیی‌پیر جوان طرفه عروسی نکوست | حیف که‌نقش وفانیست‌به پیشانیش
خاك بتسخر ربود افسر پرویز وکی | باد ببازی گرفت پرچم ساسانیش
تکیه‌بگردون‌خطاست‌زانکه‌دراین‌بارگاه | سخره باد فناست تخت سلیمانیش
خیزو بصحراخرام بگذراز اوهام خام | پند (الهی) شنو نغمه روحانیش

غزل

عشق و مهربانی چه‌شد

یاری از گیتی گریزان گشت یاران راچه‌شد
عقل‌وفکرو دانش ودین‌اهل دوران‌را چه‌شد

ازچمن بـادبهـاری بـی‌وفائـی کـرد ورفت
خنده گـل نـالـه‌وافغـان هزاران‌راچـه‌شد

پیـر دهقـان گـر نهـال آرزوی مـابـرید
تـا نسوزد حـاصل‌مـا ابرو بـاران راچـه‌شد

پـادشاهـان رخت بربستند ازاین‌ویرانـه ده
عشقبـازان راچـه‌پیش آمدنگـارانراچـه‌شد

شیشه وخم شدتهی شور وشرمستی کجاست
نوبت مستـان سر آمد هوشیارانرا چه شد

همت وجود ووفـا ومردمی نـایـاب گشت
غیـرت‌وصدق وصفـاپـرهیز کارانـرا چه‌شد

گر رفیقان عهد بشکستند ومکر آموختند
وجد وانس ومهربانی دوستارانرا چه شد

خـون‌بهـای مـابـنـازی چشم‌مست یـارداد
تا (الهی) شکوه ننماید که یارانر چه شد

غزل

قافله وفـا

یارب برسان تو رهنمائی	یاری ز دیاد آشنائی
بر قافله وفا امیری	برکشتی عشق ناخدائی
یارب برسان رفیق‌راهی	چون من بفراق مبتلائی
چون نی بنوای عشق‌نالان	چون‌آه سحر گره گشائی
آزاد دلی ز هر خیالی	دلشاد چو من بهر نوائی
صاحب‌نفسی مسیح مهری	تا در حق ماکند دعائی
شاید بدر تو راه یابیم	بوئیم طریق آشنائی

تازیم براه عشق بازی سوزیم حجاب خود نمائی
تادل نگرد جمال جانان تاجان رهد ازغم جدائی
دلرا برضای حق سپاریم گربارد از آسمان بلائی

غزل

بارگاه فلك

آنجا که بارگاه فلك میرود بباد
نتوان بقصر خاکی جمشید گشت شاد

ساقی بچشم مست بتان می بجام ریز
تا چشم عقل باز نگردد بر انتقاد

گیتی خوش است وچرخ خوش ومهر وماه خوش
خوش آنکه چشم عشق نکوبین بر آن گشاد

دوران مدام فتنه وجور و فساد بود
یا خلق آن کنون همه دیوند وکج نهاد

در عهد ما نماند وفا یا بدور دهر
خود مام آب وخاك چنین دلبری نزاد

جای وفا و راستی آمد نفاق وکذب
و آئین بدسرشتی وبیداد جای داد

دانی الهیا که جهان پایدار نیست
هرگز مکن بر آنچه نمیپاید اعتماد

غزل

شاهین عشق

عاقلان چون شاهباز عشق در دام افکنند
طشت رسوائی عقل ودانش از بام افکنند

چون کبوتر عقل را در پنجه شاهین عشق
تاکه یابد کام دل در دام ناکام افکنند

آتش عشق بتان چون شمع وش بر جان زدند
شعله در بال و پر پروانه خام افکنند

عاقلان در شهوت نامند مفتون اهل دل
آتش صرع وجنون برشهرت ونام افکنند

گنج ومال این جهان را پیش شاهان گدا
این گدایان طریق عشق گمنام افکنند

چون الهی وصف رخسارش بگفتار آورند
تاکه شور از شوق دیدارش در افهام افکنند

غزل

آه سحر

ای رفیقان کنون دلم سفری است
وزهمه غیر مهر دوست بری است

میروم تاکجا رهم ز فراق
رهبرم عشق ونیك راهبری است

منکه با یاد دوست زنده دلم
کی نیازم بچشمهٔ خضری است

آنچه روزی بگوش یار رسد
گریه شام وناله سحری است

شاید آید بمهر ماه وجود
گرچه آئینه دلش حجری است

عاشق این ره بجهد وشوق بیافت
گمره عشق جبری وقدری است

مال و جاه جهان و عمر عزیز
همه ایخفته گان شبی سپری است

آنچه پاینده است لطف خداست
فانی ادوار شمسی وقمری است

بخدا هرچه هست در دو جهان
غیر دیدار یار عشوه گری است

گر بخورشید وماه با رخ یار
چشم مهر افکنی ز بی بصری است

بالله ار دیده الهی را
جز برخسار نیکوان نظری است

غزل

خنده هوشیاران

بیا گر عاقلی مستانه میخند | بر این گیتی پر افسانه میخند
بجان بازلف جانان باش همراز | بتن با عاقل و دیوانه میخند
بیاد یار شو در بزم اغیار | بسوز ایشمع و در کاشانه میخند
ز کاخ دولت این شهر بگریز | بگریه جغد در ویرانه میخند
دراین صیادگه چون مرغ هشیار | فسون دام بین بر دانه میخند
بحال خویش گریان باش چون شمع | نه بر حال دل پروانه میخند
الهی دفتر فکر خردسوز | بدرس و دانش فرزانه میخند

رسول (ص) فرمود

لو کان العلم فی الثریا لناله رجال من الفارس

گفت رسول آن بسفارت امین | دانش و هوش است در ایران زمین
دانش اگر پای بکیوان بود | دست رس مردم ایران بود
معرفت و فکرت و فرهنك و هوش | عقل و ذکاء و نفحات سروش
معنی اخلاص و لباب حکم | بر در آن قوم فرازد علم
مهر و تولای علی زان گروه | بر کشدی خیمه بهر دشت و کوه
پرتو حق بر دل هشیارشان | راه نماید ببر یارشان
برخی از آن قوم خدابین شوند | مرتضوی سیرت و آئین شوند
فوج حکیمان و فقیهان دین | مجتمع آیند در آن سرزمین
میثم تمار بهشتی نهاد | بوعلی و خواجه طوسی راد

رومی وصدرا وصدوق ومفید طوسی قدوسی ومیر وشهید
برشود از مردم ایران زمین باد برآنملك هزار آفرین

شب آهنك الهی

بیا مطرب امشب شب آهنك ساز زگیتی براز دف و چنك ساز
زنی شعله بر جان مشتاق زن شبی خوش بود راه عشاق زن
چه‌شب مرغ حق از دل آرد خروش چه شب ناله عاشق آید بگوش
چه‌شب ماه تازد بگردون سمند چه شب مست گردد دل‌هوشمند
چه‌شب چرخ چون باغ نسرین شود فروزان رخ ماه و پروین شود
چه‌شب زهره در پرده نیلگون زند نغمه عشق در ارغنون
چه‌شب بزم گردون فروزان شود در آن بزم‌دل شمع سوزان شود
چه‌شب چشم بیگانه افتد بخواب ز چشم (الهی) فرو ریزد آب
تو ای مطرب عشق شبگیر کن دلمرا زفکر جهان سیر کن
بخوش نغمه بیدار کن خفته گان که یاد آوریم از ره رفته گان
که‌چون مرغ حق نالم از یادحق کشم تا سحر گاه فریاد حق

شب خوشتر است یا روز

به‌ده راز باشد شب از روز به نخست آنکه شب آه جانسوز به
دوم شب بیاراید این آسمان سوم قدر شب‌را بود بی گمان
چهارم‌شب آنمه بمعراج رفت ز لولاك عشقش بسرتاج رفت
به پنجم شب افسون کند نوررا بزندان کشد خسرو هور را
ششم آنکه‌شب چشم دانشوران بحیرت فرو مانده از اختران
بهفتم شب آهنك مستان عشق نوازد در این پرده دستان عشق
بهشتم جهانهای بی حصر وحد شب آید در این بزمگاه ابد

شب آید در این قلزم بی کنار گهرهای رخشندهٔ بی شمار
نه رخشان گهرعالم بی حدود فلك كشف سازد بچشم شهود
نهم شب بفریاد مرغان حق بشویند در آب چشمان ورق
دهم شب بود روزوصل نگار دل آسـاید از غصه روزگـار
(الهی) در آغـازوانجام خوش شب عشقبازان بود شام خوش

غزل

گر بر آن دوست نشستی خوش است پرده موهوم گسستی خوش است
کشور اندیشه گرفتی نکوست لشگر اوهام شکستی خوش است
گمشده بسیار دراین وادی است گمشده مستی که توجستی خوش است
خاك زراز پرتو خورشید تست گر نه زروسیم پرستی خوش است
ایکه فراتر ز فروزان مهی یکنظر ازمهر بپستی خوش است
شهپر شاهین تجرد تراست گر قفس چرخ شکستی خوش است
همچه (الهی) بسر کوی دوست درطلب وصل نشستی خوش است

غزل

چه خوش است باز پرسی تو زحال دردمندی
نظری ز روی رحمت فکنی بمستمندی
ز برهنه گان روانیست گذشتن ازتکبر
توکه برغرور طاوس وبجامه پرندی
بغرور بی نیازی دل خسته ای مرنجان
که زچشم بدبین نرساندت گزندی
همه عمر بینوارا نه رواست رنج وحسرت
چه خوش است منعمانرا نظری بمستمندی

اگراین سپهر بدکیش بداختر است ندهد
نه برهنه را قبائی نه پیاده راسمندی
چه‌شود که‌کامکاری نگرد بدل فکاری
بنگر بچرخ و بر گیر ز مهروماه‌پندی
بطبیب عشق برگو صنما تو حال ما را
مگر از وفا نوازد دل زار دردمندی
تب عشق سوخت مارا و ببوسهٔ نیامد
بشفای دل الهی لب لعل نوشخندی

غزل

خوبان متحد شوید

مبندید ای نکویان از سخن لب
زنید ای عشقبازان ساز یارب
شما بیدار فکران دل آگاه
شما هشیار مردان مجرب
شما رخشنده گوهرهای ایمان
شما دانشوران شرع مکتب
شما روشن روانان نکوکار
شما دین پروران عشق مذهب
شما آزاد مردان منور
شما پاکیزه جانهای مهذب
شما خوش سیرتان آدمی خو
فرشته طلعتان ماه منصب
اگر در خلوت عزلت نشینید
بدان سازند خوبان را معذب
درنداین گله‌راگرگان‌دراین‌دشت
برنداین‌خانه‌رادزدان‌دراین شب
چراغ‌مهرومه‌چونگشت خاموش
جهان گردد بکام زنگی شب
بجای عندلیبان نعره زاغ
بگوش آید در این باغ مذهب
خدائی ناخدای کشتی ماست
مترس ازموج دریا واطلب‌الرب
ز آشوب بداندیشان مترسید
نیندیشد مه از سرطان وعقرب

جهان باشد بهین دار مجازات | بر این گردد سپهر و ماه و کوکب
بر اورنك ستمکاران ببارد | فلك سنك ستم از کیفر رب
الهی گفت و رفت از انجمن لیك | بگفتش انجمن سازید هر شب

غزل (یك آهنك بی ترجیع)

پا بر سر کوی او نهادیم | وز سر همه آرزو نهادیم
تا پای نهد بر آن زیکسو | سر بر سر چار سو نهادیم
هیهات که بر خطا پی دوست | سر بر قدم عدو نهادیم
بس دور ز کوی دوست گشتیم | هر گام بجستجو نهادیم
تا زین تن خاکی ایعجب بند | بر جان فرشته خو نهادیم
زنجیر ز زلف فتنه خیزش | بر این دل جنگجو نهادیم
راز دل خویش در میان دوش | با زلف تو مو بمو نهادیم
تا باده بمی کشان رسانیم | بر دوش فلك سبو نهادیم
دیدیم رخی چه ماه و انگاه | سر بر خم زلف او نهادیم
آئینه که روی خویش بینی | در پیش توای نکو نهادیم

آئینه‌ای از دل الهی
با روی تو روبرو نهادیم

غزل (یك آهنك بی ترجیع)

دیدیم رخش بدیده دل | بردیم ز کشت عمر حاصل
مقبل نظری که دید رویش | خرم دل هر که گشت مقبل
بر دیده عاشق آفرین باد | کافکند نظر بحسن کامل
خوشبخت زمانه کیست جانا | آن کوشده کامش از تو حاصل

در مذهب عشق کافرم من | گر هست دلم بجز تو مایل
بازیچه کودکان عشق است | دانشور جامع الفضائل
تاحشر هر آنکه آمد ورفت | ذکر تو درای این قوافل
از یاد تو ای حیواة دلها | هر زنده دلیست نیست غافل
آن مرده بود که غافل از تست | گوراست بدن بجان جاهل
کافر که بدرد عشق میرد | اوراست بهشت وصل حاصل

من دوزخیم اگر دوزلفش
بر گردن من نهد سلاسل

غزل همه دار و ندار من عشق است

گفتم ایدل ز یار چشم بپوش | گفت پندم مده که ندهم گوش
تا گشود است گل نقاب از رخ | کی شود بلبل از فغان خاموش
روزو شب با خیال شیرینش | دل زار است دست در آغوش
همه دار و ندار من عشق است | اوشه و من گدای خانه بدوش
دوش در خواب روی زیبایش | دیدم ایکاش هر شبم بد دوش
دیدم آن طلعتی که در حسنش | نفس کل بودوعقل کل مدهوش
من ودل هم فتاده بیخود و مست | همچو زلفش بگرد آن بر ودوش
گفتم ای نازنین چو مهر بتاب | لطف کن رخ ز ما بقهر مپوش
یا مکن ناز یا که بنوازم | با یکی نکته زان لب پرنوش
ساغری ده که تا ابد سازی | بی نیازم ز ناز باده فروش
باری ار نشنوی ز دل آهم | نکنی از وفا فغانم گوش
نالم آن سان که عالم ملکوت | آید از نالهام بجوش وخروش
چند سوزم در آتش هجران | تا بکی نالم از دل پر جوش

گفت پاسخ که عاشق آن خوشتر　شمع وش سوزد و شود خاموش
تا الهی تو در حجاب خودی　در فراقی بوصل یار بکوش

غزل لاهوتیه

زدام طبیعت پریدن خوش است　گل از باغ لاهوت چیدن خوش است
بکاخ تجرد نشستن نکوست　در آنجا رخ یار دیدن خوش است
می عشق نوشیدن از دست یار　از آن باده جان پروریدن خوش است
نسیمی وزد تا ز باغ وصال　چو گل جامه تن دریدن خوش است
توئی خوش نوا مرغ باغ الست　در آن آشیان آرمیدن خوش است
پر و بال دانش گشودن رواست　ز دام علائق رهیدن خوش است
ازاین شهر واین خانه تا کوی دوست　چو آهوی وحشی دویدن خوش است
از این دیو و دد مردم پرغرور　همی کنج غربت خزیدن خوش است
همه شب بامید صبح وصال　چو نی ناله از دل کشیدن خوش است
الهی ز شوق غزالان عشق
بصحرای وحدت چریدن خوش است

(غزل فریاد یا هو)

مرغ دلم فریاد یاهو میزند　گم کرده معشوقش که کوکو میزند
بر دل بشارتها ز دلبر میرسد　راه دل ماراچه نیکو میزند
بر سنك خارا میرسد تیر دعا　تیر بلا بر دل زهرسو میزند
با یك نظر راه هزاران شیردل　در کوی عشق آن چشم آهو میزند
بر جان زارم تیر ناز از هر طرف　پیوسته آن پیوسته ابرو میزند
گه طعنه برمن آن رقیب فتنه جو　گه خنده آن یار جفا جو میزند
حیف است اگر بازی ببازی جهان　جانی که با افرشته پهلو میزند

چانی الهی کان ببزم لامکان صد بوسه بر آن‌روی نیکو میزند

غزل

بیاکه حسن تو ازخود کند فراموشم فدای نرگس مست تو دانش و هوشم

بمی نگشته لبم ترقسم بحضرت عشق ولی‌چه‌چشم تو پیوسته‌مست‌و‌مدهوشم

بمحفلی که‌حریفان خوشند با خوبان من از نگاه خمار تو باده می نوشم

بشکر انکه‌خداعیب من نهفت ازخلق زعیب خلق‌همان به که‌چشم‌در پوشم

چنان‌بدیده‌پاکم‌جهان‌همه نیکوست که‌عیب گوی هم‌ار راست گفت‌نشنیوشم

کنون که‌تیرغم ازچرخ‌سفله می‌بارد بجای باده‌من آن به که‌خون‌دل‌نوشم

الهیا نتوانم زوصل یار گذشت کزآتش‌غم عشقش‌چه دیك درجوشم

غزل اسرار دفتر عشق

چون پرده براندازد عشق از رخ جانانه

جانم کشد از شوقت صد نعره مستانه

عکسی است ز رخسارت در آینه جانم

گنجی است غم عشقت در این دل ویرانه

ازسر ازل گنجی است درخانه دل پنهان

خواهی که شود پیدا ویرانه کن‌این‌خانه

ما طرفه گدایانیم در کشور جان سلطان

بر تارك ما بنهاد عشق افسر شاهانه

ایمه نگهی بر مازان چشم خمارین کن

تا مست ابد گردیم بی گردش پیمانه

در سلسله زلفت جمعند پریشانان

یارب نزند بر هم این سلسله را شانه

نشنیده کس آهوئی کز شیر رباید دل

تا چشم تو کرد از ناز صید این دل دیوانه

اسرار دوعالم را از دفتر عشق آموز

کان شاهد یکتا گفت بایك دوسه فرزانه

غواص دل دانا چون غرق تحیر گشت

دریافت در آن دریا صد گوهر یکدانه

در نظم الهی هیچ جز عشق و حقیقت نیست

این را بحقیقت دان و آن ها همه افسانه

غزل عدل واحسان

روی ازخدا مگردان کز غیر بی نیازی — هر که بیاد اوئی پیوسته در نمازی

عقل است فکر و تدبیر در کار و عشق گوید — یاترك هردو عالم یا ترك عشقباری

عاشق خبر ندارد از حکم جبر و تفویض — عشقست صرف تسلیم بیفکر و برك وسازی

معشوق هردوعالم آن شاهد دل آراست — بگسل علاقه عشق از عالم مجازی

سلطان بعدل واحسان دریافت قرب سبحان — شایسته بهشت است هر بینوا نوازی

ای شاه ماهرویان دل را نوید وصلی — ای شاهد نکویان جانرا جفا ونازی

هرگز دلی نیارد کز وصل او شکیبد — باحکم عشق کس را پنهان نماند رازی

برما تفقدی کن ای ترك خوبلطفی — برحال مستمندان تاچند ترك تازی

گفتی (الهی) از یار روزی رسی بدیدار

ای ماه لن ترانی جان میدهم بنازی

غزل عشق وحیرت

در کوی توزیست جان بحیرانی — بگرفت دل آشیان بحیرانی

جویند نشان در انفس وآفاق — از روی تو بی نشان بحیرانی

ای سر جهان نهان و پیدائی — در کار توجسم و جان بحیرانی

کشتی سپهر و قافله انجم — در راه طلب روان بحیرانی

عشق ازهمه اختیار دل بگرفت — بسپرد بدلبران بحیرانی

ما پیش تو ایم هرکجا هستیم — دور از غم دیگران بحیرانی

خوش بانی دو روزعمر بایادش — فارغ ز غم جهان بحیرانی

چون لاله زنرگسش (الهی) مست — در کف می ارغوان بحیرانی

غزل اشراق وصل

مرا یکشب بوصل خود کنی شادان چه خواهد شد

دمی جانم رهانی از غم هجران چه خواهد شد

بیاد خود دلم از غیر پردازی چه میگردد

روانم رانگه داری براین پیمان چه‌خواهد شد

نگاهد حسن بی‌پایانت ایماه از نگاه من

رخت بی پرده بنمائی بچشم جان‌چه خواهد شد

بشکر آنکه در ملك نکوئی شاه یکتائی

گذاری یکدم در کوی‌مسکینان چه خواهد شد

گرفتار بلای دشمنی چون‌نفس خونخوارم

نگهداری گرم‌زین خصم‌بی‌ایمان چه‌خواهد‌شد

بنزهتگاه انسم گردهی مأوی چها گردد

بخلوتخانه وصلم کنی‌مهمان چه‌خواهد شد

رقیبان رابحکم عشق باما مهربان سازی

نکویان رارهانی ازغم‌دوران چه‌خواهد شد

هزاران یوسف مصری تو ایمه مشتری داری

مراهم گرشماری ازخریداران چه‌خواهد شد

چو من بیخانمانی را بکوی خویش منزل ده
بدست آری دلی آواره و حیران چه خواهد شد
خوشا بیخانمانی کش تو در کویت دهی مسکن
کنی دلجوئی از دلهای بی‌سامان چه خواهد شد
(الهی) را بنازی با نگاه لطف بنوازی
که سوزان شمع گریان را کنی خندان چه خواهد شد

غزل خیابان عشق

فغان که عاشقی بلای دل است حدیث عشق ماجرای دل است
بهر کجا که رفت سلطان دل سپاه غم هم از قفای دل است
گل غم آنچه رویداز باغ دهر نثار دامن ولای دل است
غم فراق و ناله اشتیاق زسفره قضا غذای دل است
زند کمان عشق هر تیر ناز ز ابروی بتان سزای دل است
ز منزل دل ار کسی پرسدت بگو بیا گر آشنای دل است
چهار راه غم خیابان عشق بکوچه صفا سرای دل است
ز رنج و درد و غم مرنج ایحکیم که درد عشق او دوای دل است
قسم بچشم مست بیمار یار که یك نگاه او شفای دل است
قسم بزلف ماه رویان که ماه چه ما بعشق مبتلای دل است
جهان بدین شکوه و فر وصفا بچشم عارفان صفای دل است
بهمت از فلك فراتر برد که قدسی آشیان همای دل است
بحق حق که ذکر مرغان باغ بگوش جان خداخدای دل است
بدیر نالهای ناقوس روح فغان عشق و های های دل است
فغان بلبلان باغ ادب که دلنشین بود نوای دل است
ثنائی ار پذیرد آن نازنین بوصف حضرتش ثنای دل است

زتارو نی نوای ما خوشتر است که شور عشق نی نوای دل است
الهیا تو مدح آن یار گو که ذکر حسن او ضیای دل است

غزل شوق یار

ای دوستان دردل مراشوق رخ یار است وبس
برسر هوای وصل آن خورشیدرخسار است وبس
من مست عشقم روز وشب بیزارم از آب عنب
جام می سر خم بلب ازچشم خونبار است وبس
تا آفتاب روی او در شام هجران سرزند
چشم من واستاره شب تاصبح بیدار است وبس
آن نوگل مقصود من تانشگفد دراین چمن
هر گل در این گلشن بوددردیده‌ام خاراست وبس
آن آیت مهرجهان آن سرو بستان جنان
از فتنه آخر زمان مارا نگهدار است وبس
دارد (الهی) آرزو روزی ببیند روی او
آری دل ملك وملك مشتاق دیدار است وبس

غزل

ما عاشق رندومی‌پرستیم مست رخ ساقی الستیم
بستیم بازلف یار پیمان پیمان زهردوجهان گسستیم
ازدام عالم چه خوش پریدیم بربام دلبرچه خوش نشستیم
از هر غم وحسرت زمانه الا غم و درد عشق رستیم
ما باغم عشق شادمانیم کزقید شادی وغم برستیم
چون مه زمهرتوسر بلندیم کی در غم این جهان پستیم
چون برق ازین کوه‌دشت (الهی)
تارخ نمودیم رخت بستیم

غزل

شام فراق

اگر رسید بپایان شبان تار فراق کنم بیار شکایت ز روزگار فراق

کجاست رهبری ای عاشقان بمنزل یار که رفت عمرو نشد صبح شام تارفراق

غریب وبیکس وبی مونسم حبیب کجاست اسیر عشقم و آواره دیار فراق

حدیث نفس کنم با خیال او تا صبح بدیده اشك چو شمع وبدل شرارفراق

زخاك وخاك پرستان دلم گرفت ایچرخ خوش آنزمان که گریزم‌زنه حصارفراق

خوش آن‌زمان که‌روان بشکند طلسم بدن بباغ وصل پرد مرغ جان ز دام فراق

مرا که‌خارغمت به‌زگلشن‌است‌ای‌دوست رها مکن گل‌جانم بخارزار فراق

بیاد وصل تومن‌زنده‌ام‌هرآنچه بگوش صدای بانك رحیل آید از دیار فراق

امیر قافله عشق زار مینالد چگونه از شب هجران وروزگارفراق

قسم بیار که دور وصال زندگی است فنا و مرك بود برك لاله‌زار فراق

سحرشود شب تارفراق الهی وباز
بروی یار فتد چشم اشکبار فراق

غزل

طایر قدوسی

من طایر قدوسیم مرغ گلستان نیستم
مست می لاهوتیم زین می‌پرستان نیستم

حوراست‌وغلمان‌چاکرم ماه‌است‌وانجم‌دربرم
خورشید چرخ اخضرم شمع شبستان نیستم

ازمهرت ایخورشیدجان چون ذره‌ام هرسوروان
مجذوب حسن دیگران ایماه خوبان نیستم
هر روز چون آه سحر گردم بکویت در بدر
شاید نمائی یکنظر نومید از احسان نیستم
گرمن فقیرم هرشبی دارم ز یارب یاربی
جشنی نوائی مطربی، کمتر ز سلطان نیستم
این خاکیان تیره‌دل مستند وغرق آب و گل
من دل بر آن ماه‌چگل بستم کزاینان نیستم
گر زار و بیمارم چه غم شادم بهر رنج والم
بادرد عشقت‌ایصنم محتاج درمان نیستم
روزی الهی مرغ جان بیرون پرد زین آشیان
بینی مرا باعرشیان زین ملك وسامان نیستم

غزل

دیار یار

مهری کن ای رویت مه‌تابان عالم — ای سرو قدت سایه بستان عالم
حسنت عیان ز آئینه آفاق و انفس — حکمت روان برملك بی‌پایان عالم
تاکی بسوزم در تب هجران طبیبا — آخر شفائی ای لبت درمان عالم
ازدار عصیانم براه طاعت آور — ای ابروی نازت بلاگردان عالم
چون یوسف مصر وصالم آفریدی — آزاد گردان جانم از زندان عالم
از عاشقی نام و نشان یار جستم — گفتا که کل‌الحسن وجان‌جان عالم
از عشق پرسیدم دیار و منزل یار — گفتا دل بشکسته پاکان عالم
گفتم که بینم بی‌حجاب ایماه رویت — زد لنترانی آن بت خوبان عالم

گفتم که شمع محفل غیب و شهودی یا شاهد شیرین لب خندان عالم
گفتا برونم زانچه در اندیشه تست واندیشه دانشور و نادان عالم

گفتم الهی را بنازی مینوازی
گفتا بنازی سازمش سلطان عالم

غزل

دین و دل ازمن ربود دلبر زیبای من وز دو جهان رخ نهفت شاهد یکتای من
دل بسپارد بقهر جان بسپارم بمهر چون بغمش مبتلاست این دل شیدای من
پرتو روی تو تافت برهمه عالم چوماه خسرو زلف تو زد خیمه بصحرای من
نرگس مستت گشود غنچه صفت چشم عقل حلقه زلف توبست دیده دانای من
آبروی مشك ریخت موی سمن بوی تو پیش قدت پست گشت همت والای من

وصف لب لعل تست نظم الهی بتا
قیمت گوهر ببرد کلك گهرزای من

غزل

توبه عاشقان

ازهرچه جزعشق رخت ای یارتوبه وزهرسخن جزذکرت ایدل دارتوبه
تا جان بود کوشیم درراه وصالت کز هرچه غیر ازلذت دیدارتوبه
صد لن ترانی گوئی ازره برنگردیم ما و وصالت دیگرازهر کار توبه
در باغ عالم از نظر بر سنبل و گل بایار سنبل موی گلرخسار توبه
هستی ماخار گلستان وجوداست بارویت ایگل آفرین ازخارتوبه
تاجلوه حسنت دراین گلزار دیدیم کردیم ازخار و گل این دارتوبه
از هر نظر جز بر رخت استغفرالله وزهر عمل جزطاعتت صدبارتوبه

باخلق احسان باخدا تسلیم و اخلاص — زین هر دو بگذشتی ز هر کردار توبه

جز عاشقی از هر گناهی چون الهی

کردیم بر درگاهت ایغفار توبه

غزل

زیز زنجیر نیاید دل دیوانه ما — غیر زنجیر خم گیسوی جانانه ما

آنکه از چشم بتی مست و خمار است کجاست — عاقلی کو که شتابد سوی میخانهٔ ما

تا ابد لب بهٔ باهو نگشاید ناقوس — گر بدیری شنود ناله مستانه ما

آفرین عشق که در کشور دل فاتح گشت — تاخت در هر دو جهان همت شاهانه ما

چون خلیلم که بگلشن رود از آتش عشق — گل و ریحان شود این شعله بکاشانه ما

عاشقان خوش که بنالیم ز شب تا بسحر — شاید این ناله رسد بر دل جانانه ما

غرقه بحر شهود است الهی زان یافت

دل دریائی او گوهر یکدانه ما

عشق است یاران دردِ و عالم پیشهٔ ما — جز وصل یاری نیست در اندیشهٔ ما

این شور و غوغا از خیال یار مه سار است — از سرزمین عشق روید ریشهٔ ما

زاهوی چشمان بتی مستیم و بی باک — ارزان شود شیر فلك در بیشهٔ ما

نوشیم هر شب زان شراب ارغوانی — کز خون دل پر کرد عشقت شیشهٔ ما

صدق و صفا آیین مردان الهی است

عشق و وفا و پاکبازی پیشهٔ ما

غزل (صاحبدل)

بگزین دلا گر عاشقی صاحبدلی را — آزاده جانی پاکبازی کاملی را

یا ماهروئی سرو قدی گلرخی جو — یا رادمردی اهل دردی قابلی را

یا دل گلستان کن بیاد آن گل آرا یا خار شو بر گیر دامان گلی را
از عشق ماهی هر شب از دل بر کش آهی آهی بکوی او رساند مقبلی را
چون شمع در بزم جهان میسوز و میخند تا نور جانت بر فروزد محفلی را
از عشق آب و گل رهد دل گر چه شمعی گیری بزاری دامن روشن دلی را
بر دل نشیند نالهٔ کز دل بر آید آری شراری بر فروزد مشعلی را
چون مهر و مه با خلق نیکی کن که در دهر آزار بینی گر بیازاری دلی را
مشکل که راه وصل یار از عقل یابی عشق است کان آسان کند هر مشکلی را
گر روی آن گلرخ ندیدستی الهی در عشق کمتر کن ملامت بلبلی را

غزل

ای نو گل جان بر جمالت آفرین باد روشن دلت آیینهٔ آن مه جبین باد
روح القدس در محفل دل هم ایاغت ساقی بزمت درجنان روح الامین باد
پیوسته در باغ ابد از یاد جانان با جان پاکت رحمت جان آفرین باد
آیینه ایزد نمائی خویش بشناس پیدا در آن عکس نگاری نازنین باد
چون بلبل قدسی نوای من عرف زد این نغمه بر گوش روانت دلنشین باد
گیتی باشراق تو گلزار بهشتی است عالم ز رخسار تو با شادی قرین باد
پیوسته تیر ناز آن ابرو کمان هم گر عاشقی بر قصد جانت در کمین باد
از هر چه خواهد دل بجز دلبر بپرهیز کآیینه دل مظهر آن مه‌جبین باد
با نیك و بد خوش باش و خندان باش الهی تا با روانت حور و غلمان همنشین باد

غزل

رقصان فلك از نشئهٔ پیمانه عشق است راه خرد از کوچه میخانه عشق است
دانی بر ما عاقل و هشیار جهان کیست مستی است که شیدائی و دیوانه عشق است
خاکی است جهان در نظر مردم هشیار عاقل ز پی گوهر یکدانه عشق است

بایاد خدا ایمنی از نفس توان یافت
و آن لطف حق و همت مردانه عشق است
در بزم جهان شمع فروزان رخ یار است
مشتاق وصالش دل پروانه عشق است

غزل صبح وصال

از عشق خود آتشی بیفروز
عقل و هش و دانشم در آن سوز
تاکی ز غم فراق سوزم
ای صبح وصال رخ بیفروز
بر سینه ماز چشم پر ناز
افکن نگهی چه تیر دل دوز
روز است بدور هجر اوشام
شام است شب وصال او روز
شامیکه تو از درم در آئی
روز است وچه روز عید نوروز
از توهمه ناز دلربائی
وزما همه نالهها جانسوز
آیدل ز صفات زلف آن یار
افتادگی و نکوئی آموز

بر جان الهی ای بت من
از عشق خود آتشی بیفروز

غزل تاجدار عشق

گر شبی بدست افتدت دلا زلف یاری
عاشقانه صد بوسه زن بلعل نگاری
تا نبوسی آن لعل شکرین تلخ کامی
تا نگیری آن زلف عنبرین بیقراری
گر بیاد اوئی بکشور دل امیری
ور گدای اوئی بملك جان شهریاری
عهد او نگهدار اگر تو مست الستی
جان فدای جانان کن ایدل ار هوشیاری

زاد راه من تا بکوی یار است الهی
آتش دل و آب دیده و آه زاری

غزل معراج عشق

امشب نداری از چه آه وزاری ایدل
برخیز اگر مشتاق وصل یاری ایدل
صبح است آهنك دیار یار خود کن
معراج عشق است این نماز و زاری ایدل

شب تاسحر تاچند درخوابی بهوش آی
بیدار تر باید شد ار بیداری ایدل

بگذشت عمر ازخواب نوشین دیده بگشا
زان لب شفا جو گر بجان بیماری ایدل

پیغام یار آید ز تکبیر مؤذن
درراه‌حق بشتاب اگرهشیاری ایدل

بردار سر از بستر ای مغرور غافل
ازجام غفلت تا بکی خماری ایدل

تابرق رحمت خرمن جرمت بسوزد
از سینه بر کش آه آتشباری ایدل

از کوی یار آید نسیم صبحگاهی
ازروی یاری تازه کن دیداری ایدل

هر شب بنال اردردمندی چون الهی
امشب نداری ازچه آه وزاری ایدل

غزل شب وصال

دلا بعهد عاشقی وفا کن
بکوی دوست روی بیریا کن

براه یار عاشقانه روی آر
زشام تاسحر خدا خدا کن

برفت شب صبوح صبح درکش
بذکر یار صبحدم نوا کن

صفا بیار وزان صنم وفا بین
خدا بجوی وترك ما سوا کن

سحر زخواب نازدیده بگشا
یگانه را دو گانهٔ ادا کن

بگلستان خرام صبحگاهان
چو بلبلان زعشق گل نوا کن

بدل نسیم صبحگاه از آن ماه
چو مژده آردت بما دعا کن

شبان وصل عاشقانه رویش
ببین وحلقه های زلف واکن

ببزم یار باده نوش واز دل
رها غرور ومستی هوا کن

الهیا شب وصال جانان
رخش ببین وجسم وجان فدا کن

یك آهنك بی ترجیع

یارم نظری بحال ما کرد
عشق آمد ودرد مادوا کرد

ما را که غریب کوی یاریم
با عاشق خویش آشنا کرد

چون دید فقیر و بی نوائیم در بر رخ ما زلطف وا کرد
بی لطف ازل کجا اثر داشت مسکین که بروز و شب دعا کرد
مائیم اسیر زلفت ای یار عشقت مارا زما جدا کرد
چون زلف سیاه پر شکنجت حال من زار بی نوا کرد
مجنون صفتم بکوه و صحرا در وادی حیرتم رها کرد

غزل

یك آهنك بی ترجیع

گر عهد تو ایصنم شکستیم دل در خم گیسوی تو بستیم
ماعاشق و زار و بی نوائیم از مهر زمانه دل گسستیم
هرگز نکشیم ناز خمار چون مست ز باده الستیم
با عشق یکی بهردو عالم شادیم و زهر علاقه رستیم
چون بست بدام عشق مارا از حلقه هر کمند جستیم
ما طایر قدسی آشیانیم کی سخره این جهان پستیم
لطفی کن وقلب مانگهدار گر عهد تو ایصنم شکستیم
گفتی که نفخت فیه روحی آری ز توئیم هرچه هستیم

غزل

ای بت پیدا و نهان الغیاث یار من و جان جهان الغیاث
روز کن از مهر شب تار من ای مه وخورشید عیان الغیاث
ای کرمت چاره بیچارگان ای تو شفای دل وجان الغیاث
مهر تو است ای بت زیبای من کوثر وطوبای جنان الغیاث
یاد رخت ایمه یکتای من جنت من دردو جهان الغیاث
بوسه شیرین لب خندان تست جوی می ونوش روان الغیاث

قامت دلجوی توسرو بهشت — روی تو گلزار جنان الغیاث

با نگهی دست (الهی) بگیر — جان ز غم هجر رهان الغیاث

غزل

عاشق دیوانه ام واله وحیران عشق — میکشدم شوق یار سر ببیابان عشق

ازتو بغیر از تو هیچ نیست تمنای ما — طالب دیدار تست بی‌سروسامان عشق

ماه رخی مشك مو سروقدی سیمتن — چون تو گلی کس ندید طرف گلستان عشق

کبروغرور ونفاق کینه وحرص وعناد — درخور اهل ریاست نیست در ایمان عشق

فطرت آب و گل است پرورش خار و گل — سیرت اهل دل است طاعت جانان عشق

چون برهدزین قفس طایر قدسی نفس — شاخهٔ طوبای اوست ساعد سلطان عشق

سینه اهل صفاست مخزن اسرار یار — مرغ (الهی) بود بلبل بستان عشق

غزل

نالهٔ عالم

دوش مرا وه که چه خوش بود دوش — ناله‌ای از سوزدل آمد بگوش

نالهٔ از سینه عالم شنید — گوش دلم یا زملك یا سروش

ناله مستی ز دل هوشیار — بردز کف صبر ودل و عقل وهوش

دوش چه خوش بود شب تارمن — کاش مراشب همه شب بود دوش

من زصمد مست ابد گشته ام — آن رقیبان صنم می فروش

من بصمد راز و نیاز آورم — توز شکرلب صنمی نوش نوش

آه دل من که زوالش مباد — میرسد از عالم سر سروش

عاشق اگر وصل تمنی کنی — در ره معشوق باخلاص کوش

یاخبر از یار بیار ای بشیر — یاسخن ازعشق بگو یاخموش

مست شود عاقل وهشیاردل

گرشنود راز (الهی) بگوش

غزل

دور جوانی

خوش است دورجوانی دو یار زیبائی لطیف طبع ونکو خلق وماه سیمائی
بلند همت وخورشیدفکرو روشن‌دل فرشته خوی وپری روی وسروبالائی
بطرف باغ گلی یا بگوشه چمنی بیاد یار و دیاری کنیم غوغائی
جهان که میگذرد بگذر از هیاهویش نشین بخلوت انسی بطرف صحرائی
غنیمت است رفیقان دوروز عمر عزیز که دور وصل ندارد فلك شکیبائی
بمهر ثابت و سیار چرخ غره مشو که نیست دردل بیرحمشان مدارائی
زخاك ماوتو صدرنك گل درآمدوباز بباد رفت و تو غافل بکار دنیائی
زحسن خلق ونکوئی بخلق بتوان داشت بباغ خلد برین دید تماشائی
ندانم اهل بهشتی و دوزخی جانا بوصف اگر ملکی همنشین حورائی
اگر تو پاك سرشتی فرشته اوصافی وگر ددی وبداندیش زشت و رسوائی
الهی آتش نفس و هواست دوزخ ما بهشتی آنکه ندارد ز نفس پروائی

غزل

آئین عشق

چون عشق آن یاراست آئیت الهی صد مرحبا برمذهب ودینت الهی
ازدیده جانت جز رخ جانان نبیند روشن بود چشم خدابینت الهی
درراه‌عشق‌اردوستان‌پیمان گسستند ما و توو آن یار دیرینت الهی
هنگام رحلت‌زاد راهی گر نداری خوشباش اگرعشق‌است آئینت‌الهی
پروانگان‌عشق‌وفکروذکرخوبان جمعند گرد شمع بالینت الهی
بردرگه آنشه بنال‌ازدل که‌روزی رحم آورد بر حال مسکینت الهی

در کوی آن سلطان دعائی کن باخلاص تا عرشیان گویند آمینت الهی
گنجی نهفته از گهرهای لطائف لطف ازل در نظم شیرینت الهی

غزل

بزم عاشقان

چون روی خوبت درجهان هرگز ندیدم نو گلی
مانند زلف پرخمت باغی ندارد سنبلی
از یاد روی فرخت آسایش هر خاطری
در سایه سروقدت آرام هر صاحب دلی
گر نبودای گل پیرهن چون قامتت سرو چمن
در باغ و بستان هم چومن نالان نباشد بلبلی
چندان که گشتم درجهان درطرف باغ و بوستان
خوشتر زبزم عاشقان خرم ندیدم محفلی
باعدل و احسان هرشهی تسخیر ملك دل کند
تو شاه خوبان باجفا کردی مسخر هردلی
باسوز دل وقت سحر گریان بکوی یارشو
تا برتو از لطف ازل آسان شود هرمشگلی
یك خرمن گل روی تو یکباغ سنبل موی تو
ای روی دلها سوی توای قبله هر مقبلی
نالدالهی هرسحر درکوبت ازسوزجگر
شاید که بگشائی نظر برحال زار بیدلی

غزل مستزاد

از فراقت سوخت جانها الغیاث ایماهرویم ای وصالت آرزویم
در هوایت ریخت بر خاك آتش عشق آبرویم رحمی ای یار نکویم

حسن آنمه پاره کرد آواره ازشهرو دیارم　　عاشقی بی اختیارم
گردن جان بسته گیسوی آن زنجیر مویم　　میکشاند کو بکویم
در ره دیر کلیسا و حرم هر سو شتابم　　در پی آن آفتابم
در بدرمنزل بمنزل کوبکو در جستجویم　　ز اشتیاق ماهرویم
مطرب من بلبل و دستان‌سرای عشق چون شد　　گوئی‌ازگلشن‌برون‌شد
آن منم کز عشق روی گلرخی آشفته مویم　　روز وشب درهایهویم
طایر روحم ز گلزار بهشت وصل یاری　　چون‌برون‌شدریخت‌باری
از هوای عشق آتش پاره برخاك آبرویم　　داد ازاین کافر عدویم
گر بمسجد یا حرم یا در ره دیرو کنشتم　　می‌برد این نفس زشتم
بالله این من هر کجا بامن بود من دور از اویم　　کی براه دوست پویم
نفس دون زشتم زعصیان کردوآن زیبای مطلق　　زشتیم بنهفت الحق
حالیا در کار طاعت یا گنه مشتاق اویم　　جز ره وصلش نپویم
خاك پستم جز گناه از من نیاید هیچ کاری　　باری ای‌بخشنده باری
از کرم بخشا و بگشا درگه رحمت برویم　　چون در دیگر نجویم
صد هزاران سال اگر سوزند در نار فراقم　　کم نگردد اشتیاقم
چون الهی ناله عشق آید از هر تار مویم　　روزگار وصل جویم

غزل

هزار شکر که لطف‌ازل مراشدیار　　رسید مژده دیدار و بخت شد بیدار
اگردر عتش هجران بسوختم‌عمری　　خوشم که‌وعده وصلم دهدوفای نگار
چرا بوجد نیاید دل‌از خیال حبیب　　چرا مست شود جان ز جلوه دیدار
مباش کم دل‌ودر کارکوش وداشجو　　که شیرهرزه بود کمتر ازسکان‌شکار
سری که‌نیست در آن‌شوق‌عشق‌وسوزفراق　　حرام‌بادش‌از آن حسن دلستان‌دیدار
بعیب سرزنش نیك‌وبد زبان مگشا　　که‌ایزدت نگشاید بحشر پرده زکار

خمار غمزه‌چشمان تست نرگس مست — اسیر طره پرچین تست چین وتتار
(الهی) از غم عالم اگر رهد نرهد — دریغ ودرد بوصل وفراق از غم یار

غزل شور وغوغای عشق

بدرد عاشقی چون من بنال ایمرغ گلزاری
بنال ارشور وغوغائی زعشق روی گلداری
دراین گلشن من ومرغ حق و بلبل شب هجران
نداریم از غم جانان بجز آه وفغان کاری
شبی در خلوتی خوش گربیاد یار بنشینی
دگردرخیمه‌موهوم گردون پای نگلذاری
بسوزان از شرار عشق یاراوهام دنیا را
غم عالم مخور هر گز دلاگر عاشق یاری
چگویم بس عجایبها تورا در پرده بنماید
اگریك پرده بگشاید نگار ماه رخساری
خوشا جانی که‌یابد مژده دیدار جانانی
مبارك طالع آن چشمی که‌بیند طلعت یاری
سرافراز آنکه سر برخاك پای دلبراندازد
نکوبخت آنکه‌بیندشام وصلی روی دلداری
الهی دل‌زرنك و بوی گلهای جهان بگسل
که‌صد باغ گل اندرمنظر عاشق بود خاری

غزل

گر الهی بندهٔ عشقی نه‌مست مال وجاهی
آب چشم وآتش دل‌شمع وار آورگواهی

از گدایان‌شو بملك عشق ودراقلیم دانش
گر نه‌سلطان زمانی بی نیاز ازملك‌وجاهی
گرحریص ملك‌وجاهی باجهانی تنك چشمی
ور فقیر شهر عشقی دردوعالم پادشاهی
گربماندی درمیان آب وگل کمتر زخاکی
ورسر ازخاك‌طبیعت بر کنی خورشیدوماهی
پای همت گرزدی برهر دو عالم عشقبازی
ورنه‌وصل‌یار خواهی وه که بابخت سیاهی
چون زدام طبع رستی بلبل گلزار قدسی
چون بدام هجرماندی زاغ این‌دشت‌سیاهی
گر زحد روح پرسی طایر عرش آشیانی
ورزرسم‌جسم خواهی قبضهٔ از خاك‌راهی

غزل صیادجان

ایخوش آنکه صیادجان پرما گشاید
یا حجابی آن ماه سرو بالا گشاید
یا نگاهی از لطف جانب مانماید
عقد های دلهای نا شکیبا گشاید
مرغ باغ یارم چرا بدام فراقم
کی در قفس یار بر رخ ما گشاید
درزمین‌بجزمشت خاکی از مانماند
جان عاشقان پر بشاخ طوبی گشاید
ناله های جانسوز من‌دراین باغ‌ماند
پرچو مرغ جان‌بر سپهر اعلاگشاید
من‌بجز شهود رخت بهشتی نخواهم
ابله آنکه‌چشم‌ازتوسوی‌حورا گشاید
صدهزار نازاست‌ولطف ومهرومحبت
یك نظرچه بر عاشقان شیدا گشاید
آرزوی حورو بهشت در دل ندارد
هر که بررخت دیده تماشا گشاید
اسم‌را جز آینه مسمی نبینی
یارا گر زچشمت‌حجاب‌اسما گشاید

من الهیم دلبرا بدیوان عشقت گورقیب دون لب بشورو غوغا گشاید

غزل

عمر یاران گذشت از پنجاه موی برروی شد سپید وسیاه
تاکی ازمرك وآخرت غافل مست دنیائی وزن وزر وجاه
خواب‌رحلت که‌سازدت بیدار باش آگه که میرسد ناگاه
آخر ایجان توئی مه کنعان شه مصر لقا برآ از چاه
ایکه غافل ز گردش فلکی دل آگاه بخشدت الله
آنچه‌دادی براه دوست زتست وآنچه بگذاشتی شمار تباه
وارثان توچون‌غمت نخورند غم آنان مخور بحسرت وآه
وای اگر رفتی از خدا غافل غرق نفس وهوا وجهل وگناه
شاهی هردو کون اگر خواهی باش الهی گدای درگه شاه

غزل

هرشب از فراقش تا سحر بنالم شاید آید از یار مژده وصالم
مرغ باغ وصلم زار نالم از غم دست‌جورصیاد چون‌شکسته‌بالم
یار کرده‌پنهان گنج عشق‌درجان تاگدای اویم بیحد است مالم
کیستم کجایم درجهان چرایم کی رهد از این‌غم جان پر ملالم
روز و ماه وسالم میرود بامید شاید آید ایچرخ وصل او بفالم
گشته‌محوومدهوش‌عقل‌نکته‌سنجم داده عشق بر باد دانش وکمالم
سر بکوه و صحرا میبرد جنونم کرده‌مست‌وحیران‌حسن‌ذوالجلالم
خاکیان‌چه دانند لذت وصالش من بجان جانان محو آنجمالم
غافلان کشندم سوی خاك‌فانی سوی ملك باقی حسن لایزالم

غزل

خدا را مهربانی با من ایماه دلارا کن
دلم را از صفا آمینه آن روی زیبا کن
سیه‌روزم پریشان خاطرم چون تار گیسویت
پریرویا بنازی درد عشقم را مداوا کن
ندارد عقل و دانشها بهای وصل یار ایدل
بیا در مجلس اهل صفا با عشق سودا کن
گناهم بیحد است اما بتا با ناز ابروئی
ببخشا هر گنه و ز لطف چشمی جانب ما کن

غزل خراسانیه

حالی ایدل در این دیار غریبی
دردمندی و نیست مشفق طبیبی
سیر گشتم ز سیر این دشت و صحرا
دیولاخ است و نیست جای شکیبی
گل بباغ جهان دو روزی است خوش باش
نو بهاری بنغمه عندلیبی
نمت فی روضة الرضا و هنیأ
نومة العاشقین عند حبیبی
خال کنج لب تو حور بهشتی
بخدا گندمی است آدم فریبی
تا نبوید گلی ز گلشن وصلت
یا نچیند ز باغ حسن تو سیبی
همه شب تا سحر چو بلبل گلشن
ناله میزد الهی آه حبیبی

غزل قهر و ناز

شب تار انتظار کجا رفت ماه من
چه شد برق طور عشق بشام سیاه من

چو موسای حیرتم بکوه و دیار عشق
بطور وصال یار نمائید راه من
توئی یار دلنواز شه لطف وقهر وناز
نگشت از در تو باز دل داد خواه من
در آن درگه امید همه روز منزلم
بر آن ماه دلستان همه شب نگاه من
اگر میدهی نیاز وگر میکشی بناز
دل ودرد وسوزو سازمن واشك وآه من
ببالا صنوبری برخ ماه انوری
در اقلیم دلبری توئی پادشاه من
الهی بجان دوست مرا آرزوی اوست
که بی انتها نکوست رخ خوب یارمن

غزل

ناز ازگل ازبلبل فغان و زاری — جوراز تووصبر ازمن ازدل بیقراری
خندیدن از آن غنچه‌لب بشگفتن از گل — مستی‌زچشم یارواز نرگس خماری
خاص‌تو‌ملك حسن وخاص عاشقانت — عشق و نیازوسوز و ساز و بیقراری
عزت تو را شایسته ذلت لایق ما — کس را بعالم جز تو نبود اقتداری
معشوق را ناز و غرور بینیازی — عشاق را سوز و گداز وجان نثاری
تنهاتو شاهی ماه‌من درملك هستی — شاه‌وگدا را از توعزت وزتوخواری
جان باختن درراه عشقت از(الهی) — وزدوستان درروزهجران آه وزاری

غزل خواب شب دوش

وه که‌چها رفت شب دوش من — بی رخت ایماه قبا پوش‌من

آن بت قدسی ننشیند برم
تا سك نفس است در آغوش من

عقل اگر این است که مست هواست
وای بعقل وخرد و هوش من

زین تن ناسوت به لاهوت برد
جذ به عشقت دل مدهوش من

عشق توشد مالك جان وتنم
ملك جهان گشت فراموش من

بر دل من غلغله ذکر دوست
مهر ادب برلب خاموش من

دام (الهی) خم گیسوی تست
وزتو خیالی است هم آغوش من

غزل شور شیرین

هر عاشقی شام وسحر یادرخ یارش کند
خوشتر زخورشید فلك روشن شب تارش کند

هر گه نگاهی ازکرم برعاشقی کرد آنصنم
از هرغم ورنج والم آسوده افکارش کند

چون درچمن گردد چمان بالای آنسر وروان
صدسجده سرو بوستان برحسن رفتارش کند)

گفتم بکش صورتگرا نقش رخ زیبای او
گفتا که غارت هوش من چشمان خمارش کند

گفتم بخیاط چمن سازی گر از گل پیرهن
بر آن بت نازك بدن ترسم که آزارش کند

نقاش راگفتم بکش گر قادری لعل لبش
گفت آن لب میگون مرا سرمست گفتارش کند

گفتم که دل بوسد لبت گفتا که میترسم عسل
سودائی عشق مرا یکباره بیمارش کند

گفتم (الهی) درسخن راهی چنین دلکش مزن
گفتا که شیرین شور من لعل شکر بارش کند)

غزل

خوش آنزمان که‌دل‌زغم‌رهاکنی — بجای قهر و ناز لطفها کنی
تو ماهرو بیا که شام تارما — بروی خویش صبح‌پر بها کنی
ز دوزخ فراقت ای بهشت من — بیا که جان عاشقان رها کنی
بیا که طاقت فراقت ایصنم — دگر نمانده تا بکی جفا کنی
بیا که روزگار پرغم و الم — بدل بروز شادی از وفا کنی
گر آنچه ما کنیم ناروا بود — توخوبرو بجز نکو چها کنی
فسون کند هزار آفتاب را — بذرهٔ که چشم مهر واکنی
بناز لن ترانیم اگر کشی — بیك نظر دوباره خونبها کنی
بصد عتاب لن ترانی ایصنم — نمیروم که یك حجاب واکنی
تو درد هجر صدهزارساله ام — بیاکه یك دم از کرم دواکنی
بیا که طعنه رقیب میکشد — مدامم ار بدام غم رها کنی
(الهی)ازتو اشك‌چشم وسوز دل — که‌بزم ماچه شمع پرضیا کنی

غزل مرغ حق

شب‌ایمرغ‌حق برکش آهنك یاهو — بذکرش دل آرام ساز از هیاهو
ز هرغم رهاند ترا لطف ایزد — بریزاشکی ایدیده بردرگه او
منم سخت دیوانه عشقت ایمه — بکش گردنم زیر زنجیر گیسو
مکن‌ترکم‌ایترك‌وزابروی نازت — هلاکم کن ای‌چشم مستت‌هلاکو
بسی بلبل زار گلزار دارد — چمن‌راچومن بلبل خوشنوا کو
دل ازیاد گلهای بی مهر بگسل — بباغ طبیعت گلی با صفا جو
تو کل کن‌ایدل بر آن‌دوست کزوی — شودسخت آسان بودبخت نیکو
(الهی) اگر بلبل باغ عشقی — حدیثی‌هم‌از نوگل باوفا گو

غزل گل باوفاست وزیبا

گر بماندیم شاد بنشینیم ما درین باغ وباز گل چینیم

ور برفتیم ازین جهان چه غم است همدم دوستان دیرینیم

شیخ ودکتر مقربند وعزیز ما بدرگاه دوست مسکینیم

گل باقی بباغ عالم نیست جز گل روی یار اگر بینیم

یار گل چهره گر وفا نکند ما بخاریش بیش نگزینیم

آن گلی راکه نیست مهر ووفا در رخ او صفا نمی بینیم

تو گلی باوفا (الهی) جوی تا کنارش چه خار بنشینیم

غزل

مارا ز خون دیده گلها بود بدامان
باغ گل از تو ایدوست ماوخیال جانان

گلهای باغ و گلشن خوشرنك وبوست لیکن
رنك وفا ندارد این باغ واین گلستان

قدرت که ایزدت داد کم کن جفاو بیداد
جای جفاتوان کرد عدل ووفا واحسان

تا میتوان نگهداشت یکدل بمهربانی
مپسند کز جفایت گردد دلی پریشان

چون از کرامت یار دارا شدی نگهدار
ایصاحب کرامت دلهای بی نوایان

باد بهاری آرد از روی گل بشارت
زین مژده شوری انگیز ای بلبل خوش الحان

یکعمر در غم یار فریاد و ناله بردار

گیرم که سازدت خوار زان گل بگیر دامان

آنشاه اگر پذیرد عرض نیاز ما را

شاهان نیاز خواهند از خاک ما گدایان

امشب من و (الهی) چون زهره ای وماهی

مست می الستیم از چشم مست جانان

غزل

رسید عمر به پنجاه و پنج یا شش سال
گشای دیده الهی کنون زخواب و خیال

زند باوج سعادت همای جان شهپر
اگر روان رهد از دام حس و وهم و خیال

سمند نفس بصحرای طبع می تازد
براق عقل رساند تورا بعرش وصال

چرا نمیروی ایدل بکوی صدق وصفا
چرا نمی پری ایجان ز دام جهل وضلال

چو جان ز دام حوادث رود بملك بقا
رهد مسیح تجرد ز فتنه دجال

خوش آنزمان که ز دام جهان کنم پرواز
زند بباغ ابد مرغ جان من پر و بال

ازین سرا همه یاران و همرهان سفر
شتافتند بملك ابد زشوق وصال

خوشا دمیکه زغوغای این جهان منهم
بکوی دوست روم زین سرای رنج وملال

گذشت عمر و رفیقان و دوستان رفتند
گشای دیده الهی کنون زخواب و خیال

غزل

دل بدام هجر ماند ایمهربان یار الغیاث
سوخت جانم در شرار شوق دیدار الغیاث

پادشاه کشور حسنی فقیرانرا نواز
التفاتی خوش بود زان چشم بیمار الغیاث

بردل شمع و پر پروانه آتش بر فروخت
در فراقت عاشق از آه شرر بار الغیاث

پادشاه ملك حسنی بینوایانرا نواز
با گدایان رحمتی ای ماهرخسار الغیاث

موسیا از وادی ایمن بشارتها رسد
آید آخر نوری از طوری پدیدار الغیاث

مادراین گلشن بیاد گلرخی شاد آمدیم
بهره ماهجر گل گشت وغم خار الغیاث

جان فدای چشم مخمورش که از ناز نگاه
بینیازم کرد یار از کوی خمار الغیاث

یك نگاه لطف او آسان کند هرمشکلی
روزوشب فریاد کن بردرگه یار الغیاث

بر(الهی) کشف سازد سرعالم گرحبیب
پرده بگشاید از آن حسن پریوار الغیاث

غزل همای آسمانی

ای طایر قدس ای همای آسمانی
بشکن قفس پر زن بباغ لامکانی

دل تیره گردید ایچراغ طور نوری
ما را زیار بی نشان آور نشانی

مردیم از درد فراقت ماه رویا
آخر چه شد عهدو وفا و مهربانی

یك پرده، بگشا از رخت جان آفرینا
تا کی کشی ما را بناز لن ترانی

باما گدایان لطف واحسان بیش دارد
یارم که شاهان را دهد تاج کیانی

لاهوتیان را کرده حسنت مست ومدهوش
ناسوتیان را داده عشقت جان فشانی

ماهی پریر وئی تعالی الله ندانم
جانی تودر جسم جهان یاجان جانی

عاشق نبیند ازتوجز لطف ونکوئی
خشم تو احسان ناز وقهرت مهربانی

عشق رخت صدکوه کن راکاه سازد
آن لعل شیرین گر کند شکر فشانی

همت کن ایدل تا ز دلبر کام یابی
دوران عمر و روزگار کامرانی

چون شمع میسوزد(الهی) ز آتش عشق
پروانه شوتا لذت این سوز دانی

غزل

هرشب خیال تو آید ای ماه در منزل من
آتش زند یاد رویت چون برق برحاصل من

کو خیمه لیلی جان تا تازم آنسو شتابان
ترسم که دراین بیابان ره گم کند محمل من
آن سرو ناز حجازی روزی کند دلنوازی
خوش باش باسوزوسازی ایشمع در محفل من
هر گه بیاد توشامم شدروز من شاد کامم
هر گه که فارغ ازویم وای از دل غافل من
از پرده غیب اسماء برشد جمال مسمی
افروخت عشق وصالت آتش در آب و گل من
جانم ز جام الستی برترشد ازعقل ومستی
نوشیداز آن می الهی خورشیدروشندل من

غزل

چکنم که ره ببرم بکوی حبیبم | بخداد گر ز فراق نیست شکیبم
بهوای آن گل از آشیانه بریدم | چکنم که خارفراق گشت نصیبم
بکجاروم که فلك نبسته ره من | بکه رو کنم که دو عالم است رقیبم
همه دردمن باشارتی تودوا کن | مکن ایحبیب نیازمند طبیبم

غزل

خوشاجانی که سازندآگه از اسرار پنهانش
خوشاچاهی که بیرون آید ازوی ماه کنعانش
خوشا قلبی که پاك از کینه و کبر و نفاق آید
خوشاعقلی که عشق آرد بکوی دوست مهمانش
خوشا بزمی که آنجا درس عشق وعاشقی گویند
خوشا جمعی که زلف یار گرداند پریشانش

خوشا حالی که از هشیاری و مستی است بالاتر

خوشا قلبی که مهر دوست سازد عرش رحمانش

خوشا آندل که شست از لوح خاطر حرص دنیارا

خوش آن که مسکین بنوازد بنازی لطف سلطانش

خوشا مرغی که مینالد بباغی همچو مشتاقی

که دور افکنده دوران سپهر از وصل جانانش

خوشا شادان دلی همچون الهی با خیال او

که عشق روی یاری میکند سر در بیابانش

غزل تاجدار عشق

گر شبی بدست افتدت دلا زلف یاری — عاشقانه صد بوسه زن بلعل نگاری

تا نبوسی آن لعل شکرین تلخ کامی — تا نگیری آن زلف عنبرین دلفکاری

مهر اوست جانرا نوا اگر بینوائی — یاد اوست دلرا قرار اگر بیقراری

گر بیاد اوئی بکشور دل امیری — ور گدای اوئی بملک جان شهریاری

روز و شب مرا از فراق آن داستانست — آتش دل و اشك دیده و آه و زاری

دل بسنبلی داده ام که چون زلف یاراست — پر شکنجی و عطر سائی و مشکباری

گر سر اطاعت نهی بخاکش الهی

همچه مهر و مه سر بلندی و تاجداری

غزل

عشقت بر افروخت کاشانه ما — رشك حرم ساخت بتخانه ما

جام طهور است چشم تو ساقی — بزم وصال است میخانه ما

افسون عشقت گشتیم از آن شد — اوضاع گیتی افسانه ما

دل گرد گیتی بیهوده میگشت — با جان ما بود جانانه ما

چشمان مستت یارا سلامت گر چرخ بشکست پیمانه ما

در کار عشق است حیران الهی
دامی توایعشق یا دانه ما

غزل

من الهی بنده عشقم که آزاد از جهانم
در گلستان طبیعت بلبلی بی آشیانم
عاشقی آواره کوی حبیبی دلفریبم
عاقلی دیوانه وصل نگاری دلستانم
روزوشب درخلوت دل با خیالش همنشینم
آفرین بر دل که بنمودی نشان زان بی نشانم
کرده لطفش ایمن ازجورسپهر کج مدارم
داده مهرش پرتوی افزون ز ماه آسمانم
شوق دلبر برده ازدل کینه وحرص وحسد را
لطف جانان کرده ازشرك وریا پاکیزه جانم
از بلای نفس مکار ایزدم آزاد سازد
وز جفای چرخ غدار آورد خط امانم
داده زیباگلرخی دامن بدست خار عشقم
کرده رعنا قامتی فارغ ز سرو بوستانم
بی‌خبر از فتنه چشم پریرویان شهرم
بی نیاز از ناز ابروی نکویان زمانم
مهر آن ماه حصاری میبرد در کوه ودشتم
عشق یار لامکانی میکشد در لامکانم

غزل

بیار ساقی گل چهره می زجام الستم / بیاد نرگس مستش که کرد باده پرستم

گل جمال تو دیدم چه غنچه جامه دریدم / بدام عشق پریدم زهر کمند بجستم

من آن بتی که شبی دیده ام بخواب جمالش / قسم بحلقه زلفش که غیر او نپرستم

بنو گلی که چو رخسار اوست دیده گشودم / زسنبلی که نه چون زلف اوست چشم ببستم

بدور حکم تو ایشاه عشق عدل ندیدم / زعهد وصل تو ایماه حسن طرف نبستم

وصال دختر تاك ای رقیب باد حلالت / که منهم از می تاك الست سرخوش و مستم

زچهره پرده برافکن که بهر وصل تو ایگل / چه خارها که زشوقت بپای دل نشکستم

من آن همای بلند آشیان عالم قدسم / در این خرابه ندانم چرا چه جغد نشستم

خیال مدح تو پرورد دل بنظم الهی / فروغ حسن تو دیدم لب از ثنای تو بستم

غزل

هر چه جز زندگی عشق فنا بود فنا / هر چه جز بندگی یار هوا بود هوا

عاشقانرا غم و اندوه صفاداد صفا / عارفانرا الم و درد دوا بود دوا

مهر خورشید بذرات نکو بود نکو / عشق و حیرانی ذرات بجا بود بجا

طاعت ما غلط و نقص گنه بود گنه / رحمت او کرم و جود و عطا بود عطا

کرم دوست بما در عوض سعی و عمل / در بر عقل چنین نکته خطا بود خطا

بگدایان زره عشق کرم کرد کرم / حسن بی حد رخ یار روا بود روا

بالهی اگر از لطف نظر داشت نظر / رحمتش عام بهر شاه و گدا بود گدا

غزل جفای معشوق

بتا بعهد عاشقی وفا کن / اگر وفا نمی کنی جفا کن

بجای دلشکستن ای نکویار بعاشقان نگاه دلربا کن
بحال دلشکستگان خدا را گهی زلطف چشم‌ناز وا کن
شبی بکوی بیدلان قدم نه نظر بخستگان بینوا کن
بلشکر حسن بیمثالت ایماه نظاره‌ای ز مهرسوی ماکن
زکوة خرمن جمالت ازلطف بخوشه‌چین‌حسن‌خودعطاکن
ز دوزخ فراقت ای بهشتی کرم‌نماو جان ما رها کن
من آن‌نیم که‌بر کنم‌دل از یار توای نگار حاجتم رواکن

الهیا ز شوق وصل جانان
جهان‌زسوزعشق‌پرنوا کن

غزل (خداوقیامت)

عقل داند طایر اندر بیضه بال و پر ندارد
آدمی‌درنطفه جان‌وحسن وزیب‌وفر ندارد
عشق‌وعقل‌وهوش‌ودانش آب‌را بی‌شك‌نباشد
وز طبیعت نیز باور هیچ دانشور ندارد
روح قدسی الهی در دماغ وخون نگنجد
جان علوی مجرد جای در پیکر ندارد
آسمانها درروان پاك انسان است پنهان
بر روان آدمیت بی خرد مشعر ندارد
جان‌آدم جنس خاك‌وخاکیان بالله نباشد
درك کلی نفس کلی‌راست‌گاووخر ندارد
گردل هرذره از خاك زمین‌را بر شکافی
سنبل وسروگل وریحان وسوسنبر ندارد

فصل‌دی درباغ گیتی سیب وشفتالو نباشد
نارونارنج وسفرجل‌چوب خشك‌وتر ندارد

طایر قدس آشیانی در کمند تن نماند
مرغ دل دامی بغیر از طره دلبر ندارد

بر چنین ویرانه‌ده شاهنشه جان دل نبندد
جزتماشائی نظر برخاك این‌کشور ندارد

روزی از دام طبیعت بر پرد برشاخ طوبی
حالیا ورقای جان گردر قفس شهپر ندارد

ای‌خوش آنساعت که‌سیمرغ‌روان برقاف‌عزت
بال‌بگشاید که‌شوق خاکیان دیگر ندارد

ای‌خوش آنعاشق که‌ازشوق‌رخ‌معشوق کاری
درجهان جزناله‌جان سوزوچشم تر ندارد

بلبلی گفتا که درس عشق دردفتر نباشد
گفتمش ازدفترگل شاهدی خوشتر ندارد

ای الهی عالم ار دوزخ شود عاشق نترسد
آنکه‌جان بخشد‌بجانان‌بیمی از آذر ندارد

غزل

یارا شب تار جهان را آفتابی
درعالم‌از سودای عشقت انقلابی

یاروی‌پنهان کن‌مسوزان‌جان‌عاشق
یاازکرم‌بر آتش هجران زن‌آبی

تاچند دل درانتظار صبح‌وصلش
ای‌آسمان‌درشام‌هجران کن‌شتابی

بس‌روزوشب‌بگذشت‌ومهرو‌ماه‌سرزد
چون‌شدکه ماه‌من نینداز‌د نقابی

درشام‌هجران‌ماه‌تابان‌نیست‌لیکن
ای یاد جانان دردل من آفتابی

تا چند سوزم در فراقت ماهتابا — در دل نماند از دوریت ایماه تابی
عمری که بی یادتو رفت از کف هدر شد — آن زندگی مارا خیالی بودو خوابی
بی‌عشق دلبر دل نگردد زنده بالله — زین آب‌حیوان خضررا دادند آبی
تازنده جان زان آب حیوان شد الهی
عالم بچشم وی نباشد جز سرابی

غزل هندوستان

وقت‌فراق‌مرغ‌جان زین آشیان نزدیک‌شد
هنگام‌پرواز روان بر آسمان نزدیک شد
عمری درین ویرانه‌ده مانند جغدان‌زیستی
بگشا پر ای‌طاوس فرهندوستان نزدیک‌شد
ای طایرعرش آشیان‌از دام‌امکان پرفشان
پروازاین‌مرغ ازمکان برلامکان نزدیک‌شد
برشاخه‌طوبی نشین‌و آن‌سر و قامت‌رابیین
هی بوسه گیرو گل‌بچین‌وصل بتان‌نزدیک‌شد
روزحساب‌سیم وزربگذشت‌وشدوقت‌سفر
روزیکه رازمستتر گرددعیان نزدیک شد
درپرده‌دارد هرکسی زشتی وزیبائی بسی
روزیکه افتد پرده زین رازنهان‌نزدیک‌شد
بس‌عهدها باگلرخان‌بستندو بشکست‌این‌جهان
باگل‌مناز‌ای‌باغبان فصل‌خزان نزدیک شد
بردرهمی‌صد گنج‌زردادی‌زدست‌ای‌بی‌خبر
دراین‌تجارت‌وین‌سفر سودوزیان‌نزدیک‌شد

ای مرگ ویران ساز تن باز آ قفس در هم شکن

کز بی نشان عنقای من مارا نشان نزدیک شد

شور قیامت قامتت شیرین کند کام دلم

عید وصالت ایصنم بر عاشقان نزدیک شد

بایاد رویش هرشبی می نوش باشیرین لبی

چون دل بذکر یاربی بادلبران نزدیک شد

در محفل ناسوتیان می نوش بالاهوتیان

زان می که چون نوشد روان جانان بجان نزدیک شد

تاکی الهی هایهو گامی بزن در راه او

دل پاك ساز ازغیر هو کان دلستان نزدیک شد

غزل

طبیبا توئی یار و غمخوار من
بپرس از وفا حال بیمار من

حبیبا طبیبانه بنشین برم
شفا بخش درد دل زار من

جفای تو لطف است ونازت نیاز
غمت شادی جان هشیار من

بایزد که جزچشم مست تونیست
می ناب من کوی خمار من

گلم خار صحرای عشق تو گشت
که صد باغ گل روید از خار من

سراپای من سوختی شمع وار
توای یار در بزم اغیار من

نخواهد دلم غیر دیدار تو
نخواهی گر از ناز دیدار من

الهی بشوق تو بفروخت دل
که مهر تو گردد خریدار من

غزل (یك آهنك بی ترجیع)

ای کوی تو قبله روانم
روی تو بهشت جاودانم

من غیر تو کس نمی شناسم مشتاق رخ تو جسم و جانم
حاشاً که کنند خاکیان صید عنقای تجرد آشیانم
از درد فراق اگر غمینم از یاد وصال شادمانم
عشق تو تمام هستی من شوق است هویت عیانم
مفتون تو یار دلفریبم مشتاق تو ماه دلستانم
گر سوزی و گر نوازی ای دوست از درگه خویشتن مرانم

عشق تو صنم الهیم خواند
وز اهل زمین و آسمانم

غزل

خوشا نسیم بهاری و طرف گلزاری حدیث عشقی و افغان بلبل زاری
از این قفس روی ای مرغ جان چه در گلشن ز گلرخان چمن برگزین نکویاری
کنون که دور فراق است دلخوشیم ای چرخ بشام تاری و تا صبح ناله زاری
زمان هجر بپایان رسد منال ای جان بهوش باش که دل میرسد بدلداری
شبی که روز نگردد نیافرید ایزد هم از پی شب هجر است صبح دیداری
ز دست دوست شکایت بخلق نتوان کرد که لطف او بگشاید گره ز هر کاری

الهیا ز پی کار عشق باش و نیاز
که روزی تو رساند خدا چه غم داری

غزل

خوش است صبح بهاری و طرف صحرائی فغان مرغی و آهنگ چنگی و نائی
شنو ز سوره یوسف حدیث عشق که برد جمال یوسفی از کف دل زلیخائی
تو بلبلی بگلستان قدس و باغ وصال خموشی از چه برانگیز شور و غوغائی

غزل مشتاق روی دوست

دل چه تمنا کند از کوی دوست — روی دوست
دیده چه بیند خم گیسوی دوست — روی دوست
تحفه جان میبرم از شهریار — بهر یار
تا نگرد در شکن موی دوست — روی دوست
از طرف دل دل بیمار عشق — زار عشق
بوسه زن ای زلف سنمبوی دوست — روی دوست
بیشک ازین دامگه ار جان برد — بنگرد
دیده جان جانب مشگوی دوست — روی دوست
بر دلم افروخت زغم صدشرار — عشق یار
بر لبم آورد هیاهوی دوست — روی دوست
پرده بر انداخت چه باد بهار — زان نگار
دید گل و سنبل گیسوی دوست — روی دوست
داد نشان به ز نسیم صبا — مرحبا
نفحه‌ای از طره دلجوی دوست — روی دوست
سینه که چون آینه شد باصفا — ازوفا
تافت در آن آینه ازخوی دوست — روی دوست
ای نفس قدسی رحمان بیار — بوی یار
تا که بیاد آوردم بوی دوست — روی دوست
نیست الهی بعراق و دمشق — راه عشق
آینه شو تا بردت سوی دوست — روی دوست

غزل شبهای فراق

مرحبا دل که شد ازعشق فروزان چون شمع

آفرین غم که مرا سوخت تن وجان چون شمع

آه جانسوز من ار محفل خوبان افروخت

آتش عشق توام کرد فروزان چون شمع

ایخوش آندل که بشبهای فراق از غم یار

سوزد اما نکند ناله و افغان چون شمع

ترسم ای یار گرم وعده دیدار دهی

صبح وصل تو رسد عمر بپایان چون شمع

برقی از مشرق حسن تو بهر محفل تافت

دل خلقی شد از آن شعله رخشان چون شمع

بتماشای رخ وزلف تو در باغ وچمن

رخ برافروخت گل وسنبل وریحان چون شمع

ایصنم برق جمال تو بعالم چون تافت

آبرو ریخت ز مهر ومه تابان چون شمع

شمع اگر بر پر پروانه ز شوق آتش زد

کرد عشق تومرا بی سروسامان چون شمع

یار خواهد زالهی شب هجران تاصبح

سوزدل دیده گریان لب خندان چون شمع

غزل شفای دل

بیا تا بر آریم دست دعا را بخوانیم با آه وافغان خدا را

شفای دل پر گنه چیست دانی بنالی بکویش که بخشد خطارا

چو با گریه و سوز و آه و خلوصی، اگر دردمندی بیابی شفا را
بر این در بزاری و اشك روان رو باخلاص زن در گه کبریا را
شفیع آر با چشم تر پیش داور شهیدان عشق و شه کربلا را
توسل بسلطان توحید احمد کند سهل مشکل ترین کارما را
الهی صبوحی زن از جام وحدت
در آتش فکن شرك و زهد ریا را

غزل

خوش است دور جوانی و نازنین یاری پری وشی و گل اندامی و وفا داری
فرشته سیرت و مه طلعت و نکو فطرت بلند همت و خوش فکرت و نکو کاری
سعادتی به از این در جهان نخواهی یافت که دل رسد ز نکو دلبری بدیداری
انیس خاطر و غمخوار و همدم و همراز شریف طینت و شیرین لب و شکرباری
بروی و موی و قد دلکش و لب جانبخش گلی و سنبلی و سروی و گهر باری
لطیف طبع و خوش آهنك و دلفریب و شفیق ملك سریرت و روشندلی و غمخواری
حریف راز و نیاز و ملیح ناز و نواز شریف گوهر و گوهر شناس و هشیاری
دو یار یکدل و یکرنك در دو عالم به ز کشوری که در او هست این چنین باری
بکنج عزلت از این خلق شاد و خوش بنشست
هر آنکه یافت الهی دو یار غم خواری

غزل

آرامم از دل ربودی ای نازنین دلبر من
دیدی چها کرد بامن عشق تو مه پیکر من
عشق تو گر سوخت جانم چون شمع روشن روانم
آری چو نی در فغانم وین شور من شکر من

مستم ز صهبای عشقت غرقم بدیاری عشقت
غواص گردون دراین بحر گردد پی گوهر من
تاخویشتن می‌پرستی وزقید هستی نرستی
کی جرعه نوش الستی از باده کوثر من
چون من نه افلاک وانجم مستند ومدهوش ازاین خم
عقل مجرد دراین بزم نوشد می ازساغر من
قهر تو یار پریوش مهر است وزیبا ودلکش
عشق تو دریای آتش بر طبع سامندر من
بر گیر اگر اهل دردی دامان هشیار مردی
شاید که بیدار گردی ای بخت نیک اختر من
تاکی خماری بهوش آی همبزم سرسروش آی
همچون خم می بجوش آی ای جان دانشور من
موسی وعقل مقید عیسا وروح مجرد
عشق وصفا وحقیقت آئین پیغمبر من
در آتش عشقت ای جان جاریست آبم زچشمان
نی جوی خونم بدامان ریزد دوچشم تر من
چون دل بزلف تو بستم ازخویش وبیگانه رستم
نام تو ذکر الهی یاد تو در خاطر من

غزل

سحر هاتفی آمد از کوی دوست | مرا گفت کای عاشق روی دوست
توئی مرغ لاهوت عرش آشیان | توئی بلبل باغ مینوی دوست
نشین بر سر سرو باغ بهشت | بیاد قد سرو دلجوی دوست
توئی یوسف مصر ازاین چه برآی | بزن چنگ در تار گیسوی دوست

دو چشم از تماشای عالم بپوش گشادیده برروی نیکوی دوست
نه جغدی بویرانه منزل مکن قفس بشکن وبال‌زن‌سوی دوست
چواز دام تن برپرد مرغ جان زندبال برطرف مشگوی دوست
چو‌من گرخطا کاروزشتی مترس که‌لطف‌است‌وعفو و کرم‌خوی‌دوست
(الهی)مشو غافل از کار خویش که‌جان سازی آئینه‌روی دوست

غزل

هاتفی از جانب مشگوی دوست گفت که ای گمشده کوی دوست
راه بکویش نبرد غیر آه از دل بشکسته‌بگیسوی دوست
پیش رخ یار دل آیینه ساز تا نگری طلعت نیکوی دوست
پاك شو از زنك هوا و هوس تا کشدت سلسله موی دوست
رتبهٔ دیوانگی عشق یافت این دل زنجیری گیسوی دوست

غزل

بدو عـالم ارزد دل باصفائی که زکوی جانان نرود بجائی
بامید وصلش بنشین در این ره که بر آن شه افتد نظر گدائی
ز گدای کویش طلبید عزت که دهند شاهان بگدا نوائی
اگر این طبیبان نکنند درمان طلب از حبیبان ز وفا شفائی
بسر ضعیفان ز جفا مزن پا که زند بکیفر فلکت قفائی
بگل جهان دل مسپار عاقل که نروید از گل گل باوفـائی
ز گل طبیعت نکشیم نازی که تو در حقیقت گل باغ مائی
همه عمر نالم زغم فراقت که شبی زرحمت زدرم درآئی
(بالهی) ایدوست عنایتی کن مگذار تا جان دهد از جدائی

غزل

با شاهدان زیبا خوش باد عیش یاران
رندان حلال دانند مستی هوشیاران
دین است عشق و مستی کفراست خودپرستی
از باده الستی می نوش با نگاران
در گردش آسمانها جویای آن نگار است
چون عاشقان بی دل مانند بی قراران
شادان نمی شود دل الا بوصلت ایماه
ایماه عیدعشاق رحمی بروزه داران
ما با خیال رویش در کوی عشق نالیم
چون بلبل از غم گل در طرف لاله‌زاران
از هایهوی عالم فارغ نشین (الهی)
مخمور چشم مستش مانندمی گساران

غزل

بلوح خاطرماغیر روی جانان نیست — بکشوردل ماغیرعشق‌سلطان نیست
قسم بعشق که مجنون بود هر انعاقل — زشوق روی تو دیوانه بیابان نیست
نوای مغنی عشق انچنان خوش الحانی — که بلبلی چوتوخرش نغمه‌در گلستان نیست
شهان دنیی دون راکه مست آب و گل اند — نصیبه ای زشراب شهود سبحان نیست
غرورو کبر وحسد را الهی ازدل شوی — که دیوودام وددانرامقام انسان نیست

غزل

هر کس که بکوی او گذر یافت — خاکش همه کمیا اثر یافت

گر زهر ز دست یار نوشید — آن زهر بکام جان شکر یافت
دل قهر تو ز آشتی ندانست — کز رنج تو راحت دگر یافت
فرخ دل عارفی که چون ماه — از مهر رخ تو زیب وفر یافت
هر نطفه که طفل ماهرو گشت — آن حسن ز واهب الصور یافت
کودك برحم ز رحمت دوست — عقل وهش ودانش وبصر یافت
از قدرت عالم آفرین یافت — جان را نه ز مادر وپدر یافت
آنکس که بداد جان دهد نان — ایکاش که جانت این خبر یافت
کم خور غم روزی مقدر — افزون که ز قسمت قدر یافت
از لطف ازل درخت عالم — هر برك شکوفه وثمر یافت
دل ز آتش عشق بود (الهی) — کان ناله وآه پر شرر یافت

غزل

تا که بدل مهر تو افروختم — روز وشب از آتش غم سوختم
از الف قد دلارای دوست — درس ازل تا ابد آموختم
جامه الفاظ و معانی بسی — بیهده بر قامت او دوختم
ساعت رفتن همه بر باد رفت — هرچه بجز مهر تو اندوختم
ازمن وپروانه وشمع اینحدیث — سوخته گفت و من آموختم
(حاصل عمرم سه سخن بیش نیست — خام بدم پخته شدم سوختم)
غیر تو ایعشق ببازار عمر — هرچه خریدم همه بفروختم
دیده (الهی) ز دو عالم به بست — تا که بدل مهر تو افروختم

غزل

شب وروز از فراقت ذکر یار یاربی دارم
بیاد روی و گیسویت عجب روزوشبی دارم

توشاه حسنی وخورشید ومه محکوم فرمانت
زمهرت من ببرج عشق رخشان کوکبی دارم
چرا بیدارم ازخواب ای هیاهوی جهان کردی
که من شب تاسحر درخواب خوش لب برلبی دارم
طبیبا شربتی بر ما ز عناب لبی فرما
که درجان آتش عشق است اگر سوزان تبی دارم
مران ای پاسبان ازدر گهش بالله نخواهم رفت
دلی دارم بکوی یارو با دل مطلبی دارم
(الهی) درفنون عقل استاداست ودرعشقت
چوآن طفل دبستانی بکویش مکتبی دارم

غزل گل آفرین

از عقل بیزارم دلا دیوانهٔ آن یارکو
مست الستم جرعهٔ زان نرگس خمارکو
درباغ گل بازآی وبین سیمای آن گل آفرین
جز طلعت آن نازنین در هرگل و گلزارکو
ماهی بحسن روی او کی تابد از جیب فلك
مشکی ببوی زلف او در خطه تاتار کو
عالم یکی آیینه‌دان پیش رخ آن دلستان
جز نور آن خورشیدجان برهردرودیوارکو
دیشب زشوق روی اوچون شمع بودم تاسحر
یادش بدل ذکرش بلب آن یارکو آن یارکو
هرشب فغانم میرسد بر گنبد گردون دون
کی آسمان ازماه من دیدارکو دیدارکو

نالندا گر مرغان چه من بر طرف گلزار و چمن

مرغی چنین شیرین سخن نالان (الهی) وار کو

غزل

نه صیاد از وفا آزاد سازد روزی از دامم

نه در کنج قفس مرغ روان بگذارد آرامم

منم کز عشق خوبان شمع سوزان شام تا روزم

منم کز زلف جانان مو پریشان روز تا شامم

منم کز داغ هجران همچو بلبل زار و نالانم

منم کز آه و افغان کنج ویران جغد این بامم

منم کز مهر آن مه همچو برق عالم افروزم

منم کز شوق جانان مست و شادان بی می و جامم

قفس سخت آهنین است ای رفیقان لیکن از روزن

گهی چشم از تماشای گلستان میدهد کامم

خوش آنساعت که سیمرغ تجرد آشیان من

زند شهپر بدام جسم و درهم بگسلد دامم

رفیقانم بگلزار تجرد شاد و من غمگین

نگارانم بباغ آسوده دل من بی سرانجامم

بده شیرین لبا یك بوسه و جان در عوض بستان

رقم کن از وفا در دفتر عشاق خود نامم

به تیر آن ترك مستم گر زند جانست پیکانش

بقهر آن شکرین لب گر دهد شهداست دشنامم

تب عشق است در جسمم غم عشق است در جانم

جم عشق است هم بزمم می عشق است در جامم

مدام از دیدگان بر دشت و هامون اشک خون ریزم
که شاید از ترحم یار سازد نیک فرجامم

چه خوش باشد الهی را بچشم ناز بنوازی
که نبود در دل آرام از فراقت ای دل آرامم

غزل هجرانیه

زهر کاری بجز ذکر وحدیث عشق جانانم
پشیمانم پشیمانم پشیمانم پشیمانم

غمی کان بر دل من یاد یار آرد بدان شادم
نشاطی کان مرا غافل کند باشد غم جانم

بجز لطف جهان بخش وعطای مهربان یارم
من از لطف وعطای خلق دون همت گریزانم

تعالی الله ز حسن ماه مهر افروز پر نازش
که در بزم وصالش هم اسیر دام هجرانم

تو از شیران من از آهوی چشم یار میترسم
که سازد با نگاه ناز صید عقل و ایمانم

اگر شیرم شکار آن غزال دشت لاهوتم
وگر خورشید رخشان گرد او چون ذره گردانم

زهجر تار گیسویش ز مهر ماه رخسارش
گهی چون شام تاریکم گهی چون ماه تابانم

بهر سو میکشاند جذبه عشقت الهی را
که بر روی تو ایخورشید جان چون ذره حیرانم

غزل قانون عشق

وصل یار مهربان مشکل نبودی کاشکی / یا شرار عشق او در دل نبودی کاشکی

یا هزاران پرده حسن بی حدش بر رخ نداشت / یا حریف آن یار سنگین دل نبودی کاشکی

یا که چون حسن ازل از پرده بیرون زد قدم / آتش شوقش در آب و گل نبودی کاشکی

یا نبودی در جهان بیداد هجران یا بدهر / هیچکس بر وصل او مایل نبودی کاشکی

یا نیامد بر دل از یارم بشارتهای وصل / یا که دل زان دلستان غافل نبودی کاشکی

یا مجازات غم عشق آتش هجران نبود / یا که این قانون مرا شامل نبودی کاشکی

یا ندیدم تیغ ابرویش و یا زان تیغ عشق / مرغ جانم طایر بسمل نبودی کاشکی

یا (الهی) راه وای وصل او در سر نبود

یا وصالش این چنین مشکل نبودی کاشکی

غزل آه دل مشتاق

آه دل مشتاقی آمد سحری بر دل / هر ناله زدل خیزد دارد اثری بر دل

زد شوق رخ جانان سوزان شرری بر جان / افروخت غم هجران سوز دگری بر دل

تا شاد توان کردن حال دل غمگینی / مفزای غمی بر کس مفکن شرری بر دل

خواهی شودت منعم درهای بهشتی باز / بنواز فقیرانرا بگشای دری بر دل

سیم و زر این عالم باخاك بود یکسان / شادی و نشاط آور باسیم وزری بر دل

هر کس که دلی دارد یك مور نیازارد / کان مور هم از دلبر دارد اثری بر دل

دیشب دل تاریکم چون ماه فروزان گشت / کان ماه فروزان کرد ناگه نظری بر دل

گفتم غم هجران را چون چاره کنم گفتا / بگذار بیفروزد این غم شرری بر دل

غم آتش تور آمد درراه طلب بشتاب / ایموسی جان کاتش آرد خبری بر دل

غزل

سحر بوئی خوش از گلزار وصلش بر مشام آید
تعالی‌الله همایون طایر دولت بدام آید
دل بی طاقت و صبرم زدرد وغم شفا یابد
در آنساعت کز آن شیرین لب لعلم پیام آید
همه‌شب اشك شوق ازدیده میبارم بامیدی
که‌یك شب ازپی دلجوئی آن ماه‌تمام آید
حدیث عشق‌ما روزی زخاطر برزبان افتد
که‌دریائی درون کوزه گنجد یابجام آید
ترا بخشد هزاران عشق ومستیها صفای دل
دراین میخانه هشیار ازپی شربت مدام آید
خوشا شام غریبان فرخا صبح سحر خیزان
خوش آن دلها که‌یادیار در وی صبح وشام آید
الهی درطلب چشم امیداز هرطرف بگشا
که‌شاید از رهی پیغام آن فرخنده‌نام آید

غزل

ای خوش آنروز که‌جان ازقفس آزادشود
طایر عرشیم از وصل تو دلشاد شود
نالم از سوزدل آنقدر در این دام وقفس
تا کزین صید پشیمان دل صیاد شود
زین جهان روبجهان ابد آرد عاشق
آن‌چنان شاد که در حجلهٔ داماد شود
هوشیاران فلك آئینه نیکی وبدی است
هر که بیداد کند سخره بیداد شود
بجهان هرکه دلیرا بکرم شاد کند
بی‌شك از لطف ازل در دوجهان شاد شود
کاروان وار دراین دار شبی مهمانیم
بی ستون چرخ بجا ماندوفرهاد شود

منعما دست فقیری بعطا گیر که زود
زادره یابی اگر مال‌تو برباد شود

ما گدایان تو ایم ایشه اقلیم وجود
جود بر ما زتو شاهنشه ایجاد شود

بالهی که بزشتی زهمه سبقت یافت
لطفی آنشاه کند غیرت اوتاد شود

غزل احرام عشق

عاشقیم ورندیم ومی پرستیم
سرخوشیم ومست ازمی الستیم

غیر عشق یاری بکعبه دل
هرچه بود بت بود و بت شکستیم

جز کمند گیسوی آن پریرخ
شکر ایزد از هر کمند رستیم

دل زهرچه جز عشق حق بریدیم
دیده از رخ غیر یار بستیم

غیر عشقبازی زهر گناهی
توبه کرده وزهر جریمه رستیم

در رخ نکویان وفا ندیدیم
وازهمه بجز یار خود گسستیم

سالکان راه حجاز وصلیم
سوی کعبه احرام عشق بستیم

کس چه داند از نیك و بد الهی
چیستیم از وئیم هرچه هستیم

غزل

من آن شمعم که افروزد شرار عشق یار من
هزاران بزم روشن شد ز چشم اشکبار من

بمشتاقان بشارتها برند از کوی معشوقان
هم آخر آفتابی میدمد زین شام تار من

شود بزم دل و کاشانه دل طره دلبر
شود باغ من و گلزار من رخسار یار من

نکوئی کن تو با بیگانه و خویش ار همی خواهی
نکو نامی جاوید ای روان هوشیار من

بناز وقهر معشوقم تحمل بایدت ای دل
که آخر در دو عالم لطف آن یار است یار من

بحیرت ماند از سوز و گداز عشق و مشتاقی
شبی گر بشنود بلبل بگلشن آه زار من

الهی را عجب خواب و خیالی در سر است امشب
خوش است آری بیاد وصل یاری روزگار من

غزل خیمه‌گاه عشق

تا عشق تو خیمه زد بجانم — ازعرش برین گذشت شانم
شد عالم و آدمم فراموش — از یاد تو یار مهربانم
می نوشم از آن دو نرگس مست — تا مست ابد شود روانم
عشق است و وفا ومهربانی — ارکان و عناصر روانم
گم گشت دلی که خود نشان داشت — از لطف زیاربی نشانم
یکمشت گل است تن ولی جان — صد باغ گل است در نهانم
رحم آر بعاشقی چنین زار — می پرس ز حال نا توانم
خون شد دل آسمان بحالم — چون دید دو چشم خون‌فشانم
صدناله هزار کرد و یک گل — نشنید چه یار من فغانم

بگسست دل از جهان الهی
پیوست بیار دلستانم

غزل جان تو وجان عشق

ماندی تو وعشق در میان دل — جان تو وجان عشق وجان دل
پرورده دل مرا گلی بی خار — یکرنگ و لطیف باغبان دل

عشقت دل من زخاکیان بگرفت — صد گنج نهاد در نهان دل
از مرحله غمم رهاند آسان — عشق تو امیر کاروان دل
صدناله هزار کرد و گل نشنید — چون گوش توسنگدل فغان‌دل
بر طوبی قامتش گشاید بال — طاوس تجرد آشیان دل
عنقای خیال کی زند شهپر — بر عرصه قاف بی نشان دل
ناقوس که هایهو بدیر افکند — بشنید نوائی از زبان دل

شرحی بزبان حال بادلبر
خوش گفت‌الهی از بیان‌دل

غزل

تعالی الله زحسن بی مثالش — جهان آیینهٔ عکس جمالش
شود صیدش دل شیران عالم — اگر نازی کند چشم غزالش
زبس‌خوش‌خطوخالست‌آن‌پریرو — پری‌دل باخته برخطوخالش
فریب‌است‌وغ‌رور‌این‌دهرپرمکر — طلاقش ده مبین جاه‌وجلالش
عروس زشت روی بیوفا را — مجو گر عاشقی عقد وصالش
خیال‌است‌وجنون‌این‌شهوت‌دون — بشود امان همت از خیالش
دراین صیادگه ایمرغ زیرك — برافشان بال‌آسای ازوبالش
نه‌وصل یارالهی رادهد دست — نه‌از دل‌میرودفکر وصالش

غزل

مهوشی تو ایجان خیمه زن ببالا — جوهری مجرد بگذر ازهیولی
از چه طبیعت یوسفا برون شو — تا کنی زحسنت عالمی زلیخا
روح جاودانی مهر تن رها کن — ماه مصرعقلی حسن خویش بنما
ملك‌تن‌تودانی نیست جاودانی — مرغ آسمانی بال عشق بگشا
شاه ملك عشقی در سریر عزت — قصر حورعین را از رخت بیارا

ای همای قدسی همتی کن امروز — از قفس بدرشو وزهوس برون آ
سر سر عالم چیست جان آدم — رازمن عرف خوان ز آن جمال یکتا
در مقام وحدت عارفی به اسماء — در حجاب کثرت آگه از مسمی
رمز عشق بر خوان از تبارک الله — گنج سر پنهان در توشد هویدا
در مثل چه ماند جسم وجان پاکت — ذره ای و خورشید قطره ای ودریا
بحر بی کرانی گوهر روانی — ای خلیفة الله در ظهور اسماء

غزل درس عشق

هر گه که یادرویت ای دلبر کنم — گیتی با آه و ناله پر آذر کنم
من بلبل زارم بگلزار جهان — درمکتب گل درس عشق از بر کنم
تا عشق یار آتش زند بر دل مرا — من شمع وش پروانه رابی پر کنم
تا پرعشقم زان کمان ابروزدی — من ناله چون مرغ شکسته پر کنم
آواره ام دور از دیار یار خود — گمگشته ام یارب که رارهبر کنم
ای عاشقان شام فراق تیره را — من روز بایاد رخ دلبر کنم
آخرشب هجران بپایان میرسد — روشن بروی یار چشم ترکنم
من مرغ لاهوت آشیانم عاقبت — منزل در آن کاخ نکو منظر کنم
چون بید میلرزم ز کارزشت خود — چون یاد مرك و عالم دیگر کنم
بنمای روزی رخ قیامت قامتا — تا در زمین هنگامه محشر کنم

غزل پروانه دل

خواهی اگر روشن شود کاشانه دل — با مهر آنمه کن مشعشع خانه دل
در بزم جان شمع جمالش را بیفروز — تا عشق اوسوزد پر پروانه دل
دل پاك دار از ماسوالله تا بنوشی — ناب طهور کوثر میخانه دل

زنگار خشم وشهوت‌از آیینه جان
بزدای تا ببینی عیان جانانه دل

پیدا شود صد گنج‌ پنهان درروانت
از نور عشق افروزی اوویرانه‌دل

عهد الست یاررا پیمان نگه‌دار
تا سازدت دست رخش پیمانه‌دل

عشق تو کردستی دلم دیوانه یار
کز شوق سازی عالمی دیوانه دل

بردی الهی را بمعراج شهودش
تا یار را مهمان کنی درخانه دل

غزل ارباب صفا

ارباب صفا پرده اوهام دریدند
در آینه جزحسن رخ‌یار ندیدند

یك طایفه‌ازجان‌بره‌دوست گذشتند
یك‌فرقه بسردر طلب وصل‌دویدند

یك‌سلسله‌درسلسله گیسوی جانان
دیوانه صفت حلقه زنجیر گزیدند

قومیکه ره‌صدق‌و صفا پیش گرفتند
چون‌برق بسرمنزل‌مقصود رسیدند

جمعی بطلب طی مقامات نمودند
قومی بادب درچمن قدس پریدند

قومی پی دنیا و گروهی پی عقبا
یکقوم‌بجان‌جلوه‌معشوق خریدند

ازدایره شرع برون پا ننهادند
درحلقه اصحاب مقامات رسیدند

از نه‌قفس چرخ برین بال گشادند
وز دام خیالات ومقالات رهیدند

ازباغ طبیعت همه گر خاربرآید
اصحاب‌رضاجز گل‌بی خارنچیدند

دردورجهان‌ازخط‌موهوم گذشتند
در دایره عشق بجز نقطه ندیدند

درمحکمه عقل خم‌باده شکستند
درمیکده عشق می‌وصل‌چشیدند

شهپرز شریعت بسماوات گشودند
برعرش‌حقیقت زریاضات رسیدند

ازتجلیه و تخلیه و تحلیه رستند
در فقر وفنا خیمه اقبال‌کشیدند

مرغان الهی که بی دانه نرفتند
زین دایره برکنگره عرش‌پریدند

غزل نغمه ربانی

از دل برآید ناله روحانی‌من — خوش می‌نوازد بلبل ربانی من
کویك دو ربانی‌صفت‌تاباز گویم — اسرار عشقت ای‌بت روحانی‌من
کویك دلی آزاده ازاوهام‌عالم — آگه زشادی وغم پنهانی من
آخر بنازی می نوازد یارما را — داد این بشارت شاهدفرقانی‌من
زد نغمه لاتقنطو من رحمة‌الله — آن شاهدشیرین‌لب سبحانی‌من
آه‌ار نبخشدلطف‌ایزد روزمحشر — جرم وخطا و زشتی ونادانی‌من
وای ارنگیرد رحمت نامنتهایش — دست مرا درروز سر گردانی‌من
این‌ذره‌رابنمای خورشید جمالت — افزای حیرانی تو برحیرانی من
مجنون‌وحیران‌تواِیماه‌حجازیست — لیلای نجد و یوسف کنعانی من
نشنیده‌ام‌جانسوزتر از نـاله عشق — عشق تو ایمه طلعت رضوانی‌من

در کوی شاهی از گدایانم الهی
فقراست فخر و افسر سلطانی من

غزل (شاهان ملك فقر)

ما فرقه فقرا شاهان تاجوریم — سلطان‌کشورعشق بی‌تاج‌وبیکمریم
در ملك فقر و فنا کمترزخاك‌رهیم — وزاشك چشم روان دریای‌پر گهریم
درشامگاه ابد شمعیم و شمع احد — درصبحگاه‌ازل‌خورشید جلوه گریم
ازآب دیده شوق‌سیلیم وخانه کنیم — وز سوز ناله عشق برقیم وپرشرریم
هشیاربزم حضور سرمست‌جام‌طهور — آگه زعالم نوروز خویش‌بی‌خبریم
روزی‌زجام الست گشتیم باده‌پرست — زان‌روزبیخودومست‌هرشام‌تاسحریم
برروی‌عیب کسان‌چون‌شام‌پرده کشیم — وزچهرماه وشان چون روزپرده‌دریم

ناظر بچشم رضا در گردش قلمیم — واقف ز سر قضا در پرده قدریم

در کاروان قدم با مهر همقدمیم — درشبروان حدوث باماه همسفریم

ناقوس دیر مسیح با هایهوی شهود — اشراق طور کلیم زان سر مستتریم

شبها ببزم الست رندیم و عربده‌جو — روزان بخلوت دل‌فارغ زشوروشریم

مردان عالم پاك جانند و ما خردیم — شاهان کشورخاك خاکندو ما گهریم

مقهور ماست ملك ما برتر از ملکیم — مولود ماست فلك ما برفلك پدریم

گر نوعروس جهان‌صد نازو عشوه کند — زشت است نزد خرد ماناز اونخریم

کی دل بدنیی دون بندند با خردان — کز عالم گذران چون برق‌در گذریم

گر نفس زشت زبون‌انگیخت‌مکروفسون — ما در پناه خدا زین دیو در حذریم

نالد الهی ما از یار خویش جدا — باسوزوساز ونواچون‌شمع پرشرریم

غزل طور ایمن

ای‌عشق یار آتش زدی بر خرمن دل — صدچاك كردی همچو گل پیراهن‌دل

عشقا گرم دیوانه کردی‌خوب کردی — از زلف او زنجیر نه بر گردن دل

بشنید هر گوشی حدیث عشق یارم — شد خارغم درچشم جانش گلشن‌دل

وآنکس که‌نشنیداین حکایت‌تاقیامت — گردد قرین بادردوسوز وشیون دل

العشق یدعونی الی واد الوصال — موسی صفت دم زد ز طورایمن دل

آواره امدر کویت ایماه پریرخ — بیخانمانی راست کویت مأمن دل

تا کی مرا رهبر شود بر آستانت — حالی بود چشم سیاهت رهزن دل

الا خیالت‌نیست جانا همدم ما — جز برجمالت نیست چشم روشن‌دل

در تیر باران جهان یارب چه سازم — نام ترا سازد (الهی) جوش دل

غزل

دیشب از غم‌یار تاسحر نخفتم — با خیال یارم راز عشق گفتم

صبحدم نسیمی بوی زلفش آورد — من بیاد رویش همچو گل شکفتم
روزخاك راهش ریختم بچشمان — شب ز نوك مژگان دراشك سفتم
شمع وش در آتش سوختم همه شب — روز بر رقیبان درد خود نهفتم
توتیای عشق است دیده را (الهی) — خاك آستانش گر بدیده رفتم

یك آهنك بی ترجیع

در عشق تو عالمی گرفتار — تنهانه منم اسیرت ای یار
ازمهر تورقص ماه وخورشید — وزشوق توسیر چرخ دوار
بیرون برم از دیار هجران — ای قافله را امیرو سالار
دست من و دامن ولایت — از پای فتاده را نگه دار
ای روی تو باغ خلد عشاق — وی زلف تو دام عقل هشیار

غزل عشق وجنون

تا نسازدم عشقت از جنون بیابانی
نیست در سرم یارا عقل و هوش انسانی
ای خوش آنزمان کزعشق فارغ ازجها نگردیم
همچو برق بگریزیم از دیار امکانی
عشق در ازل ما را سر فراز عالم ساخت
خاص مافقیران کرد تخت و تاج سلطانی
گر رود خیال خود از مقابل چشمت
بینی آشکار ایدل سر غیب پنهانی
عرش و عرشیان بینی در ستایش معشوق
چشم قدسیان حیران زان جمال نورانی

مست ناز ابرویش چشم عقل هشیاران
محو روی زیبایش قلب انسی وجانی
تا نبینی آن حسنی کز جهان رباید دل
از گناه خود بینی نیستت پشیمانی
با پرستش نفس است قرب دوست ناممکن
فتح ملک جان نتوان با قوای حیوانی
دل مبند جز بر دوست جان جان عالم اوست
اوست مغز و عالم پوست باقی او جهان فانی
خالصانه گر بوسد مور خاك راهش را
خاك راه او گردد حشمت سلیمانی
پرده های انیت بردراز حجب بگذر
تا درون دل تابد نوروحی سبحانی
نیك خواه خلقانراست درجوار حق منزل
دوستدار عالم راست سرو باغ رضوانی
هرشهی که درعالم ملك عدل واحسان یافت
درجهان جان یابد سروری وسلطانی
عاقلان الهی وار از فروغ عشق یار
نیست باجهانشان کاری حکیم اگردانی

غزل معراج ربانی

لایق آن حسن بی حد جان انسانی بود — جان انسان در خور اسرار سبحانی بود
آنکه بی شور وشر عشق است و بی درد فراق — بی خبر ازعالم جان نفس حیوانی بود
عقل ودانش شهپر مرغ سلیمانی است لیك — عشق وایمان رفرف معراج ربانی بود

هر که از کوی تو روی آرد بگلزار بهشت ابلهی بی عشق وسر مست هوسرانی بود
عاشقان راهر پریشان روزگاری شادی است کز خم زلف تو عالم را پریشانی بود
بنده خاص تورا اجری بجز دیدار نیست افسر شوقت نکوتر تاج سلطانی بود

با الهی داستانی خوش ز عشق یار گو
زانکه هر دانش بجز عشق است نادانی بود

غزل

تو بیا که شادان شود از تو جانم رغمت بگردون نرسد فغانم
زتو غرق حیرت شده عقل و هوشم که دهد نشانی زتو بی نشانم
زتو عقل و فکرت نرسد بجائی صنمی نگویم صمدی ندانم
نه حکایتت را بتوان نهفتن نه شکایتت را بکسی توانم
اگر از فراقت برهم چه سازم که ز دوزخ دل بدهد امانم
ز وفا نگارا برخم نگاهی ز کرم حبیبا ز درت مرانم
زچه رو چو بلبل بچمن ننالم که نهان شد از من گل بوستانم
دل از آستانت نرود بجائی بشمار یارا سك آستانم

ز فراق ماهی همه شب الهی
بفلك زد آهی شرر نهانم

غزل

شیوه خاص گلرخان نازوعتاب ودلبری شاهد صدق عاشقان سوز و گداز و مضطری
شیخ و کتاب ودفتر و ذکر و دعای نیمه شب ما وجنون عاشقی بیخودی وقلندری
نیست مجال صحبتم در رخ او بحیرتم ما و نظر بروی گل بلبل و آن سخنوری
ز آتش عشق در تبم شربتی ای شکر لبم شب همه ذکر یار بم روزدوان بهر دری
سوختم از فراق تو ز آتش اشتیاق تو ابروی جفت طاق تو تیغ هلاك لشکری
نرگس مستت ایصنم میکشدم بمیکده با همه پاکدامنی باهمه نیك محضری

غزل

مفروش دین بدنیا تو اگر خدا پرستی
چه تو روح آسمانی بگذر ز خاك پستی

دل باصفا نداری که جمال یار بینی
بتو مست دختر رز ندهد می الستی

چه امیدداری از خور تو که همچو پاك مردان
بره خدا نرفتی ز ره هوا نرستی

ره عاشقان سپردن نه که سرسری است جانا
برسی بکوی یاری بت نفس اگر شکستی

چو الهی ار بکاری کدره وفا سپاری
رود ار بپای خاری رسدت بدوست دستی

غزل

بر آ ای مهر تابان یارم ای یار
شبم را روز گردان یارم ای یار

سیه بختم پریشان روزگارم
از آن زلف پریشان یارم ای یار

تو از گل بهتری در باغ عالم
من از مرغ سحر خوان یارم ای یار

غم عشقت بدل بنشست و برخاست
غم جسم وغم جان یارم ای یار

زمن بشکن دل ومشکن خدارا
بوصلت عهد و پیمان یارم ای یار

غزل

قسم بجان تو ایجان جان شیرینم
که شوق وصل تو دین است وعشقت آئینم

خیال روی تو شبهای تار هجرانست
قسم بتار دو زلف تو شمع بالینم

دل ار بیاد رخت ایصنم نباشد شاد
چگونه فارغ از اندوه دهر بنشینم

زمانه گاه بهاراست وگه خزان ایجان
ز انقلاب جهان دل مباد غمگینم

برد نسیم صبا گر بگلشن وصلش
الهیا من از آن باغ حسن گل چینم

غزل

چه کنم که یارا نگری بحالم
برهانی از غم دل پرملالم

اگرم هوای گل باغ باشد نگرم برو بت بی مثالم
خم وجام وساغر همه‌را شکستم که می‌شهود توشود حلالم
شرری بجانم زده‌عشق رویت که بناله دل ندهد مجالم
من اگر گدایم تودهی نوایم من اگر ذلیلم تودهی جلالم

غزل مرغ جان

روی قفسش جانب گلزار نباشد هر مرغ که بردیدن گل زار نباشد
صد سال بمنزل نرسد قافلهٔ مصر گر یوسف ما قافله‌سالار نباشد
صد یوسف مصر آنکه توراديد بعالم با یکدرم قلب خریدار نباشد
حیف است که‌عمری بت‌اوهام پرستیم دل محو خیال‌رخت ابیار نباشد
ارباب صفا مشرق خورشید جمالند هرتیره دلی مطلع انوار نباشد
بشکن صنم نفس وفکن‌پرده اوهام کان شاهد ازاین پرده پدیدار نباشد
چشمی که نظراز رخ اغیار نبندد در روز لقا لایق دیدار نباشد

درچشم الهی است گل باغ‌جهان خوار
گل نیست که‌در پیش رخش خار نباشد

غزل آب حیات

بوسه جانبخش‌داداز آنلب نوشم تا زلبش بادهٔ الست بنوشم
با عطش‌شوق آب خضر نخواهم با سخن عشق پندکس ننیوشم
سلطنت فقرو تاج بندگیش را من بشهنشاهی جهان نفروشم
حسن ازل تا ابد بوعده وصلش بارغم عشق را نهاده بدوشم
دیده‌همت ز غیر دوست ببندم وربدهم جان ز یار دیده نپوشم

چشم خیالم بخواب دید که یارم — زلف سیاهش فتاده دوش بدوشم

داد معبر بدل بشارت وصلش — دررهٔ این مژده رفت دانش وهوشم

باغ گلی ایصنم بچشم الهی

من ززخت همچو بلبلان بخروشم

غزل مشتاق یار

هر که زادعوی عشق است وپی یار آید — صادق آنست که بادیده خونبار آید

شهرت ورفعت خورشید بچیزی نخرند — اندر آن ملك که روی تو پدیدار آید

خاکیانرا خبر ازحسن دلارای تو نیست — خاك چون آینه طلعت آن یار آید

دیده در گلشن جان چون نگر دروی ترا — همه گلهای جهان درنظرش خار آید

اینهمه حسن ز هر آینه بنمونه نگار — تا که صاحبنظری طالب دیدار آید

تا نسوزد دلی ازعشق ننالد جانسوز — ازدل سوخته فریاد شرربار آید

ساقی ازعشق ومی ازجلوه حسن است بجام — کیست جز نرگس مست تو که هشیار آید

عدل واحسان کن وازظلم بیندیش که یار — قهرو لطفش بی بدکیش ونکو کار آید

مرغ حق امشب کجا رفت

شتاب ای فلك شب تارما سحر کن — زدل حسرتم زسر حیرتم بدر کن

بمرغی چو من بدام ستم گرفتار — صبا یکنفس بکنج قفس گذر کن

شروشورعشقی ای مرغ حق برانگیز — دلم را ز شوق دلدار پر شرر کن

شب ایمرغ حق تو ایمطرب الهی — بیادش چوعاشقان آه وناله سر کن

چه هوش وخرد مراتلخکام سازد — بیك بوسه مستم ازلعل پرشکر کن

تو گر بیکسی خدایار بیکسانست — غمی چون رسد شبی ناله تا سحر کن

خداناخدای این بحر بیکران است — دل ایمن بیادش ازهرغم وخطر کن

الهی حدیثی از عشق یار بر گو
جهانی تو کام شیرین تر از شکر کن

غزل قیمت عمر عزیز

گر این بود عمری که از دست ما شد — دریغا که یکسر بباد فنا شد
دریغا که سرمایهٔ زندگانی — هدر گشت و بر باد رفت وهبا شد
بباطل گذشت است ایام عمری — که بی یاد حق رفت وصرف هوا شد
ببازیچه بگذشت دور جوانی — فغان کین چنین گوهری بی بها شد
زچرخ ایجوانان دوران بپرسید — که دور جوانی پیران کجا شد
گلی بر شد از باغ واز جور دوران — گرفتار بیداد خار جفا شد
گلی ناگشوده پی خنده لبرا — که گریان براو بلبل خوشنوا شد
گلی چهره بنمود وخندید وخرم — دو روزی ز الطاف باد صبا شد
بگریید روز دگر ابر بروی — چه دیدش بباد خزان مبتلا شد
پی سود و سودای اوهام عالم — زکف رایگان گوهری پر بها شد
برفت از کفت قیمت وقت ارزان — تو واپس نگر نقد عمرت چها شد
خیالی بجا مانده اکنون زعمری — که صرف خیالات وچون وچرا شد
رود عمرو ماند بجا حسرت وغم — بر آن دل که غافل زیاد خدا شد
خوشا حال جانی که با یاد جانان — بسر برد و باشوق اوزین سرا شد

الهی ز خوبان عالم طلب کن
رفیقی که روشن ز نور خدا شد

غزل

چو شمع از شوق میسوزم زهجر یار دیرینم — بیا کاندر ره عشقت برفت از کف دل ودینم
اگر زان زلف مشکین بگسلم دل با که پیوندم — ور از خاطر برون گردد خیالش با که بنشینم

بت من روی آن یار است و کفر زلفش ایمانم — کتاب عشق دستورم طریق مهر آئینم

ز چشمت مست و مخمورم ز مهرت شمع پر نورم — چراغ محفل طورم فروغ ماه و پروینم

فلك رقصد كه من بر گی از آن گلزار بیخارم — ملك نازد كه من حرفی از آن روی نگارینم

بروزم طلعت خورشید گردون ذره ننماید — شبی در خواب اگر روی نگار خویشتن بینم

هزاران قصه فرهاد وشیرین را ببرد از یاد — ز شوق آن شکر لب قصه های عشق شیرینم

الهی لب بذکر یار یار و دل بیاد او — بمدحش شکر افشاند زبان کلك مشکینم

غزل

ماه شبی تاز مهر روی تو دم زد — بر ورق حسن روی خویش قلم زد

خال تورا جایگاه بوسه نشانداد — چون قلم صنع حق رخ تو رقم زد

درس وفا وصفا و صدق بیاموخت — آنکه بمکتب ز سر عشق تو دم زد

لطف حقش آستین گرفت سر انجام — هر که در این آستان بصدق قدم زد

لذت بی رنج در جهان نتوان یافت — مالك دل فال ما بشادی و غم زد

خاطر شادان خوش است و قلب پریشان — عشق الهی لذیذ نفش الم زد

غزل ناله شوق و حال تنهائی

مهرما تو ای ماه سرو بالا نداری — با همه وفاداری از چه با ما نداری

شاد باشی ایشمع بزم جان گرچه جانم — سوختی تو پروانه وار و پروا نداری

دامنش دلا ز آه نیمه شب تا نگیری — صبح فیض خورشید عالم آرا نداری

سینه را چو آیینه از صفا تا نسازی — زان رخ نکو رخصت تماشا ندای

ادعای عشق بتان مکن تا چو مجنون — سر بکوه و صحرا از [illegible]وق لیلی ندای

کی حریف فرعون نفس خودبین توان شد — دستی ار چو موسای عقل [illegible]ضا [illegible]داری

روز وشب تماشای مهر و مه بر فلك چند — تا بکی [illegible] فراتر سر تماشا [illegible]اری

خنده زن تو چون برق و پا کدامن گذر کن — زین جهان که جزء [illegible] [illegible]ای [illegible]اره

غم مخور بدار و ندار این سفله گیتی　　شادباش اگر داری این جهان یا نداری
یکشب ای دعای سحر گذر کن بکویش　　گو مگر خبر ز آتش دل ما نداری
چنك و رود و عود ارغنون و تار و دف و نی　　مطربا بزن گر چو من هم آوا نداری

گفتی ای الهی حذر کن از عشق خوبان
خون شو از غم ایدل که گوش شنوا نداری

غزل خضر دانش

با خضر دانش یار شوای موسی دل　　شاید کز این صحرا کنی طی منازل
در چاه تن تا کی بر آی ای یوسف جان　　مصر تجرد را توئی سلطان عادل
از شهر تن جانا بباید رخت بستن　　زادی طلب تا فرصتی داری بمنزل
جز طاعت و خدمت نباشد زاد این راه　　بر دانش و دین کوش و منشین هیچ غافل
لذات جسمانی فانی دانهٔ تست　　زور و زر و جاه است دام ای مرغ عاقل
جز ذکر الله است هر ذکری ز شیطان　　جز عشق حق هر سود و سودائیست باطل

با عشق آن یکتای بیهمتا الهی
همت طلب وز هر دو عالم مهر بگسل

غزل صفای دل

نظری که دید در خود صفای دل خدا را　　بخدا اگر نبینند نه خود و نه کدخدا را
بگشای چشم حیرت که جمال یار بینی　　که بسوخت برق غیرت پر عقل و هوش ما را
بچراغ عقل کم جوی ز بی نشان نشانی　　بر آفتاب تابان چه بها بود سها را
بدل و زبان نکو باش و مگو بدی ز خلقان　　نه بشه نیاز آور نه حقیر دان گدا را
نشمر حقیر هرگز تو فقیر و گر توانی　　بکف آر با عطائی دل زار بینوا را
همه راز خویش بهتر شمر و مکن تکبر　　بد و نیك را نکو باش و گزین ره صفا را

برهش دوصد هزاران مه و مهر ذره باشد
عجب است الهی آنشه نظری کند سها را

غزل

سپهر از وفا شب تار ما سحر کرد
رها مرغ دل از این دام پرخطر کرد

بزن نغمه خوش کنون بلبل اندرین باغ
که در گلستان صبا از وفا گذر کرد

بسلطان بگو دلا حال ما فقیران
که دوران چه با گدایان خون جگر کرد

توای ماه من بجو حال زار یاران
که مارا فلك بکوی تو دربدر کرد

شب تار وبخت بیدار و وقت دیدار
فغان کن که شاید آهی در او اثر کرد

اگر جام جم شکست این فلك الهی
چه غم زانکه مستم آنچشم خوش نظر کرد

غزل (یك آهنك بی ترجیع)

هر دل که زعشق یار خون نیست
آوارهٔ وادی جنون نیست

از دیده ما چرا بهر دشت
جاری ز غم تو سیل خون نیست

جز عشق و صفا و پاکبازی
دلرا سوی دوست رهنمون نیست

آنرا که جنون عشق نبود
از مرتع گاو و خر برون نیست

دیوانه اگر نشد خردمند
در عشق ز بیخرد فزون نیست

در مکتب عقل خاکبازان
جز مکر و فسانه و فسون نیست

درسی ز جنون و بحثی از عشق
در دفتر دانش و فنون نیست

اوراق کتاب عشق نور است
اوهام و خیال و چند و چون نیست

جز دفتر عقل و عشق قرآن
ماهی شب تیره را کنون نیست

تا با غم عشق عهد بستیم
مارا غم این جهان دون نیست

شادیم بهر چه هست چون هست — خوشنودز هر چه نیست چون نیست
شب نیست ز خون دل الهی
جامی بکفش عقیق گون نیست

غزل برهان عشق

هرسری که عشق وجنون وسودا ندارد — زآن رخ نکو رخصت تماشا ندارد
آنکه حسن کل الجمال یکتا نبیند — آگهی ز ما عاشقان شیدا ندارد
من بکوه وصحرای عشق مجنون یارم — کی ره جنون گیرد آنکه لیلی ندارد
کی رسد بدان لعل و دردریائی من — عاشقی که از خون دیده دریا ندارد
درهوای آن زلف پرخم وچین زندپر — طایری که ازصید وقید پروا ندارد
نیست عاقل آنکس کز آن دو نرگس نشدمست — نیست عاشق آنسر که شور وغوغا ندارد
آنکه یکنظر دیدرویت ای ماه منظر — دیگر آرزوئی جز آن تماشا ندارد
آفرین بر آن همتی که حورای جنت — با جمال حور آفرین تمنا ندارد
نیست دیده بینا اگر توزیبا نخواهد — نیست دل که شوق توای دل آرا ندارد
جز نکوئی ولطف وعدل واحسان بت من — همچو مهرتابان بزشت وزیبا ندارد
غم مخور که بخشد بمحشر آن یار مارا
کار عشق الهی جز این تقاضا ندارد

غزل جنونیه

ای جنون بیا تا رهانی ازغم روانم — ای خرد بروچندمیکنی خسته جانم
ای جنون عشق ای تورهبر کوی یارم — ای جنون عشق ای نشان از آن بی نشانم
ای جنون بیایادم آورازعهد وصلش — ای جنون ستان داد دل از آن دلستانم
ای جنون عشق آفرین که جانم رهاندی — از غم جهان وز بلای آخر زمانم

ای جنون عشق آمدی و آزاد کردی
خوش ز دام اندیشهٔ خرد مرغ جانم

ای جنون عشق آفرین که چون پا نهادی
بر سرای دل شد بهشت رضوان روانم

شکر ایزدای عاقلان که از همت عشق
ثبت گشت در دفتر جنون داستانم

میروم بملك جنون که آزادی آنجاست
من کنون که دیوانه‌ام ز آزادگانم

ای جنون بکش گردنم بزنجیر زلفش
تا که دل ز زنجیر این علائق رهانم

آشیان گرفتم چو بلبلان تا درین باغ
سوخت آتش عشق گلرخان آشیانم

ای جنون عشق ای صفای جان الهی
ای جنون عشق ای دوای درد نهانم

غزل فراق فرزند

دریغا نو گلی زین بوستان رفت
گلی خندان زدست باغبان رفت

همائی سرو قد ماهی گل اندام
بناگاه از کف من رایگان رفت

پریشان سنبلی باد خزان برد
خرامان سرو نازی زین جهان رفت

نهال سرو قد گلعذارم
دریغا حسرتا زین بوستان رفت

فروزان شمع بزمم گشت خاموش
نه از چشم حسود اختران رفت

همایون طایر عرش آشیان بود
از این دام و قفس بر آشیان رفت

روان پاك آن مرغ بهشتی
پرید از دام و در باغ جنان رفت

تنش در خاك منزل کرد و جانش
بمهمانی یار مهربان رفت

(الهی) عشق نامش مصطفی کرد
که نزد مصطفی سلطان جان رفت

غزل

چکنم که ره ببرم بکوی حبیبم
بخدا که نیست ز هجر یار شکیبم

بهوای آن گل از آشیانه پریدم
چکنم که خار فراق گشت نصیبم

بکجاروم که‌فلك نبسته طریقم بکه روکنم که دوعالم‌است رقیبم
باشارتی همه دردمن تودوا کن مکن ایحبیب نیازمند طبیبم
سفری شدم بخیال یار ودیارش نرسیده منزل و نیم راد غریبم
بقدم براه حرم شتابم و در دل بمیان دیر مغان اسیر سلیبم

غزل

توسرو گلشن‌رضوانی ای‌روان‌عزیز همیشه تا باید سبز خط و زیبائی
سپاه باد خزانت گزند نتواند که گل بباغ وجودی و دلبر مائی
گل‌است‌وبلبل‌وسرووتذرودر گلشن دویار مهوش‌وهمصحبت ودل آرائی
(الهی) آفت‌دل‌غفلت‌است‌وبوالهوسی چنین‌سرود مرا مطرب خوش آوائی

غزل یوسف آفرین

دیدی چهاایعشق بی‌تدبیر کردی ما را بزلف یاردر زنجیر کردی
باماچه‌خواهدعشق‌یوسف‌آفرین کرد یعقوب‌را چون‌عشق‌یوسف پیر کردی
دیشب خیالت‌بامن ودل‌همنشین بود امشب چرا ایمونس جان دیرکردی
آخر نقاب از چهره گل برکشیدی ایمرغ دل بس ناله شبگیر کردی
با مهر ماهی پادشاهی کز نگاهی ازعاشقان صدملك دل‌تسخیر کردی
جز چشم پرنازت که‌صیاد دل ماست نشنیدم آهوئی که صید شیر کردی
هر تیر ناز از بهر صید جان فکندی این مرغ بی‌پر رانشان‌زان‌تیر کردی
آئین‌عشق‌ایجان‌خلوص‌وبی‌ریائیست جانان پسنددهرچه بی‌تذویر کردی
گفتی (الهی) راکشی زودازغم عشق ای نازنین‌در وعدچون تاخیر کردی

غزل

ما عاشقان محتاج آن زیبا نگاریم وز لطف او مستغنی‌از اغیارویاریم
تاعشق گل دست‌از دل‌ما بر ندارد چون بلبلان با ناله های زار زاریم

بر جان ماتا آتش افروزد فراقت — ما همچو شمع از آتش دل اشکباریم

شب نیست کز درد فراقت خون نگرئیم — کو صبح وصلت تاز شادی جان سپاریم

در صد هزاران پرده پنهانی و پیدا — دایم حضورت از فراقت بیقراریم

ای نازنین یك پرده بردار ازجمالت — زین بیش بالله طاقت هجران نداریم

گر گویمت درجسم عالم جان جانی — ای برتر ازجان هم زوصفت شرمساریم

روزی (الهی) را نوازی با نگاهی

زان چشم پرناز ایصنم در انتظاریم

غزل نوای عشق

گر عاشقی شتاب برا، وفای دوست — باز آبدرگه حرم کبریای دوست

باعجز و دلشکستگی و گریه و دعا — باز آبپیشگاه حریم رضای دوست

باز آکه عمر رفته نیاید بدست باز — بگذار سر شبی بارادت بپای دوست

بر گنج سیم وزرچه نگاه فقیر عشق — باتاج سلطنت چه نیاز گدای دوست

روزی ز دام جسم بباغ ابد پرد — آن مرغ جان که بر کشد از دل نوای دوست

بیند در آن چمن گل و سنبل بذکر یار — بلبل بساز و نغمه و وجد و ثنای دوست

سلطان دادگستر و دانای پاکدل — شادند وسر فراز بروز لقای دوست

خلق ار ز دوست روضه رضوان طلب کنند

خواهد (الهی) از تو کنی جان فدای دوست

غزل

در آینه عالم رخسار تو میبینم — در طلعت مهرویان انوار تو می‌بینم

من زندگی دلرا ازعشق تو میدانم — عمر ابد ازیکدم دیدار تو می‌بینم

ازنقش رخ زیبا الطاف تو شد پیدا — در نظم خوش گیتی اسرار تو می‌بینم

افلاك وعناصر را مشتاق تو میدانم — اعراض وجواهر را مختار تو می بینم
زیبا گل و سنبل را از لطف تو میبابم — آن نرگس فتان را خمار تو می بینم
مرغان چمن در ذکر اوصاف تو میخوانند — سبوحی وقدوسی اذکار تو می بینم
هم نرگس شهلا را مست رخ زیبایت — هم دیده بینا را هشیار تو می بینم
در بزم فلك انجم از شوق تو میرقصد — اطوار ملك حیران در كار تو می بینم

خوش نغمه (الهی) را چون مرغ سحر کردی
هرجا دل شیدا را بیدار تو می بینم

غزل سیمرغ جان

نه این جسمم من آن سیمرغ جانم — که قاف لامکانست آشیانم
خوش الحان بلبل گلزار عرشم — همایون مرغ باغ لا مکانم
خوش آندم کز سپنجی دار ششدر — رهاند گردش هفت آسمانم
خوشا روزیکه بگشاید پروبال — در آن باغ وچمن مرغ روانم
بمشتاقان خوش آهنك قل الروح — نشان آرد ز یار بی نشانم
بیاران آور ای باد بهاران — نسیمی مشکبوزان بوستانم
مشام جان از آن مشکین دو گیسو — معطر ساز وازغم وارهانم
چه شد مهر و وفای یار با ما — چرا بشکست عهد آن دلستانم
صبا از آن زلف ورخ آور نسیمی — گل وسنبل فشان بر آستانم
کنون کز باغ وصل یار دورم — ببانش درقفس خوشدار جانم

(الهی) یاد ایام وصالش
شب هجران زدیده خون فشانم

غزل حکم جنون

از لطف ایزد یافتم حکم جنون را — آتش زدم اوراق عقل ذی فنون را

هرشب بیاد روی آن معشوق عالم جاری کند عاشق بجای اشك خون را
بشنو نوای عشق یاراز بلبل جهان خوش مینوازد مرغ این باغ ارغنون را
ذکر هوالله احد تابان کند ماه پر نور کرد این نام چرخ نیلگون را
نپذیر در لوح دلت جز نقش الله گر عاشقی زین نقش زیبا کن درون را
در آینه دل روی دلبر میتوان دید گر پاك سازی گرد اوهام وظنون را
از شاه دین آموز علم عشق وبگزین معشوق جان‌را نی بت نفس زبون را
تازنده‌دل گردی طلب خضر زمانی با عقل موسی جوی عشق رهنمون‌را
آسایش هر دو جهان خواهی (الهی)
ازدل برون کن مهر این دنیای دون را

غزل کل الجمال

هرکس که‌عشق رویت ایدلبر ندارد دلبر دن حسن تو را باور ندارد
آنکو ندید است آنجمال دلربا را شوق رخت ای جان جانپرور ندارد
وآنکس که‌دید آن حسن مطلق‌رابعالم جزشوق وصلت خواهش دیگر ندارد
آری توشاه کشور کل الجمالی شاهی دگراین‌حسن وزینب‌وفر ندارد
غیر ازتوای سلطان عالم‌هیچ شاهی تاجی بجز فقر وفنا برسر ندارد
درحضرتت شاهان گدایانندواکنون چون‌من گدائی‌در کهت مضطر ندارد
خورشیدجان‌بی‌مهر اوروشن نگردد دریای دل‌بی یاد او گوهر ندرد
جزیك نظر برروی زیبایت (الهی)
شوقی بدل واندیشه‌ای‌برسر ندارد

غزل‌شهوده حبیب

من دردمند عشقم‌ودردا طبیب نیست گر درغم فراق بمیرم قریب نیست

فکر ایطبیب جسم مکن زانکه عشقرا درمان بغیر مژدهٔ وصل حبیب نیست
مارا مقدر است غم هجر و درد عشق وآسودکی ز طعنه و جور رقیب نیست
فرمان روای کشور عشق است حسن یار اغیار را بملك ز قدت نصیب نیشت
در بزم چرخ طلعت خورشید و حسن ماه جز پرتو جمال توای دلفریب نیست
جانا بجان جان تو گر تن بود صبور مارا از شوق وصل تو در جان شکیب نیست
در گلشنی که آن گل مقصود رخ نهفت زاغ سیه هزار و یکی عندلیب نیست
دل را ز درد عشق رهائی الهیا
بیدار وی فنا و شهود حبیب نیست

غزل آینه حسن

چون آینه حسنت جانا دل ما گردی این آینه را عشقت معشوقه نما گردی
از قهر تو بر مهرت بردیم پناه ایدوست مارا تو خود ایسلطان تعلیم دعا کردی
یك مشکل اگر آسان کردی ز شهنشاهان صد حاجت مسکینان از لطف روا کردی
عشقت بسر ما داد از فقر و فنا افسر زان پیش که سلطان را سر مست غنا کردی
مردی کن و کاری کن دل جانب یاری کن بر دامن عشق آویز چون ترك هوا کردی
بر قیمت انفاست ملك دو جهان بخشند گر هر نفسی جانا یادی ز خدا کردی
این کشور خاکی را بر شاه و گدا بخشی گر خوش سفری ایدل تا ملك رضا کردی
چون جقد درین منزل ویرانه نشین گشتی ایطایر لاهوتی بر خویش جفا کردی
صد حیف که در غفلت شد عمر عزیز از کف زین خواب گران برخیز بنگر که چها کردی
جان و دل و دین دادی بر لذت جسمانی خاکت بسر این سودا کردی و خطا کردی
ایدل چو الهی باش تسلیم غم عشقش
خجلت بری از تقدیر گر چون و چرا کردی

غزل سروش عالم نور

سروشم این خبر آورد خوش زعالم نور
که در جهان بتوان شاد بود بیزر وزور

فریب زور وزر ای پاك جان مخور زنهار
که ایند و دام هلاك است در جهان غرور

جهان خاك رها کن بخاکیان ایجان
تو رکه اگلشن قدس است بزم وجد و سرور

نگویمت که بکنجی دمی نشین بیکار
بکار کوش ولی دل زحرص و آز بدور

میان جمع بتن باش و با خدا تنها
که زین طریقه شود هر دو عالمت معمور

مجو بگیتی پرگیر ودار وپرغم ورنج
بغیر یاد خدا مایه نشاط و سرور

تو کار خود بخدا واگذار وشاهی کن
که اوست قاهر وهر قدرتی ازاو مقهور

دلا حدیث الهی بجان پذیر که دوش
سروشم این خبر آورد خوش زعالم نور

غزل شاه ملك وجود

شاه بملك وجود بنده نیکوی اوست
سرمه چشم شهود خاك سر کوی اوست

عالم غیب وشهود شاهد حسن نگار
ارنفس وآفاق عشق آینه روی اوست

همت صاحبدلان یافتن راه عشق
دیدهٔ اهل نظر در همه جاسوی اوست

مجمع دلدادگان زلف پریشان یار
خاطر آزادگان بستهٔ گیسوی اوست

غافله عشقی وهوشی تواشی آرزوست
قبله مصلی عشق درهمه جا آرزوست

هر که درعشق بوداست حلقه طاعت بگوش
باهمه کس هر کجاروی دلش سوی اوست

مردم خاکی نبند آگه از اسرار عشق
آنکه گل بالومر بلبل خوشگوی اوست

چشم الهی ندید فتنه در آفاق حسن
فتنه اهل نظر غمزه ابروی اوست

غزل

داد زیار بی نشان حسن جهان نشان مرا — خواند بکوی دلبری جلوهٔ دلبران مرا
دل نگذاردم نظر باز بروی گل کنم — بسکه بحیرت آورد جلوهٔ باغبان مرا
فتنه زلف وروی او گشت بابلای دین ودل — غمزه چشم وابرویش آفت جسم وجان مرا
خوش بخیال گلشنی در قفس آرمیده ام — گر نکشد بطعنه ای مرغ هم آشیان مرا

غزل

روز بآخر رسید وعمر بپایان — باز عجب غفلی زقافله ای جان
دورجوانی دریغ وددرسر آمد — بادخزانی وزید بر گل و ریحان
صبح شدای دل بخواب نازچرائی — دیده گشا برجمال حضرت جانان
دیده زخواب سحر گشای برانجم — گوهر اشکی زشوق دوست بیفشان
دنیی دون چیست خورد وخواب وخیالی — عاشق آن کیست پست همت نادان
عاشق آن یارشود که ذره مهرش — تافت هزاران هزار مهر فروزان
یاد وصالش ز دل برد غم عالم — ناله کن ازشوق وصل درشب هجران

غزل جور رقیبان

گرحرفی آن صنم زرقیبان نکرده گوش — امشب چرا نمیدهم بوسه های دوش
من مست ولاابالی عشقم بجان دوست — سر مست عشق او نکشد ناز میفروش
امشب رفتنه وای بر احوال عاشقان — چون دوش اگر دوزلف پریشان کنی بدوش
مستی چشم یار و خمـارین نگاه او — ازمن گرفت ملک دل وحکم عقل وهوش
ناقوس روح نغمه تکبیر دل شنید — از نای عشق وشد لبش ازهایهو خموش
رخسار یاردر خم آن زلف مشکبار — چون ماه در حریر شب آمد سیاهپوش

تاثیر چشم مست تو ایماه سالها بخشیده ینازیم از نز میفروش
دزدیده گاه دیده الهی بگلرخان
میکردو گاه بررخ رندان باده نوش

غزل شهید عشق

سلطان کشوری تو گر آسوده خاطری گوئی که نیست غیر تو در ملك دیگری
آزاد اگر شوی ز تمنای این جهان آسوده دل بدنیی و ایمن بمحشری
ازدام آب وگل اگرت دل رها شود بالله که مرغ عرشیوز افرشته برتری
ساز سفر نمیکنی ایدل که غافلی وز روز رستخیز بخاطر نیاوری
مارا شهید عشق پسندد دو چشم یار صد مرحبا بلطف توحقاکه دلبری
مائیم کشتگان ره عشق و غیر ما در دهر نیست زندهٔ جاوید دیگری
مردانه جان‌دهیم براه خداو نیست مارا بجز خیال وصالش تفکری
وصل ار نیافتیم و نیابیم تا ابد شادیم با خیالی وفکری و خاطری
گر سر فدای دوست نسازی بجان دوست یکروز خاك راهی واز خاك کمتری
ایدل خروس صبح فغان زد که شب گذشت بگشای چشم و بین رخ خورشید منظری

غزل

محمود ملك عشقم و دلبر ایاز من صد نـاز میکند که فزاید نیـاز من
خورشید سر زداز افق حسن روی او بنگر جمال آن بت گیتی نواز من
احرام بسته ام که شتابم بکوی دوست خون دل است توشهٔ راه واز من
حالی که نقش دورزمان سخت درهم است چون زلف یار وفکرت دوروددراز من
ترسم شبی بناله نی مطرب سپهر بیرون کند ز پرده عشاق راز من
دیدی هیچ که در دل سنگش اثر نکرد ذکر و دعا و ناله وسوز و گداز من

غزل

تاچند عشق آتش زند بر جانم ایدوست — تاکی بسوزد دوزخ هجرانم ایدوست
من عاشقم چون شمع وخواهی شاهد من — این سوز دل وین دیدهٔ گریانم ایدوست
گررك زنند ازمن بر آید قطره قطره — درجای خون عشق ازرك وشریانم ایدوست
ای چشم بیمارت شفای حال زارم — وی دردعشقت خوشترین درمانم ایدوست
تا من گدای کوی خاصان تو گشتم — زین موهبت برعالمی سلطانم ایدوست
بر گو بیندیشد رقیب از من که عمریست — خون میچکد ازخنجرمژ گانم ایدوست
چون مرغ بسمل میطپد درخاك وخول دل — رحمی که در کوی تو سر گردانم ایدوست
تا شاه عشقت یافت فرمان بر دل من — صد ملك دل آورد در فرمانم ایدوست

درسی مراجز عین وشین وقاف خوبان
ناموختند از مکتب کیهانم ایدوست

غزل عید مولود عشق

چند سوزم در آرزوی حبیب — کاش دیدم بخواب روی حبیب
تشنه‌ام بر شهود طلعت یار — عاشقم بر رخ نکوی حبیب
ز آتش عشق سوختم یاران — رهبری کو مرا بکوی حبیب
دل گسستم زخلق و بر بستم — بخم زلف مشکبوی حبیب
تو حبیبی مسیح روح الله — روح را چشم دل بسوی حبیب
عید مولود عشق بتوان زد — بوسه ایعاشقان بروی حبیب
چند روزی ز عمر بیش نماند — میدهم جان در آرزوی حبیب
من بجز مهر ازو ندیدم ولطف — گرچه قهراست وناز وخوی حبیب
گنهم عشق یار وزان توبه — نتوانم قسم بموی حبیب
زنده جاودان شوم روزی — که بمیرم بیاد روی حبیب

چون الهی بدوزخ هجران
میکشم ناله ها بسوی حبیب

غزل

دیدی آنصنم رفت وبادل ما چها کرد جان عاشقانرا بدرد وغم مبتلا کرد
دیدی آن پریروی گلرخ ماه سیما با همه نکوئی ولطف باما جفا کرد
آنکه از ازل داد وعده وصل یارم تا ابد چرا دز دیار هجرم رها کرد
طرفه دلبری ماه پیکری گلعذاری داشتم سپهرم بداغ او مبتلا کرد
داشت مرغ جان آشیان بباغ وصالش درقفس مرادوراز آن گلستان چرا کرد
مرحبا بر آن عاشقی که بر یادجانان دل سپردودر کار عشق اوجان فدا کرد
پادشاه حسنش بملك امکان علم زد باهمه گدایان کرم زجود وعطا کرد
داد فیضی از رحمت ازل نیك وبدرا هرکه گفت از آن شه عطا ندیدم خطا کرد
هرجفا کز اورفت عین مهر و وفا بود هردلی شکست آینه رخ دلربا کرد
ترك چشم او برشکاری ارتیر نازی برهلاك جان زدهزارجانش عطا کرد

در هوای او فکر وذکر وفریادوزاری
هرچه کرد الهی زروی صدق وصفا

غزل

بروصل یار همت پروانه یافتیم جان باختیم وجلوهٔ جانانه یافتیم
ازفیض درس عقل تجرد هزارشکر آزاده‌گی مردم دیوانه یافتیم
خوشباد حال غرقهٔ دریای معرفت زین بحر عشق گوهر یکدانه یافتیم
اوراق درس ودانش واسرار عقل را پیش فسون عشق توافسانه یافتیم
خالیکه بوسه گاه لب عاشقان نمود نقاشی صنع بر لب جانانه یافتیم
یکدانه بودخال لب یار والعجب صدخرمن جمال در آن دانه یافتیم
برخاك بندگی توهرکس نهادسر برفرق جانش افسر شاهانه یافتیم

هر دل که آشنای تو دیر آشنا نبود | اورا بملک عشق تو بیگانه یافتیم
مادر ازل زمستی چشم تو تاابد | مستی عشق بی‌می ومیخانه یافتیم
اسرار عشق مستی میر الهیا | روز ازل ز گردش پیمانه یافتم

غزل

یارب از لوح دلم غیر غم خویش ببر | بجزاند یشه‌عشق از من دلریش ببر
هرخیال ازدل وهرفکر تم ازصفحه‌ذهن | جز خیال رخت ایبار وفا کیش ببر
یك تجلی کن ودرقلب محبان تاحشر | بتماشای رخت هر غم وتشویش ببر
اکم وبیش دل‌خاك پرستال خوش باد | یارب ازخاطر ما فکر کم وبیش ببر
بناز چشمان تو غارتگر ملك دل ماست | چشم نازی بگشا هستی درویش ببر
لشکر عشق بگو کشور عشاق بگیر | گوی سبقت ز رقیبان بد اندیش ببر

بالهی رخ زیبا بنماوز دل او
یادزشتی رقیبان جفا کیش ببر

غزل

ای جان جهان ای دلبر من | ای دردوغمت جان پرور من
ای یا درخت گلزار ابد | وی خاك درت تاج سر من
عقل وهش من مدهوش رخت | محو تو دل دانشور من
عشق آمدورفت از کف دل ودین | تا باز چها آرد سر من
ای ماه شب تاریك دلم | روشن برخت بام ودرمی
جنت خبری است از حسرخت | دوزخ اثری از اخگر من

غزل مردان بلند همت

مردهمت اگر که تشنه بمیرد | آب حیوان زدست خضر نگیرد

عاقل آنکس بود که حرف کسیرا
بیدلیل ار ملك بود نپذیرد

هوشیار آنکه جز خدا نپرستد
ورتواند زخلق دست بگیرد

رستم آنکس که دست نفس ببندد
وزهوا بر خدا بهانه بگیرد

زنده نبود هر آنکه عشق ندارد
یا براه وصال یار نمیرد

تا الهی جمال یار نبیند
حاش لله که پند کس بپذیرد

غزل

نالهٔای چو مرغ سحر زن ایجان
آهی از دل پرشرر زن ایجان

شب همه شب ازیاد آن گل آرا
نالهها چو مرغ سحر زن ایجان

پیش شمع آن شاهد الستی
با نشاط پروانه پر زن ایجان

وجد و مستی عشق اگر نیابی
ساغری زخون جگر زن ایجان

سرخ اشکی افشان بروی زردی
خون رز تو در جام زر زن ایجان

دیده باز کن شب بسقف گردون
سوی آسمان بال و پر زن ایجان

خنده کن تو چون برق و پا کدامن
زین جهان ظلمت بدر زن ایجان

چون الهی از ذکر الله الله
بال و پر براوج قمر زن ایجان

غزل نور عشق

بی نور عشق نتوان رخسار یار دیدن
بیعاشقی نشاید بر وصل او رسیدن

عشقست بال انسان ایمرغ باغ سبحان
بی بال عشق نتوان بر عرش جان پریدن

عشق ار بکوه و صحرا آواره ساخت مارا
از این شرر توان هم بر طور دل رسیدن

گر جرعهٔ می وصل خواهی ز کوثر عشق
باید بوجد و مستی جام بلا کشیدن

ماو هزار زاری ازعشق روی آن گل وز گل بنالهٔ ما صد پیرهن دریدن

گلهای باغ عالم بوی وفا ندارد الا گل وصالش از باغ عشق چیدن

آئین عاشقان چیست جویای وصل بودن شرط وصال جبود از عالمی بریدن

ازما نهادن سر برخاك كوی معشوق تااو كرا بخواهد ازخاك بر گزیدن

سوزد گر آتش عشق صد خرمنت الهی

نتوان بسوختن هم دست از وفا كشیدن

غزل

ز تو دلرباتر بخدا ندیدم دلی از كمند تو رها ندیدم

من ومهرت ایمه كه بهر دو عالم صنمی بدان مهر و وفا ندیدم

بهوای وصلت ز همه گسستم كه وفا زغیر توبتا ندیدم

بت خودپرستی بشكن كه رستی بجزاین من آئین خدا ندیدم

من و آستانت كه بملك هستی چوتوشاه مشفق بگدا ندیدم

دل خاكبازان كه ندیده رویت دمی از هوار و بخدا ندیدم

بزن ایمغنی تو نوای قرآن كه ازین به آهنك و نوا ندیدم

تب عشق ما را چه كنی مداوا اثری طبیبا ز دوا ندیدم

مگر آن مسیحا نفس از در آید كه طریق دیگر بشفا ندیدم

بجز آب چشمان كه بشست عصیان ره آینه دل بصفا ندیدم

زخلوص روشن شوی ار نه سوزی زدرون ارباب ریا ندیدم

بهوای نفس ار تو خلاف ورزی بفروغ عقل تو ضیا ندیدم

باالهی ای عشق نصیحتی كن

كه خلاف رای تو روا ندیدم

این غزل درکاخ عشق حرم حضرت رضا ٤ سروده شده

کرد غارت سپه حسن تو ملك دل ما / سوخت در آتش عشقت بخدا حاصل ما

بر دل از برق جمال تو فناد آتش عشق / داده بر باد فنا عنصر آب و گل ما

شب ظلمانی هجران تو صد شکر که باز / روشن از شمع خیال تو بود محفل ما

تا مرا جان بلب از شوق نیامد صد بار / لطف یکبوسه نکرد آن بت سنگین دل ما

دید شمع رخ آن یار و چو پروانه زشوق / عاقبت سوختنی گشت دل غافل ما

تا زنم بوسه بپای تو ز طالع خواهم / که شود خاك رهت این سر ناقابل ما

ذره مهر تو گردید الهی که سپهر
کشد از شوق چو خورشید فلك محمل ما

یك آهنك بی ترجیع

ایدلبر با شکوه پر ناز / ازدیده خود مرا میندار

ما بر کرم تو ایم مغرور / وز لطف تو غرق نعمت و ناز

برخاك در تو سر نهادیم / گشتیم بعالمی سر افراز

یکدر بجفا رقیب اگر بست / صد در برخ از حبیب شد باز

جز حق همه باطلند و فانی / برخوان ز کتاب عشق اینراز

در بازی طاق و جفت گیتی / خواهی ببری تو عشق می باز

یك آهنك بی ترجیع

ای ماه رخ پری شمائل / وی حوروش ملك خصائل

ای مشکل ما زعشقت آسان / وی عشق تو با فراق مشکل

تا جان دارم بجان جانان / حاشا که ز دوست بر کنم دل

تا دل داری تو هم بجانش / یکدم زدو زلف یار مگسل

خوشباش بیادیار و خوشباش — جزعشق مجو زعمر حاصل
زین خانهٔ جسم رخت بر بند — بر گیر بکوی دوست منزل
مشکن دل و عهد را نگهدار — وز یاد خدا مباش غـافل
با مردم پاکـدل در آمیز — و ز یار دورنك مهر بگسل
برخوان بنوای جان هوالله — زین ذکر بجو شفای کامل
وزیاد خدا شود دل آرام — آرام بیاد از شود دل

غزل مرغ حق

سحر ایدوستان بنالهٔ زار — دیده و دل زخواب شد بیدار
نالهٔ خوش شنیدم ازمرغی — زیر ایـن سبز کنید دوار
شدهم آهنك مرغ حق دل من — هـایهوئی فکند در اقطار
هوشم ازسر ربود و خواب ازچشم — ناله مرغ در دل شب تـار
ناله میکرد و من زفریادش — میشدم گاه مست و گه هشیار
با دل من بنالهٔ خوش میگفت — راز هـای نهـانـی بسیار
گفتم ای مرغ ازچه نالانی — پاسخی دادم آتشین گفتار
کی تو درخواب خوش ببستر خاك — کاش یکدم چو من شدی بیدار
سفری پیش داری از بستر — خیز الهی بـراه شو سیار

غزل

ای بیخبران ما را زان شه خبری باشد — زان بحر صفاما راچشمان تری باشد
خلوتگه جانانست آرامگه جانها — کی این تن خاکی را آنسو گذری باشد
آنگنج نهان است او و اندر طلبش خلقی — واین قافله راسویش خرد راهبری باشد
کـو موسی حیرانی درطور جمال او — کآواز اناالله اش در هر شجری باشد

غزل سلسله عشاق

پرسند الهی کیستی من عاشقی بیحوصله آوارهٔ بی خانمان دیوانهٔ بی سلسله
پروانهٔای پرسوخته شمع وفا افروخته ز اهل صفا آموخته عشق وجنون وولوله
مشتاق یارخویشتن حیران بکار خویشتن دور ازدیارخویشتن یاران هزاران مرحله
درراه آندیر آشنامن شمع جان کردم فنا گه سوختم گه ساختم گریان وخندان بیگله
خندیم مادیوانگان برقصر خاك وخاکیان آنسان که میخندد فلك بر آشیان چلچله
ای کعبه من روی تووی قبله من سوی تو کارم براه کوی تو سعی وصفا وهروله
درراهت ای ماه حرم ازشوق سرسازم قدم خار مغیلان گر کنند پاری دلم پر آبله
چون نالم ازعشقت شبی با آه یا رب یاربی ازخاك برخیزدفغان افتدبگردون زلزله
ای حاجیان ای حاجیان درکعبه ودیرمغان جوئید کوی دلستان از عاشقان یکدله
گرعاشقی بی سیم وزردرراه اوشام وسحر زآه دل و خون جگر بر گیرزادوراحله
خواهم دلی مست خدا آزاده ازنفس وهوا ازدام این عالم رها وز غیر عشق حق یله
بشکن بت وقوس زن تکبیر بر ناقوس زن گامی براه دوست زن خوش بادرای قافله
زا زلف پرچین وشکن جا ناخمی برهم مزن کانجا دل شیر فلك دارد بگردن سلسله
افروخت ماهی مهر با نخوشتر زخورشیداینجهان کزشورووجدعاشقان افلاك داردغلغله

گفتم الهی در غزل مدحی ز سلطان ازل
کان شه بچشم مرحمت بنوازد وبخشدصله

غزل

ای شیخ مزن طعنه بگفتار الهی ذوقی طلب از جذبه اشعار الهی
هر نکته که درنظم الهی است حدیثی است از دفتر معشوق و ز انوار الهی
افروخته جان زآتش عشق است وعجب نیست روشندلی از شمع شرربار الهی

هر مرغ زند نغمهٔ از شوق درین باغ — آید بتفرج سوی گلزار الهی
گرطعنه زند، صوفی و گر شیخ نرنجیم — غافل بود از مخزن اسرار الهی
از مردم آزاده و ارباب صفا پرس — لطف سخن و طبع گهربار الهی
هر عالم ربانی و هر صوفی صافی است — پاك از حسد وشیدبود یار الهی
راز دلم از ناله جانسوز توان یافت — گر بشنوی آهنك دل زار الهی
من ذره خورشید تو ایشاهد غیبم
با عشق تو افتاده سرو کار الهی

غزل عید

شب عید قربان بقربان یار — مرا مژده وصل داد آن نگار
خوش آمدولی زودرفت آن حبیب — فراقش ز دل برد صبر وقرار
برادرمراخواند از لطف ومهر — شه گیتی آن شاهد حسن یار
نوائی ازاو بینوائی گرفت — که اوشهریاراست وازشهریار
چه خوش سایه افکند برسرمرا — سفیر حق آن ظل پروردگار
در اقلیم جان اولین پادشاه — بفتح جهان آخرین شهسوار
بکاخ ازل برترین تاجور — بباغ ابد بهترین گلعذار
بهین نوگل باغ پیغمبری — کهن چرخ نه طاق ازاو برقرار
شبم روز کرد آن دل افروزچهر — دلم شاد کرد آن دوچشم خمار
کشد عقل را عشق دیدار او — بزنجیر آن زلف دیوانه وار
شب وروزهجران کنون بس مراست — دلی غرق خون دیده‌ای اشکبار
بلی شمع سوزان بشام فراق — فشاند همی اشك بی اختیار
بعالم دل دردمند فراق — چه دارد بجز نالهٔ زار زار
الهی مخور غم که انجام عشق
بود شادی وصل و مهر نگار

غزل بلبل عالم قدسی

نوازای عندلیب جان نوائی رسان از عالم قدسم ندائی
شب تاراست و منزل دور و دشوار مجوی از همرهان ایدل جدائی
طریق راستان شرع نکوئیان ره عشقست وزهد و پارسائی
دوسه یاری رفیق راه بگزین دل آگاهی حکیمی ره نمائی
حریفی عاشقی مستی فکاری بدرد عشق چون من مبتلائی
جهان باغیست خوش پر سنبل و گل گلی با رنك و بوی بیوفائی
صفا گاهیست گیتی شادی انگیز ولی دربی غم روز جدائی
بیار بیوفا نادان دهد دل فریب گل خورد باد صبائی

الهی گر ترا جانیست هشیار
رو ملك تن رهائی جو رهائی

غزل

سلطان ملك عشقم و جانانم آرزوست نالان ز درد هجرم و درمانم آرزوست
تا دل کند نظارهٔ آن حسن دلفریب از دیده محو جلوه خوبانم آرزوست
ایصبح وصل یار کجائی که سالهاست دوری ز صحبت شب هجرانم آرزوست
تا دل ز شوق وصل تو گرید شب فراق سوز و گداز شمع فروزانم آرزوست
تا عشق مژده ز آتش طور آورد بدل آوارگی موسی عمرانم آرزوست
یك تیر غم بسینه ویك تیر نازهم بر دل از آن دو نرگس فتانم آرزوست
آوخ که سالها بخیال وصال دوست بگذشت عمر و باز بدل آنم آرزوست
بر تن لباس ناز تورا خوش بجانمرا سوز و گداز طاهر عریانم آرزوست

من مرغ باغ عالم قدسم الهیا
ز آن آشیان بگلشن رضوانم آرزوست

غزل می طهور

اگر تو دیده گشائی شبی بعالم پاك
بخاك ره فکنی تاج و گنج کشور خاك

عروس دهر بسی دلبر است وفتان لیك
مکن متاع دل پاك مهر این ناپاك

جهان صورت و نقش و نگار طبع خوش است
ولی بچشم طبیعت پر است بی ادراك

عجوز دنیی دون با همند مکر وفسون
فکنده رستم دستان بسی بخاك هلاك

وصید یار شو و وارهان دل ازهر قید
بکوش تا رسدت دست پس بر ان فتراك

می طهور ز جام الست نوش ایدل
که مست عشق تو گردد هزار دل دختر تاك

چه دولتی بکف آید تو عدل واحسان کن
زفکرت دی و فردا مدار دل غمناك

غزل

بسوختیم من و دل ز داغ هجرانش
چنانکه شمع ز پروانه سوخت ار کانش

من و تو ز آتش دل سوختیم ای شمع
یکی ز وصل و یکی از فراق جانانش

حرام باد مرا بوسه زان لب شیرین
نکردم ار بیکی غمزه جان بقربانش

دوچشم یار فشاند آب و من شدم دلشاد
که رحم کرده بر این عاشق پریشانش

عجب خیال خطا بود کان صنم میداد
برای کشتن من آب تیر مژگانش

حدیث عشق من و اشتیاق پروانه
بگو بشمع که آتش زنی بار کانش

بزلف یار در این شام تار چنگی زن
که صبح میشکند چرخ سفله پیمانش

غزل حبیبه

یکسو اسیر دام هجران حبیبم
یکسو ز بیداد رقیبان بی شکیبم

گه مبتلای عشق یاری نازنینم
که دل فکار از مهر ماهی دلفریبم

بگزیده ام یاری ولی پر ناز یاری
وصلش مگر در خواب خوش گردد نصیبم

خوش با خیالش گاهگاهی شادمانم
آگاه ازین شادی کجا گردد رقیبم

غزل طو عشق

دست تا درخم آن طره مشکین زده‌ایم
پای بر منطقهٔ زهره و پروین زده‌ایم

خاك طوس است و یا روضه رضوان کانجا
جام کوثر ز کف ساعد سیمین زده‌ایم

اشك گلگون مددی کرد که بالاله رخی
سبز خط سرخ می از کاسه زرین زده‌ایم

زان بشیرین سخنی شهره شهریم که ما
بوسه‌ها بر رخ آن خسرو شیرین زده‌ایم

چو گل از باد صبا شاد دلیم از غم عشق
قهری از مهر تو بر خاطر غمگین زده‌ایم

تا ببینیم در آیینه عالم رخ یار
پرده از عشق تو بر چشم جهان بین زده‌ایم

دوش میگفت نگارم که ز لطف است عتاب
اگر از ناز برابری کمان چین زده‌ایم

عشق ساقی و فلك جام و الهی سرمست
زان می خوش که درون جام بلورین زده‌ایم

غزل هو الله

ناله چو مرغ سحر زن ایدل
نغمه پر شور و شرزن ایدل

پرده ز رخسار گل برانداز
بر دل بلبل شرر زن ایدل

طایر باغ بهشتی ایجان
از خم اندام پر زن ایدل

بر سر شاخ درخت طوبی
شهپر با زیب و فرزن ایدل

مرغ حقی خوش نوای الحق
از سر شب تا سحر زن ایدل

ذکر هوالله زشوق برگو
حلقه هو هو بدر زن ایدل

بر سر جان تاج معرفت نه
پای بر اوج قمر زن ایدل

فخر بتاج رضا کن ایجان
طعنه بسعی و هنر زن ایدل

تاج شرف برسر از خرد نه
پای بصد تاج زر زن ایدل

باهمه خوش خلق و خوش نظر باش
سکه اهل نظر زن ایدل

شب چه الهی بنغمه عشق
ناله چومرغ سحرزن ایدل

غزل قسم های عشق

قسم بناله پر شور عاشقان شب تار
که نیست در دل هشیار عارفان جز یار

بتار و چنك و دف و رود و عود و بربط نی
که هفت پرده دل نالد از غم دلدار

قسم بخنده دیوانگان شوق حبیب
که همچو گریه شمع است بر دل آتشبار

قسم بغمزه آن چشم مست عاشقکش
که زنده ابداست آنکه را کشد غم یار

قسم بآهوی شیرافکنش که گاه نگاه
بیك نظر دل هر دوجهان نمود شکار

قسم بطرهٔ لیلی که دست باد صبا
گشود حلقه آن طره بید مجنون وار

قسم بآیه نور و قسم بچهرهٔ حور
قسم بطلعت هور و بطرهٔ شب تار

قسم بنالهٔ بلبل قسم بخنده گل
قسم بنور مه و مهر و انجم بسیار

قسم بکوه و بصحرا و آسمان و زمین
که پادشاه جهان نیست غیر حضرت یار

قسم بهر چه جمالست و حسن و زیبائی
قسم بهر چه نیاز است و ناز و بوس و کنار

بآه مرغ حق و بلبل و نوای خروس
که یك نوا بجز آهنك عشق نیست بکار

قسم برندی و مستی و عقل عشق و جنون
قسم بهر چه بر هر که هست خوب شعار

قسم بقدرت عشق بعزت معشوق
قسم بذلت عشاق دلشکسته زار

قسم بعشق الهی بحسن شاه وجود
که این جهان همه آیینه ایست بر رخ یار

غزل یك آهنك بی ترجیع

در مذهب عشق کافرستم
گر غیر تو شاهدی پرستم

قر آنکه بهمین کتاب عشق است
سازد ز می طهور مستم

بگرفت زمام دین و دل را — بالله غم عشق او زدستم
بیدار شدم‌ز خواب عالم — عهداز همه غیر حق گسستم
خودمست من‌است‌دختر تاك — من مست زساغر الستم
زیب‌وفر این‌جهان خیالی‌است — صد شکر کزین خیال رستم
جز غصه‌ورنج وردوحسرت — از عالم تن‌چه طرف بستم
زین‌بعدبر آن سرم‌که باجان — همبزم شوم نه جسم پستم
آسوده دل ازغم دوعالم — سازد می ساقی الستم
مستی تو الهیا و منهم — همچون تو زچشم یار مستم

غزل

در ذکر تو بلبلی بگلزاری — چون من‌نکند زشوق‌گل زاری
من غیر وصال دوست تا جانهم — از هردو جهان نخواهمی آری
نشناخته‌ام بغیر او شاهی — نا یافته‌ام بغیر او یاری
هرگز ببهشت خلد هم نبود — یاری چو نگار من وفاداری
باری نتوان بهیچ داد از دست — دامان و صال یار را باری
مائیم و خیال یار و دیگر هیچ — در صفحه دل نماند دیاری
دیوانهٔ عشق را چه می پرسی — کز عقل بیار نغز گفتاری
با جرعهٔ می ز جام توحیدش — عقل از کف من برفت‌وهشیاری
شامان بخیال او کنم گریه — روزان ز فراق او کنم زاری
او یار من است‌وروزوشب بامن — دارد همه لطف ومهروغمخواری
درعین وصالش ای عجب دارم — عمری ز فراق چشم خونباری
نز هجر نشاندم بنومیدی — نز وصل رساندم بدیداری
یارب چه کنم کجا برم دل را — غیر از تو نه دلبری نه دلداری
با بندگی تو نیست شاهی را — در چشم من ارزشی و مقداری

خوش نغمه تراز الهی اکنون نیست — در ذکر تو بلبلی بگلزاری

غزل

آئینهٔ معشوق جهان است الهی — پیدایش آن سر نهانست الهی
از بندگی حضرت سلطان دو عالم — شاهنشه اقلیم روانست الهی
در دام نیفتد ز پی دانه چو عنقا — آن طایر بی رسم و نشانست الهی
آن شمع فروزندهٔ عشق است که خندان — با سوز دل و اشك روان است الهی
آتشزن صد خرمن وهم است و خیالات — کی همچو گدایان پی نانست الهی
سوداگر عشقست و متاعش غم هجران — فارغ ز غم سود وزیان است الهی
از شور و شر عشق وز بیداد غم هجر — شد پیر که پیوسته جوانست الهی
سیمرغ صفت قاف نشینیم ولیکن — در قاف فراتر ز مکان است الهی
بر دشمن و بر دوست نگیریم که چون مهر — روشن دل و پاکیزه روان است الهی
نشناختی ار کیست الهی عجبی نیست — از دیدهٔ خود نیز نهان است الهی
پنداشتی این خاك تن مردهٔ فانیست — آن زندهٔ پایندهٔ جان است الهی

غزل

ما بتو داریم و بس چشم نیاز ای حبیب — درگه لطف شماست بر همه باز ایحبیب
از تو شهنشاه ناز درگه لطف و نیاز — بر رخ اغیار و یار هست فراز ای حبیب
وه که شب عمر ماست کوته و تا روز حشر — از خم گیسوی تست قصه دراز ای حبیب
کعبهٔ من کوی تو عشق تو آئین من — روی دلم سوی تست وقت نماز ایحبیب
تاب فراق تو نیست با دل بیمار من — یا بکش از تیر ناز یا بنواز ایحبیب
شب همه شب شمع وار خندم و گریم ز شوق — در دلم از عشق تست سوز و گداز ایحبیب
دین الهی است عشق ذکر تو تسبیح من — قبله جانم توئی وقت نیاز ای حبیب

جهان آئینه رخسار یاراست

تو مهر و ماه بینی من رخ یار
تو شام تار و من گیسوی دلدار

تو گل می بینی و من لطف رویش
تو سنبل من خم آن زلف طرار

توبینی روزوشب من روی وموئی
گزان نقشی است روزوشب نمودار

من و مستی از آن چشم خمارین
تو و صهبای تاك و کوی خمار

از آن شب نزد من به باشد ازروز
که چون گیسوی یار آمد شب تار

بعالم جزرخ زیبای دلبر
نمی بینم بچشم دل پدیدار

بهشیاری نگردر نرگس مست
که گردد مست او هر چشم هشیار

جهان در چشم هشیاران عالم
بود آئینه حسن رخ یار

دلا بانیك وبد برخیزو بنشین
ولی یکدل ز دست خود میازار

ز دام تن رهان سیمرغ جانرا
که گیرد آشیان درطرف گلزار

نکوئی کن بخلقان از بدونیك
الهی گر نشانداری ز اخیار

غزل

باز این دل بی حاصل از یادتو غافل شد
بازیچه دنیا گشت دوراز ره ومنزل شد

چل سال بجان دادم صدپندحکیمانه
پندم همه ضایع گشت سعیم همه باطل شد

دل چون خم زلفش دیدزنجیرجنون بگزید
دیوانه این زنجیر صد مردم عاقل شد

ای قافله جانها هنگام رحیل آمد
وقت است که ازغربت روجانب منزلشد

فریاد که رفت از کف سرمایه عمرارزان
جان ز آتش هجران سوخت حسرت شرردل شد

آن نفحهٔ قدوسی بروصل ندادر داد
خوش آنکه بحق پیوست بیز ارز باطلشد

غزل طبیبیه

گر آید از کرم سر بالین نگار من — چشمش بیك اشاره کند سهل کار من
یك بوسه گر نصیب من آید از آن دولب — سازد سپهر مرغ سعادت شکار من
دردم را طبیب حبیب است و چاره یار — وای ار بگوش او نرسد آه زار من
چون زلف یار گر شب من تار شد چه غم — خوش با باد با خیال رخش روزگار من
من میروم پی دل ودل سوی دلستان — بگرفته جبر عشق ز کف اختیار من
من درجهان بمهر تو دارم امید و بس — رحم ای نگار بر دل امیدوار من
یا رب بجان پاك اسیران عشق یار — آزاد کن ز فتنه دوران دیار من

نالد بدرگه تو الهی ز درد هجر
لطفی کن ای طبیب دو عالم بکار من

غزل فریاد هو

روز و شب دل ناله بی اختیاری میکند — یاد شیرین روزگار وصل یاری میکند
دل ز شوق ماهروئی شب همه شب تا سحر — ناله چون بلبل ز عشق گلعذاری میکند
در قفس چندیست محبوسم ز بیداد سپهر — طایر قدسم هوای لاله زاری میکند
ذکر من شب تا سحر چون مرغ حق فریاد هوست — یاد مشکین زلف او در شام تاری میکند
با حریفان آنچه صد ساغر کند بالله بمن — یك نگاه نرگس مست نگاری میکند
گر بمهر ماهروئی آسمان سرگرم نیست — بامه و مهر از چه رو لیل و نهاری میکند
شام وصلش شمع میسوزد چو من خندان و خوش — روی خندان گریه های زار زاری میکند
لوح عصیان را در آب دیده شستم بارها — نفس بدکیش از شکست توبه کاری میکند

دل الهی در بدر منزل بمنزل کوبکو
یاد رای خوش نوای یار یاری میکند

غزل جنون فوق عقل

غوغای عقل است وهوش رنج روان ای جنون
باز آی وازرنج عقل جانم رهان ای جنون

زین عقل خاکی صفت بی بهره از معرفت
محکوم و هم وغلط دارم فغان ای جنون

عقلی که جزعشق یار در سر ندارد طلب
در کیش ما عاشقان عقل است آن ای جنون

شد عید مولود عشق کز وجد ومستی کنیم
پرشور وغوغا زمین تا آسمان ای جنون

باطاعت عقل وهوش خلق ار بهشتی شوند
ما و بهشت وصال با دلستان ای جنون

برگو حدیثی نکو ازحسن یار ای خرد
آور نشانی بجا زان بی نشان ای جنون

ازدشت پرخار وخس وین خلق خاکی هوس
خوشتر که تازم فرس بر آسمان ای جنون

بگشائی ار شهپرم از چرخ برتر پرم
خرگه زنم زین مکان بر لامکان ای جنون

در بزم لاهوتیان نوشم ز صهبای جان
و آشوب وغوغا کنم باعرشیان ای جنون

زین دام نفس وهوا آزاد گردان مرا
تا شاد ازین غم سرا گردم روان ای جنون

گیتی زچشم بتان پرفتنه گشت الحذر
دفتون صورت شدند این خاکیان ای جنون

زین باغ پرخار غم وین عالم پر الم
کو عشق تا پر زنم در باغ جان ای جنون

ازحرص و بخل وحسد دل پاك سازای خرد
ورهرچه جز عشق یار جانرا رهان ای جنون

گفتم الهی زعقل یابی بهشت ابد
گفتا مرا یاد اوست باغ جنان ای جنون

غزل انتظار صبح

شبها ستاره میشمرم ز انتظار صبح
بریاد مهر روی تو ای شهریار صبح

با ماه و اختران شب هجران نشسته ایم
تا کاروان بشارتی آرد ز یار صبح

روزی سر آید این شب هجران تو شاد باش
وز پرده فلك بدر آید نگار صبح

از دست روزگار فراق تو عاشقان
هر شب کنند شکوه بپروردگار صبح

بر عاشقی که مژده برند از شب وصال مرغ خیال او پرد از شاخسار صبح
پروانه ومن و دل و شمع و شب فراق سوزیم ز اشتیاق تو در انتظار صبح
مرغان گلستان همه با سوز و ساز عشق نالند خوش بیاد تو ای گلعذار صبح
ترسم شب فراق کشد تا بروز حشر چون دست عشق داده سپهر اختیار صبح
با چشم اشکبار و دل آتشین چه شمع بشتاب الهی از بی یار و دیار صبح

غزل ای نالهٔ دل

باد صبا برقصان کند سرو چمن را آرد بگلشن بلبل شیرین سخن را
حسن رخ گل آفرین ز آئینه گل چون دید بلبل آهش آتش زد چمن را
ای ناله دل باش تا دلبر گشاید از رخ حجاب ناز وقهر لاولن را
برحال دلهای پریشان رحمت آرد سازد پریشان آن دو زلف پرشکن را
سلمان هم ار بیند بچشم عشق رویش در کفر زلفش خواهد ایمان باختن را
عمریست خار گلشن یارم که شاید روزی بگیرم دامن آن گل پیرهن را
گرید بسوز ناله ام بیگانه وخویش هر گه که در غربت کنم یاد وطن را
دوران نمی پاید تو با عهد ووفا باش پاکیزه دار از کار بد سر و علن را
ایزد پرستان را بدل کبر وحسد نیست راندند از این کشور سپاه اهرمن را
غافل مباش از کیفر ایزد جوانا مشکن دل و بنیوش از پیران سخن را
چون بلبلان از حسن گل گویند الهی
برگو تو نیز اوصاف یار خویشتن را

غزل خواب خوش

درخواب شبی دیدم دل درخم گیسویش شادم که معبر گفت روزی نگری رویش
تا دیده دل افتد روزی برخ ماهش صد سال بدین امید آیم بسر کویش

صد شیر بخاک افکند با یکنظر آهویش — صد شهر مسخر کرد یکغمزه ابرویش

با لعل شکر خندش از بوسه نباتم داد — بشکفت دلم چون گل زان غنچهٔ خوش بویش

با خار رو گل این باغ بوئی ز وفا نبود — غافل مشو از دنیا چون پشت بود رویش

زیباست عروس دهر در چشم هوس هشدار — کز زهر غم و حسرت کشته است بسی شویش

زخمی که زنی بر دل آسان نشود مرهم — زنهار دلی مشکن ناساخته دارویش

تنها نه الهی ماند در مرحله حیرت

افلاك و عناصر رفت حیران بسر گویش

یار وفادار یکی است

مانند تو من یار وفادار ندیدم — خوشتر ز غم عشق تو غمخوار ندیدم

جز خال خیال رخ زیبای تو در دل — در آینه حسن تو زنگار ندیدم

صد مرحله را عشق بیك گام کند طی — چون عشق در این مرحله رهوار ندیدم

دل بندگی دوست بشاهی نفروشد — یك مشتری عشق ببازار ندیدم

بر درگه الطاف تو ام چشم امید است — در دار وفا غیر تو دیار ندیدم

یارا تو پناهی ز غم و فتنهٔ عالم — باللّه که وفادار تر از یار ندیدم

با بندگی حضرت معشوق الهی

در دل هوس شاهی این دار ندیدم

غزل زیبای مطلق

هر نقش جز یاد خدا نقشی است باطل — جز فیض دیدارش ندارد عمر حاصل

فریاد از این دلهای تاریك ریا کار — کر فکر خود از یاد حق مانند غافل

صد مرحبا بر پاك دلهای منور — کز عشق بر دیدار او گشتند مایل

مسپار جانا دل بر این خواب و خیالات — همت ز ایزد خواه وزین اوهام بگسل

معشوق باطل‌را نخواهد‌عشق صادق محبوب ناقص را نجوید عقل کامل

جان من وشوق تو ای زیبای مطلق چشم من وروی تو ای‌شیرین شمایل

پای من وکوی تو ای شاهنشه کل دست من و دامانت ای‌میر قوافل

رحم ای‌خدای ناخدای بحر هستی لطفی کن آور کشتی ما رابساحل

دیگر زکویت بر نخیزم تا قیامت عشق توام در پا نهادستی سلاسل

توسوختی‌جان‌زآتش‌شوق‌ازالهی

من‌سوختم پروانه‌را،پرشمع رادل

غزل بیابان عشق

دل بخم طره دلدارخوش دیده بران ماه‌پریوار خوش

سینه هم آماجگه تیر ناز زابروی آنماه کماندار خوش

دست بدامان نکویان زنید روشنی دیده ز دیدار خوس

گرنرسددست بدامان‌دوست سر بهوایش بسر دار خوش

باده عشق است نگاه نگار مستی‌از آن‌نرگس‌بیمارخوش

زنده شود هر که بمیرد‌زشوق شوق دل‌ودیدهٔ خونبار خوش

کشورهستی‌است‌بفرمان‌عشق عشق‌دراین‌ملك‌جهاندارخوش

پای نهادن ببیابان شوق موسی‌عمران صفت‌ابیارخوش

خدمت پاکان بحقیقت گزین صحبت یاران وفادار خوش

دوری‌از آئین‌دورنگان‌نکوست دورکنی زآینه زنگارخوش

هدچه الهی ببیابان عشق

سرنهی اندر طلب یار خوش

غزل محفل ماعاشقان

شبی پروانه وشمع ومن ودل بخلوتخانهٔ کردیم منزل

حدیث عشق و درس شوق گفتیم دو صد عاشق دران فرخنده محفل

بناگه ناله زد مرغی چه جانسوز که پیدا بود سوزش ز آتش دل

بما گفت آن نکو مرغ خوش آهنگ نکو رازی که سازد حل مشکل

همی گفت ایدل آگاهان خدارا نگردید از فریب چرخ غافل

سپهر دون بسی را برده ازره ز ما سیارگان بسته محمل

ازاین خواب گران بیدار گردید که در پیش است راهی سخت مشکل

مرا بیدار کرد از خواب سنگین نوای مرغ چون فریاد بسمل

بچشم خویش دیدم در خراسان چه میرفتم براهی سوی منزل

بگرد صحن آن سلطان ایمان که میکندند نهری را عوامل

بقبرستان گذر میکردی آن نهر که بودی مقبر دانا و جاهل

برون افتاده سرها از دل خاک ز نوک تیشهٔ مردان عامل

بدست خویش بگرفتم سریرا سری رخساره اش آلوده در گل

سری بد بی زبان اما چه زیبا سخن سر کرد با من از ره دل

بدو گفتم که آسایش در آنجا برارواح ازچه کاراست ومشاغل

بگفت آسایش ار خواهی الهی از این دنیای فانی مهر بگسل

غزل نوای مرغ

خوشا نسیم بهاری و طرف گلزاری نوای مرغی و آهنگ چنگی وتاری

ز بلبل چمنی آه زار جانسوزی و یا ز مطرب قدسی نوای اسحاری

من از دو چیز بگیتی خوشم وز آن شادم شبان تاری و تا صبح ناله زاری

بزیر چرخ که جائی فضای بیغم نیست نکوتر آنکه بسازیم باغم یاری

تو شادی ارطلبی درجهان پرغم ورنج بجو بباغ دلی یار لاله رخساری

بغیر کشور دل هرکجا روی خلقش اسیر شهوت وحرصند ومکر وآزاری

خوش است ملك دل و گنج عشق و کنج فراغ بخلوت طربی با دو یار هشیاری

وگر دو یار نیابی سپار دل بیکی که نیست در دوجهان غیر او وفاداری

چگونه یاد تو از خاطرم رود جانا که جز خیال تو دیگر نباشدم یاری

سخن بذوق الهی نیوش و عشق آموز

که گلشنی شود از عشق هر سر خاری

غزل

وزد باد بهاران بر من از باغ وصال او خوشا روزی که افتد دیده دل بر جمال او

سحرها ناله ها کردم من از بیداد هجرانش که دوش آمد بخوابم حسن روی بیمثال او

زهر باغی که آید بر مشامم بوی آن گلرخ من آنجا چشم با گل دارم و دل با خیال او

چه ارزد این تن خاکی که بر پایش سر اندازم هزاران جان فدای غمزه و غنج و دلال او

خوشا روزیکه بینم یار و بوسم لعل شیرینش وگر بانیغ ابرو خون من ریزد حلال او

بعمر کوته و دوران هجران دراز ایدل سر کوی وفا بنشین بامید وصل او

بساشبها من از درد فراقش گریه ها کردم دلم چون شمع سوزان بود و سر گرم خیال او

الهی فارغ از یادش شبی گر روز گرداند

حرامش باد وصل یار و لطف ذوالجلال او

غزل

همچو مجنونم بهر سو عشق لیلی میبرد گه بخلوت می نشاند گه بصحرا میبرد

روی بس هر جا کنم آن دلفریبم میکشد گر بسوی کعبه یا دیر و کلیسا میبرد

غیر چشم اهل معنا در نیابد دیگری لذتی بیحد که عشق از روی زیبا میبرد

من غریبم در دیار عشق و مشتاقی مرا از پی یار و دیار خویش تنها میبرد

درس من از دفتر هستی است عین شین و قاف عشق آن کو مرغ جان تا قاف عنقا میبرد

بر سر من مهر او تاج کرامت مینهد وز دل من شوق او صبر و شکیبا میبرد

غزل گلرخ آفرین

من نه آن دیوانه‌عشقم که زنجیرم کنند

یا بجز دردام زلف یار تسخیرم کنند

من نه‌آن مرغم که صیادان عالم بافسون

دانه افشانند و در دامی بتزویرم کنند

من‌نه‌آن رندم که‌این رندان پرشید وریا

خوش‌خوشم‌سردر کمندآرندنخجیرم کنند

خوبرویان مشکمویان‌سروقدان گلرخان

مشکل اندر حلقه زلف گره گیرم کنند

گرچه‌دل‌دراختیارم نیست پیش گلرخان

گلرخان بس‌بیوفا طبعند دلگیرم کنند

دل سپردم بر بت زیبای گلرخ آفرین

تانشان ابرو کمان ترکان نه‌با تیرم کنند

من نه آن بالا نشین عرشیم تا آسمان

یا نظام اختران باگردشی زیرم کنند

درجهان‌باهرچه‌پیش آیدخوشم کزلطف‌یار

روزی آخر دولت دیدار تقدیرم کنند

طاید عشقم من آن عنقای قدس لامکان

برترم ازهرچه در اندیشه تصویرم کنند

من نه‌آن مستم که جز باباده روز الست

گرخم نه چرخ بر گردد ز می سیرم کنند

باوجود دفترعشق آن کتاب حسن دوست

شیخ وصوفی ازچه دعوت بر اساطیرم کنند

لطف ایزد کی گذارد تا بدام مال جاه

خاکیانم در کمند آرند و تحقیرم کنند

شیر گردونم الهی یا غزال آفتاب

من نه آن دیوانهٔ عشقم که زنجیرم کنند

غزل جفای گل

گر نظری بعاشقان ایمه باوفا کنی
مرغ دلم چو قدسیان بلبل خوشنوا کنی

آنکه پیش چشم توجان بدهد بغمزهٔ
زان لب عیسوی دمش جان د گر عطا کنی

ایمه‌ومهر آسمان طلعت ماه من ببین
تاشب وروز سجده بر آن بت دلربا کنی

گر بکشد در آتشم قهر تویار مهوشم
نعره‌وجد میکشم هر چه فزون جفا کنی

روی بود قفای گل مهر بود جفای گل
حیف که باصفای گل دیده بخار وا کنی

درشب وصلت ایصنم نالهٔ شوق میکنم
شایدا گر تو بشنوی حاجت مارواکنی

نو گل باغ وحدتی غنچه لطف ورحمتی
چون شود ارعنایتی با من بی‌نوا کنی

غزل

چون بر دل من یاد آن خورشید انور بگذرد

روز سعادت در رسد شام بد اختر بگذرد

باد بهار آخر وزد گل پرده ازرخ بر کشد

ایام شادی دررسد هجران دلبر بگذرد

جسمم سراپا جان شود جان همچو گل خندان شود

هر گه بباغ خاطرم آن ماه منظر بگذرد

حور بهشت ماه رو پیش رخش نبود نکو
خورشید پوشد رخ گر او با زینت وفر بگذرد

آنجا که آن شه خیمه زد آسا یدار هر چشم بد
در زلف او گمره شود گر خضر رهبر بگذرد

چون بید مجنون تا بشب رقصد دل از وجد و طرب
آن رشك لیلای عرب گر صبح بردر بگذرد

زین عمر فانی درجهان دانش طلب تا جاودان
ماند ترا نام و نشان ملك سکندر بگذرد

زین ناخدایان بر خدا روی آر هنگام بلا
بر کشتی از حکم قضا گر باد صرصر بگذرد

از پای سرو و طرف جو ساز خوش و ناز نکو
ابله بود بی گفتگو گر چرخ اخضر بگذرد

چون مرغ نالان بود بر یاد او شب تا سحر
چندان الهی گریه کن تا آبت از سر بگذرد

غزل انسان کیست

کیست انسان آنکه در جان آرزوی یار داشت
در شبان تار چون نی ناله عاشق وار داشت

از فراق یار خود چون شمع سوزان اشك ریخت
با وصال ماه خویش از هر دو عالم عار داشت

ملك صد سلطان بیك آه از دل مشتاق یافت
مستی صد خم زیکدم لذت دیدار داشت

صدهزاران مهرومه رادید حیران ذره‌وار
کی نظر برطلعت خورشیداز آن رخسارداشت

بی‌نیاز از جلوه عالم جمال دوست دید
از بهشت وحور وغلمان دیده سوی یارداشت

سوزها در سینه غم‌ها دردل ازهجر حبیب
ناله‌ها ازشوق گل چون بلبل گلزارداشت

بی‌خبر ازسود وسودای جهان درعشق بود
یك گهر یك مشتری یکدل دراین بازارداشت

فارغ از غوغای عالم ایمن از هردرد وغم
آری ازغم وارهد آن کوبتی غمخوار داشت

چون الهی زودازاین منزل سفرخواهیم کرد
ایخوش آن کوزادره شوق وصال یارداشت

غزل

چو درس عشق را تقریر کردند — بخط وخال خوش تحریر کردند
بتان با یك نگاه آهوی چشم — هزار ان شیر را نخجیر کردند
برای کشتن عشاق خوبان — دو ابروی نکو شمشیر کردند
کمند زلف مشکین تا بدادند — بگردن ماه را زنجیر کردند
دل آزادگان در دام گیسو — اسیر نالهٔ شبگیر کردند
صفیر عرشیان سبوح و قدوس — نوای عاشقان تکبیر کردند
شبان تار خواندیم آیهٔ نور — بصبح وصل او تفسیر کردند
چه‌خوش در حلقه‌زنجیر آن زلف — من دیوانه را تسخیر کردند
مرا خواب پریشان کرد بیدار — بزلف دلبران تعبیر کردند

الهی کیمیای قلب مارا
زعشق‌مهوشان‌اکسیر کردند

غزل‌عهدالست

خوشا عهد جوانی عشرتی با نازنین یاری
گل‌اندامی‌نکو نامی‌ملك خلقی پریواری

حریفی بذله گوئی ماهروئی سرو آزادی
وفاداری نکوکاری شکرریزی گهر باری

بتی‌شیرین‌لبی پرناز چشمی فتنه انگیزی
دل‌آراسرو بالا ماه سیمامست و هشیاری

بصورت ماه کنعانی بسیرت زید وسلمانی
بقامت‌سرو کشمیری بگیسو مشك تاتاری

خوشافصل بهاران طرف بستان مجمع یاران
پریشان خاطران جمعی بیاد زلف دلداری

کنیم‌ازمهر یکدیگر فروزان تیره گیتی را
که چون‌خورشید نگذاریم‌درعالم‌شب تاری

می‌وحدت‌زجام‌عشق جانان نوش جان سازیم
درآن مستی کنیم ازدل دعائی نالهٔ زاری

غزل‌خوانیم شورانگیز و درعالم عیان سازیم
که نبود در دیار عشق غیر یار دیاری

دل‌ازمعشوق‌تن‌بگسل که روزی‌بگسلدمهرش
مجو درشهر خاك و خاکیان یار وفاداری

الهی نغمه‌زن چون بلبل گلزار عشاقی
بیاد یار بر کش هر شب از دل نالهٔ زاری

غزل

کجاست رهبری ای عاشقان بکوی حبیب
که عمر رفت و بماندم در آرزوی حبیب

بآه نیمه شبم گوش اگر نداد آن ماه
تو ای صبا برسان آه من بکوی حبیب

دلش ز آتش آهم نسوخت اما سوخت
دلم چو شمع شب افروز رو بروی حبیب

شکست یار بر احوال من دلش نشکست
که سنك بود گر آئینه بود روی حبیب

چه بلبل از رخ زیبای گل شکایت کرد
بگو تو ای گل و سنبل ز روی و موی حبیب

در این چمن چو من از گل کنون که گوید راز
کجاست بلبل زاری بگفتگوی حبیب

درخت سدره و طوبای باغ رضوانست
دلی که شاد نشیند کنار جوی حبیب

بجان دوست الهی که راه دیر و حرم
هر آنکه راست رود میرسد بکوی حبیب

غزل شاه‌شهیدان عشق

گر هوشیاری مخوان مرك روزی که از تن برستی
کان عالم زندگانی است گر عارف وحق پرستی

از تن که بیرون خرامی جانی و مست مدامی
روشن چو ماه تمامی بیرون ز بالا و پستی

تقوی صلاح نگویان ما و رخ ماهرویان
صهبای ناب از رقیبان ما و شراب الستی

با یار اگر آشنائی مشتاق آن دلربائی
در قید عهد و وفائی بر زلفش آویز دستی

جان است اشراق سرمد از جامه تن مجرد
بی حد نه گنجد چو در حد زین رو قفس در شکستی

این خانه چون گشت ویران پیدا شود گنج پنهان
آن گوهر سر سبحان یابی چو از خاك رستی

بنگر که شاه شهیدان سلطان فوج سعیدان
یکدست با تیغ و میدان بر طره دوست دستی

در مشرق عشق رویش والصبح و اللیل مویش
بشکست چرخ از سبویش شد عین دریای هستی

آن غنچه لب را چو دیدی صد جامه چون گل دریدی
سیمرغ جان بر پریدی وز دام ارکان برستی

فردا که از تن برآئی در باغ جنت همائی
بر سدره شهپر گشائی عرشت بزیر پرستی

اندیشه وصل ما را دلشاد سازد نگارا
بر روی امید واران آه از در وصل بستی

در عشق ثابت قدم باش آماج تیر الم باش
شادان بهر رنج وغم باش گر از می عشق مستی

ما را غم مرك الهی شادیست بر وصل ماهی
اینجا دلست و غم دل آنجا رخ دلبرستی

غزل

ز چشم مستت ایبارم بدرد عشق و مشتاقی
بدان چشم التفاتی کن شفا ده دردم ایساقی

من ار مستغرق جرمم تو صاحب عفوی ایسلطان
اگر من جفت عصیانم تو در لطف و کرم طاقی

نصیب خاکبازان شد خیالاتی و اوهامی
نصاب پاکبازان شد عنایاتی و اشراقی

شب تـاری بچشم اشکباری از غم یاری
حدیث عشق خواندن به زهر درسی واوراقی
بحسن یارم اندر باغ رضوان هم نخواهی یافت
بتی سیمین برو دوشی گل اندامی سمین ساقی
الهی ساده ترکن زندگی گر از خدا خواهی
تو وصل نازنین یاری و حفظ عهد و میثاقی

غزل شاهد یکتا

گشائی یک حجاب ای شاهد یکتا چه خواهد شد
بمستان می دهی زان نرگس شهلا چه خواهد شد
بمعشوقی گـر افتد دیدهٔ عـاشق چها گـردد
بمخموری رسد یك جرعه زان صهبا چه خواهد شد
هـزاران بندهٔ آلـودهٔ عصیان چـه مـن داری
گر افتد هم نگاه رحمتت بر ما چه خواهد شد
گناهـانم اگـر در پـرده رحمت بپوشانـی
نسازی زشتکاری از کرم رسوا چه خواهد شد
شبی در بزم وصلت شمع وش تا صبح اگر سوزی
مرا در آتش عشقت خلیل آسا چه خواهد شد
بروی خود شب تارم کنی روشن چـه میگردد
رهانی جانم ای جانان از این غوغا چه خواهد شد
تـو ای سلطان بـاندك التفاتـی از ره احسان
گدائی را دهی صد کشور دارا چه خواهد شد
دل شاهان عالم را فـروغ عـدل و احسان ده
جهان را عدل سازد جنة المأوا چه خواهد شد

بحرفی زآن لب شیرین شور انگیز جان بخشت
کنی گر کشتگان عشق را احیا چه خواهد شد
الهی راشتر دیدی ندیدی بگذر از جرمش
بزشتی همچو من بخشائی ای زیبا چه خواهد شد

ای خاکیان افلاکی شوید

ای خاکیان ای خاکیان یکلحظه سر بالا کنید
وز دیدهٔ بینا نظر بر شاهد یکتا کنید

ای خاکیان ای خاکیان باخاك بازی تا بکی
بندید چشم از آب و گل دل مظهر اسما کنید

ای خاکیان ای خاکیان پوشید چشم از استخوان
تا در جهان جاودان شور وطرب برپا کنید

ای خاکیان یاد رخش از جان شیرین خوشتر است
شیرین لب جان را همی زآن شکر و حلوا کنید

ای خاکیان جان بشر گنجی است پنهان پر گهر
ترك هوا گوئید اگر آن گنج را پیدا کنید

ای خاکیان از روی هش یکچند گویا و خمش
با یاد او باشید خوش دل مست از آن صهبا کنید

ای خاکیان روز و شبان نالید همچون ارغنون
کز ناله و آه و فغان این شهر پر غوغا کنید

ای خاکیان دل بگسلید از بند مهر آب و گل
تا آشیان در باغ جان بر شاخه طوبا کنید

ای خاکیان این استخوان ریزید پیش کرکسان
عنقای قدسید آشیان بر قاف کرمنا کنید

ای خاکیان برهم زنید این دام آب و خاک را
باحور و غلمان جایگه در جنت المأوی کنید

ای خاکیان هر روز و شب آدید باشوق و طرب
نام نکویش را بلب تا جان براو شیدا کنید

ای خاکیان باسوز دل نالید گریان وخجل
شاید ز حبس آب و گل روسوی آن صحرا کنید

ای خاکیان چون بگذرید از دشت پر خار بدن
در طرف گلزار ز روچمن چون بلبلان آوا کنید

زین مردم خاکی هوس نتوان الهی یافت کس
خود بادو یاری همنفس عزم ره عنقا کنید

غزل بوسه بر خاك پای دوست

عید است و دارم از تو تمنای بوسه را | چینم زباغ روی تو گلهای بوسه را
دانی که خال کنج لب یار بهر چیست | نقاش صنع کرده نشان جای بوسه را
قاضی عشق بر ورق روی گلرخان | امضا نموده حکم دل آرای بوسه را
باخط سبز گرد لب لعل غنچه وش | حکم قضا رقم زده طغرای بوسه را
بیرون برید شکر شیراز و قند مصر | از شهر ما که تنك کند جای بوسه را
بر گرد آن لب شکرین چون مگس پرید | هر کس چشید شهد مصفای بوسه را
مطرب خموش تا شنوی از لبان یار | آهنك عشق انجمن آرای بوسه را
مردم ز روی خوب و من از خاك پای دوست | دارم بجان دوست تمنای بوسه را
دل داده ام الهی و آن لعل دلستان | برجیم جان نمیدهدم بای بوسه را

بمنطق عقل و عشق جهان راشاهی است

یك دو بوسه ام داد یار و گفت ای الهی
من خدای حسنم تو عشق را پادشاهی

گر جهان پریشان شود از آن زلف پرچین

غم مخور که نظمی است خوش چنین گاهگاهی

از نگاه پر ناز او دل شیر لرزد

آهوئی که دین و دلم ربود از نگاهی

پیش منطق عقل و عشق و آئین نباشد

ملك با چنین نظم و حسن بی پادشاهی

تار زلف شب گیر و بوسه زن بر رخ ماه

بیخبر دلا چون ز گردش مهر و ماهی

دل رهانم از دام زلف پر چین خوبان

گر نوازدم فتنه های چشم سیاهی

شب همه شب ای مرغ دل فغان تا سحر کن

تا کنی تماشای روی گل صبحگاهی

چون شود که ای ماه دلبران شاه خوبان

بر من گدا افکنی ز رحمت نگاهی

غیر آتش و اشك و آه و حسرت ندیدم

حاصلی ز عشق بتان تو ایدل گواهی

گر الهی از تیر ناز خوبان گر یزد

نیستش بجز تیر ابروانت پناهی

غزل سلطانیه

دادم زبیداد رقیب آخر بسلطان میرسد

جانم زهجر انگاه تن روزی بجانان میرسد

درشام تار این جهان ماهی بر آید مهربان

این شب نماند جاودان خورشید تابان میرسد

چون زلف یار و حال من عالم پریشان شد چه غم

شام غم و رنج و الم روزی بپایان میرسد

بر دل نسیم طرهٔ از عالم جان میوزد

برجان شمیم نافه‌ای ز آهوی رضوان میرسد

در روزگار دردوغم دوران صد رنج والم

برمن زیاری دمبدم صد لطف واحسان میرسد

شکرانه کان رشك پری و آن آفتاب دلبری

با مهر وذره پروری از شهر جانان میرسد

نوشم بیاد یار هی صهبای عشق ازجام وی

برجانم ازتأثیر می انوار سبحان میرسد

دارد الهی روز وشب بایاداو وجد وطرب

درشام تاردل عجب ماهی فروزان میرسد

غزل محفل یاران

ای خوش آن دوران که بزم ماو کیل آباد بود

بادو یاری مهربان بودیم و خاطرشاد بود

در حضور شاهد خوبان شه ایمان رضا

دل زهر اندیشه فارغ جان زقید آزاد بود

عفت وعشق وصفا باحالت وجد و طرب

نغمهٔ ذکر خدا سرحلقه او راد بود

بوستانی نغز و خالی بود جای دوستان

غافل از ماراستی این چرخ کج بنیاد بود

سوسن و سرو و گل و سنبل همه خندان بباغ
آه زار عندلیبی بود اگر فریاد بود

بید مجنون دست افشان سرو رقصان لاله خوش
شور و مستی در صنوبر وجد در شمشاد بود

از فغان آبشاران نغمه بلبل خموش
و ز نوای بلبلان در آبشاران داد بود

مرغ دل ایمن ز صیادان در این گلشن ولیك
ناز چشم نازنینان هر طرف صیاد بود

حسن جانان شاهد ما بر بساط خسروی
روی شیرین جلوه گاه دیده فرهاد بود

آسمان نقشی کشید آنجا که ماند یادگار
از من و یاران که نقاش سپهر استاد بود

عکسی از ما بهر نه طاق فلك برداشتند
ز آنکه خوشتر نقش گیتی عکس قلب شاد بود

غم مخور گر چرخ دون بیداد گر شد یك دو روز
سالها ایوان گردون بارگاه داد بود

چرخ را با ما الهی عزم صلح و آشتی است
یا پشیمان از جفا و فتنه و بیداد بود

غزل خدا یار ماست

ما عاشقان غیر از خدا یاری نداریم
با یاریش حاجت بدیاری نداریم

با هرچه پیش آید بعالم شاد کامیم
بر دوش جان غیر از غمش باری نداریم

نوررخش تادر دل ما شد پدیدار — آئینه‌یاریم و زنگاری نداریم
عالم بچشم ما گلستانیست بی خار — الاغمش در پای دل خاری نداریم
تنهاخیالش صبح وشامان مونس ماست — انسی دگر بایار واغیاری نداریم
افتاد باری کارما باعشق و صدشکر — باهیچکس زین پس سروکاری نداریم
برمافقیران رحمی ای سلطان که‌دردل — هیچ آرزو جزفیض دیداری نداریم
فریاد اگر یاد تو رفت از خاطر ما — ماهی فروزان درشب‌تاری نداریم
جز یاد رویت ای گل بیخار عالم — ما بلبل زاریم و گلزاری نداریم
دیوانهٔ عشقیم و چون بر گردن دل — زنجیری‌از گیسوی دلداری نداریم؟
درحضرتش‌باری (الهی) جز دعائی — بااشك وآه و نالهٔ زاری نداریم

غزل

ازخواب خوش بردارسر دوری منزل راببین
تاریکی ره را نگر دزد قوافل را ببین
ره دور و من بی حوصله پای دلم پر آبله
دزداست میرقافله‌مشکل مسائل را ببین
کشتی بگرداب خطر امواج دریا پرشرر
وین ناخدای بی‌خبر گم کرده‌ساحل‌راببین
مرگ‌است مرغ تیزپر بنشسته برهربام‌ودر
وین خیره خلق بی بصر مغروروغافل‌راببین
غافل‌مباش ازیارخود وز دلبر آگاه خود
یاری طلب‌ازشاه‌خودوآن‌لطف‌عاجل‌راببین
ازبادهٔ لاهوتیان سرمست شو وقت سحر
چنك ودف قدوسیان‌غوغای محفل‌را ببین
وز کویش ای آه سحر همراه دلها میگذر
آنجابرافشان بال‌وپر مرغان‌بسمل راببین

یکشب اگر یابی نشان در محفلی زآن بی نشان

بر شمع وصلش جان‌فشان پروانه دل را ببین

آوازهٔ حسن رخش پر کرد گوش عالمی

باز این کران چون خران افتاده در گل را ببین

غزل

خوش آنساعت که در خلوت بیادیار بنشینم

می از لعل لبش نوشم گل از باغ رخش چینم

بزلف پر خمش دل بسته از روز ازل عهدی

حرامم باد وصلش تا ابد گر غیر بگزینم

ربود از عاقلان مستانا چشمش دین و دانش را

من دیوانه باز اندر خیال دانش و دینم

فراق از تیشهٔ غم گر کشد مانند فرهادم

بدان شادم که با عشقت بر آید جان شیرینم

بنالم هر سحر شاید که چشم از لطف بگشاید

شبی بر من ببخشاید نگار مهر آئینم

رفیقانم دم رحلت همه گریان و من خندان

که در باغ تجرد همنشین با یار دیرینم

الهی رامی عشقت زاشك دیده در ساغر

چه حاجت دختر رز راکه باز آید بکابینم.

غزل گلزار عالم تجرد

خوشا روزیکه من با مرغ گلشن آشنا بودم

در این باغ کیانی بلبلی دستانسرا بودم

خوشا روزیکه در گلزار عالم خوشدل و خرم

سحر همصحبت گل صبح همراز صبا بودم

خوشا روزیکه پیش از انقلاب روز وشب عمری
هم آغوش دل و همبزم یار دلربا بودم

خوشا روزیکه درچین وخم آن گیسوی مشکین
رفیق آهوی چین یار با مشك ختا بودم

خوش آن شبها که چون مرغان حق درمحفل وحدت
بذکر یار با فوج ملائك هم صدا بودم

خوش آن شبها که در بزم الست ازلعل میگونش
خمار لن ترانی مست صهبای بلا بودم

خوش آن شبهای تاری کز خیال زلف دلداری
بزنجیر جنون عشق در دام بلا بودم

خوشا روزیکه من چون بلبل مست اندر آن گلشن
الهی در حضور گل خوش آهنك ونوا بودم

غزل برق عشاق

بالله این کشور ویران شده شاهی دارد	بر در او دل غم دیده پناهی دارد
این شب تیره تراززلف نگاران یاران	زیرا بر سیهی طلعت ماهی دارد
شب عشاق خوش ایچرخ که بیمنت برق	برقی ازمشتری وزهره و ماهی دارد
ناخدائی بخدا کشتی این دریا راست	که دل ازساحل امید پناهی دارد
گردل من گنه آلوده عشق است چه غم	هر دلی در ورق دهر گناهی دارد
ماه وخورشید فروزنده سحر گاه سپهر	شاهد ازست که ازغیب گواهی دارد
دل بشکستهٔ ماجوی که این مرغ اسیر	بدرون قفسی ناله و آهی دارد
این غم وحسرت واندوه هم ازلطف شهی است	که بدان شاه دل گمشده راهی دارد

مال وجاه از تو رقیبا وزماسوز ونیاز
دولت فقر بنازم که الهی دارد

غزل

نوازایمطرب جان درشب هجران نوائی خوش
رسان ازعالم قدسم بگوش دل ندائی خوش
شبا با مطرب بزم الهی مرغ حق بر گو
بزن برياد آن یکتانگار ما نوائی خوش
بزن مطرب نوائی خوش بیادیارو دیدارش
که غیراز ذکرحق ناید بگوش ما صدائی خوش
بیا تازین چمن ای بلبل جان پر زنیم اکنون
که ندهد نو گل باغ جهان بوی وفائی خوش
من واندیشه، وصل توای قدسی حبیب من
خیالی خوش بود یا اتفاقی یا قضائی خوش
مجوی ازعقل آسایش بخواه ازعشق آرامش
که ازعشقست بر دلها غم ودردو بلائی خوش
غریب و بی کس و بیمونس ویارم دراین عالم
بزندانم بیاد دلبر دیر آشنائی خوش
الهی غافل ازیار ودیار خود مشودیگر
زدل یکباره بگسل تابیابی دلربائی خوش

غزل

گر پسندی غیر او یاری الهی نیستی
ورکشی جزعشق او باری الهی نیستی

غیر آن زیبای مطلق غیر آن معشوق کل
گر ببازی دل بدیاری الهی نیستی
چون نشینی طرف گلزاری بیاد گلرخی
خاطرت گر رنجد از خاری الهی نیستی
گوهر عقل و دل و دانش نبخشی گر بعشق
در هوای ماه رخساری، الهی نیستی
گر براه چشمه حیوان چو خضر زنده جان
نگذری از مهر مرداری الهی نیستی
بینی از آئینه آفاق و انفس جلوه گر
غیر حسن یار دیاری الهی نیستی
گر بگنجی بدهی آن اشکی که از شوقش شبی
ریزی ازچشم گهر باری الهی نیستی
چون خلیل عشقی اندر آتش نمرودیان
آتشت گر نیست گلزاری الهی نیستی
ز آتش نمرود کی ترسد خلیل پاك جان
نوری ار بگریزی از ناری الهی نیستی
گر بدوزخ یا بهشتت میبرد لطف حبیب
گر کنی برکارش انکاری الهی نیستی
چون بنام یار الهی در دو عالم دلخوشی
گر نداری شوق دیداری الهی نیستی

غزل

آنچه من دیدم اگر چشم ملك بیند بخواب
یا بخاك افتد ز شادی یاز هیبت گردد آب

دیدم اندر خواب خوش آنسایه سرو بلند
دیدم اندر خواب ناز آن نرگس مست خراب

خواب اگر این است کز خوابم دمی بیدار کرد
کاش چون بخت رقیبان تا ابد بودم بخواب

دیده گریان دل پریشان جان زهجر یار زار
بیش از اینم نیست جانا طاقت ناز وعتاب

یارب از الطاف بی پایان و عفو بی شمار
از گناه بی حسابم درگذر روز حساب

ظلمت کفر ار کنی روشن بنور دین رواست
ایکه شام تیره را بخشی فروزان آفتاب

ختم کار ماهمان به تا نکو سازی بلطف
ای خدای بی زیان ازعفو بی سود از عقاب

غزل خروس صبح

مشتاق جانان بالله از جان باخبر نیست
عشقت جانبازی و سودای دگر نیست

گر نیستی سرگرم عشق ماهروئی
نام تو در دیوان اهل دل بشر نیست

تسبیح گویان شد خروس صبح وفریاد
مارا چرا جز خواب نوشین تاسحر نیست

تا گنج عشقت در دل ویرانه جستیم
معشوق ما چون مردم دون سیم وزر نیست

عشق ووفا و دانش ودین دولت ماست
ماراچه غم گر ملک ومال وزیب وفر نیست

صدق وصفا وشوق وذوق و فقر وعزت
داریم اگر سیم وزر و گنج و گهر نیست

هشیاری می مستی از چشمان دلبر
خوشتر مرا گر فکر وتدبیر وهنر نیست

ایشمع بزم جان فروزان محفل ما
کز شوق در پروانه فکر بال و پر نیست

زآب وگل مهر وفا برشد دل ما جزعشق در اوراق دل نقش دگر نیست

ذوق خود آرائی وزیبائی زنان راست آزاد مردان را مجال زیب وفر نیست

حسن تودر نظم الهی شورش افکند این شهد آن شیرین لب است از نیشکر نیست

غزل آهنك حجاز

درحضور گل خوش است ای بلبل آهنك حجاز

بزم یاراست و مقام وصل وهنگام نیاز

مستی مرغان حق درشام تاراز جام هوست

یکشب ایساقی از آن می ساغرم لبریز ساز

همچو آن مرغان مراهم کاش دل بیدار بود

تاهمه شب داشتم بایاد او را زونیاز

چون پس از شام جوانی صبح پیری بردمید

عزم ره کن زانکه ناید هیچ عمررفته باز

گرچه شطرنج است یانردا ینجهان ایجان بکوش

وربتقدیر است یاتدبیر دین و دل مباز

درشب تار فراق وجور و بیدادرقیب

هایهوئی کن که صبحی دارد این شام دراز

شب همه شب ناله وفریاد وزاری کن که یار

از طریق نازو قهرآید براه لطف باز

دکتر وصوفی و شیخ وزاهد و قاضی شهر

بی حقیقت یابی و سالوس ورندو حقه باز

محفل انسی و بـزم عیشی ایـام بهـار

برگزین بایك دویاری با حقیقت بی مجاز

وه الهی چند در قول وغزل غافل‌زدوست

پای لناك وبار سنگین شب‌سیه منزل‌دراز

غزل‌سبحانیه

بوسه گاه من رخ زیبای جانانست وبس

آنکه بوسد روی‌جانانرالب جانست‌وبس

درازل مادل بزلف ماه خوبان داده‌ایم

مجمع دلها همان زلف پریشانست وبس

آنکه عالمرا بیاراید بدین نظم نکو

قدرت نـامنتهای ذات سبحانست وبس

کشورهستی‌بحکم‌حضرت عشق است‌وباز

یار رابرعشق وبرعشاق فرمانست وبس

این‌جهان رافروحسن‌ازطلعت‌زیبای اوست

جسم راهرزیب وفراز پر توجانست وبس

نـاز استغنابـراو زیبا زمـاشك نیاز

عشق‌را باحسن‌یاراین عهد وپیمانست‌وبس

درد وعالم آنکه دلراایمن از غمها کند

هوشیاران مستی صهبای ایمانست وبس

آه جانسوز من از سوز نهانست ای رقیب
زآتش دل دیده هر شمع گریانست وبس
چون الهی برجهان چشم نکوبین برگشای
حسن مطلق بین که عالم عکس جانانست وبس

غزل

ایحریفان مستی ما از شراب دیگراست
تاك ما عشق است ودر انگورش آب دیگراست
ایمدرس دفتر وهم وخیالست این کتب
داستان عشق و مستی راکتاب دیگر است
قصهٔ بیدار سازد قصهٔ خواب آورد
در خرد هرداستانی را حساب دیگراست
صالحانرا درقیامت گر بهشت آمد ثواب
کارعشق وعشقبازان را ثواب دیگراست
چرخ اگرخوش پیچ وتابی روزوشب دارد زعشق
عشق رادرزلف خوبان پیچ وتاب دیگراست
آسمانرا شوق آنیار آورددررقص و وجد
رقص ووجد شوقراچنك ورباب دیگراست
برتراز خواب وخیال پست خاکی همتان
هوشیار یاررا مستانه خواب دیگر است
غیر خورشیدی که تابد برسرسکان خاك
خانهٔ عشاق روشن زآفتاب دیگر است
چون الهی غافل ازیار ودیارخود مباش
عاشقانراسوی معشوقان شتاب دیگراست

غزل

ای جان جهان ای دلبر من ای دردوغمت جان پرور من
ای یاد رخت گلزار ابد وی خاك رهت تاج سر من
هوش وخردم مدهوش رخت محو تو دل دانشور من
پاکیزه دلان یابند نشان از گنج دل پر گوهر من
یا صدق وصفا آموز و بیا یا پای منه در محضر من
گر کشت مرا نازش چه عجب صد روح دمید در پیکر من
گفتی که رها کن هستی خود تا پای نهی در کشور من
حالیکه ربود عشق تو مرا رحمی بدل غم پرور من
هر گه تو مرا خوانی بر خود یا یاد رخت آید بر من
آن لحظه جهان رضوانشودم وز مه گذرد زیب وفر من
صدق است وصفا در مکتب دل عشق است وجنون دردفتر من
گه شوق وصال گه سوز فراق آتش زده در بال وپر من
زد نقش الهی را رقمی
ازعشق بتان صورتگر من

غزل

ما تاج بندگی تو بر سر نهاده ایم بر روی خویش در گه عزت کشاده ایم
گر شهد وصل بخشی و گر حنظل فراق بر در گهت بپای وفا ایستاده ایم
مائیم مست عشق تو ای ساقی الست زان چشم مست دین ودل ازدست داده ایم
ازما گدای کوی تو ای پادشاه عشق دست ازکرم بگیر که از پا فتاده ایم
غیر از خطا چه سرزند ازمن الهیا ما بر ظهور عفو تو از مام زاده ایم

یك آهنك بی ترجیع

یارم نظری بحال ما کرد		عشق آمد و درد مادوا کرد
چون دید فقیر و بی نوایم		در بررخ من زلطف وا کرد
بامن که غریب این دیارم		بیگانه وخویشم آشنا کرد
بی لطف ازل کجا اثر داشت		مسکین که بروزوشب دعاکرد
مجنون صفتم بکوه و صحرا		در وادی حیرتم رها کرد
همچون خم گیسویش پریشان		حال من زار بی نوا کرد
با غربت وفقر ودرد هجران		عهدم نشکست وخوش وفاکرد
پرسی که الهی از چه نالی		دانی که غمت بماچها کرد

غزل دعائیه

بس درطلبت خداخدا کردم		خود را بخدایت آشنا کردم
بریاد تو گلرخا زشب تاصبح		چون بلبل باغ ناله ها کردم
شبها همه دامن خیالت را		تا صبح گرفتم و دعا کردم
هر مشکلی اوفتاد در کارم		نفرین برقیب بی حیا کردم
شاید که توحاجتم روا سازی		من حاجت هر کراروا کردم
یکعمر بوعده شاد بنشستم		تا جامه صبر خود قبا کردم
آخر ز گدائی در عشقت		دارا شه کشور وفـا کردم
تا مژده ای از دیار یار آید		کی دامن ناله را رها کردم
تاکشتیم از خطر رهاند عشق		زاری بخدای ناخدا کردم

عشق ار گنهست وجرم من فریاد
یکعمر الهیـا خطـا کردم

غزل ترك وفا

ای ترك ختا که ترك ما کردی		درمذهب عاشقان خطا کردی

از بحر صفاو مهرو یکرنگی قهرای گهر وفا چرا کردی
ای شیفته وفا وفا داری این بود که خوش بکارما کردی
روزی دل ما بغمزه بربودی روز دگرش بغم رها کردی
از جور رقیب وناز یار ایدل نازم سرت آنچه دست وپا کردی
آخر بشکنج زلف دلداری مارا بشکنجه مبتلا کردی
چون شداگر آن دوچشم بیمارت درد من خسته را دواکردی
نی نی توهر آنچه کردی ای زیبا زیباست هم ار بما جفا کردی
خوش بادترا که وصل یار ایجان بگزیدی وترك ماسوا کردی
مانند الهی از همه جزیار
بگسستی ودن دراوفنا کردی

غزل

نازنین یاری سلامی کرد ورفت شهر دل راقتل عامی کرد ورفت
آشنائی را ز خود بیگانه کرد صیدصد دل با پیامی کردو رفت
با نگاهی چشم مخمورش مدام عاقلی مست مدامی کرد ورفت
کاش باز آمد شبی در خواب من آنکه باماصبح وشامی کردورفت
شاه ملك عشق بودم سالها حلقه درگوشم غلامی کردو رفت
دولت وصلش که بیند جز بخواب برجهان شورتمامی کردو رفت
نوبت شورو نوای عشق ماست
هرکسی برشه سلامی کردورفت

غزل

یارگرفت ازکرم دست من خسته را بازرهاند ازفراق این دل شکسته را
با همه ناز وعتاب باز باو خوشدلم چون شنود گاه گاه نالهٔ آهسته را

آنکه بیك تیر ناز کرد مرا صید عشق — باز تواند رهاند طایر پر بسته را

کس نتواند علاج غیر تو ای خوش طبیب — گرچه مسیحا بود دردمن خسته را

گریه شام وسحر زاری وسوز جگر — هیچ ندارد اثر آن بت نورسته را

یار کند چشم ناز سوی الهی فراز

یا بگشاید زلطف در بقفس بسته را

غزل نوای عشق

در ازل یکجلوه کرد آنماه ومدهوشم هنوز — زان زمان بارغم عشق است بر دوشم هنوز

جامی ازصهبای عشقم داد ساقی در ازل — میبرد تأثیر آن می دانش وهوشم هنوز

بوسه بر شیرین لبی فرهاد جانم زدشبی — زان زمان شیرین سخن من زان لب نوشم هنوز

کی شوم باصد هزاران سال دورچرخ پیر — کان دو هفته ماهرو باشددر آغوشم هنوز

زان شب هجران که مطرب میزد آهنك وصال — خوش الهی سازومشتاقیست دد گوشم هنوز

غزل

از سر خود بینی وهوا گذر ایجان — وزطمع وکینه وحسد حذر ایجان

عمر بغفلت گذشت توبهٔ ایدل — زاد رهی جوی وتوشهٔ سفر ایجان

یار عزیز این سراچه جای بقانیست — کس نکند جایگه برهگذر ایجان

بال وپر افشان بگلستان تجرد — هیچ بر این خاکدان مکن نظر ایجان

میوه آن میبری بباغ الهی — هرچه نشانی نهال خیروشر ایجان

غزل

من آن دیوانهٔ عشقم که نتوان کرد زنجیرش

من آن پروانهٔ شوقم کز آتش نیست تشویرش

مترسان ایرقیب از گردش دور فلك مارا

که عشق یارما بر گردن افکنداست زنجیرش

بحکم جذبه عشق مه ما گردش مهرش

اسیر آهوی چشم بت ما گردن شیرش

جهان آئینه حسن رخ یار است عارف را

نشان‌زان بی نشان‌دارد که‌نتوان کردتصویرش

الهی گردش گردون‌وسیر اختران‌بالله

نباشدجز بحکم عشق‌ولطف یار تغییرش

غزل

درحسن رخ یار چه حیران شوی ایدل

چون طره‌اش از عشق پریشان شوی ایدل

جز عشق و جنون جلوه معشوق نخواهد

میکوش که دیوانه جانان شوی ایدل

صاحب خرد آنست که دیوانه یاراست

دیوانه عشق ار شدی انسان شوی ایدل

نیکو شوو با مردم یکرنك در آمیز

تا روز جزا درصف نیکان شوی‌ایدل

فرخ رخ پاکان جهانست الهی

بگذر زهوی تاکه زپاکان شوی ایدل

غزل

حیران‌حسن‌خویش‌کرد آن شاه‌خوبان‌مرا

مدهوش‌نازخود نمود آن‌نرگس فتان‌مرا

برقی ز عشق یار زد بر خرمنم صبح ازل

چون‌سوختم بر روی‌او بگشود چشم‌جان‌مرا

تا نو گل باغ احد وان سر سلطان ابد
درعرصه دل‌خیمه‌زد گلزار شد زندان مرا
ای عشق بی پرواچه‌خوش بگرفتی ازما عقل‌وهش
کردی بصحرای طلب آواره وحیران مرا
خواندی الهی راکنون در وادی‌عشق‌وجنون
کردی بکوی یارمن خوش بی سر وسامان‌مرا

غزل عهدوصل

یکنظرمن یکنظرآنماه تابان کردو رفت
حال‌دلرا چون‌خم‌زلفش پریشانکردورفت
سوی‌مشتاقان حسنش چشم نازی کرد باز
عالمی رامست آن‌پرفتنه چشمان کردورفت
سرو بالائی ببستان جهان خوش می چمید
دیده‌را برقامتش‌مدهوش‌وحیران کردورفت
کشور دلرا مسخر کرد و ویران وزکرم
گنج‌عشقش دردل‌ویرانه پنهان کرد ورفت
واوزلف‌وصاد چشم‌ولام گیسو عهد وصل
بست باعشاق و نقض‌عهد وپیمان کرد ورفت
بانگاهی صد هزاران ملك‌دل آبادساخت
گر الهی راخراب آنچشم‌فتان کردورفت

غزل

سرو قدی گلرخی در باغ مینو میرود
آفرین بر مقدم نازش چه نیکو میرود

تاکه‌چون زلفش پریشان حال مشتاقان کند
باپریشان چین زلف وخال هندو میرود
نرگس مستش فریبد جان هشیاران عشق
پر فسون سحر آفرین باچشم جادو میرود
تادل ما در کمند زلف مشکین آورد
رستمی لشگر شکن گوئی باردو میرود
عالمی فرهاد شیرین لعل شکر باراوست
زان لب نوش آفرین هر گه سخنگو میرود
تیر غم پیوسته زان پیوسته ابرو میزند
نازم این ابروکه صد لشگر بنیرو میرود
چشم چنگیز آفرینش فتنه‌انگیز است ومست
خاصه کان با فوج قهر وناز ابرو میرود
با الهی زان بت زیبا حدیثی باز گو
آنکه‌درقلب سلحشوران چه نیکو میرود

(غزل اوصاف یار نازنین)

من عاشقم بر دلبری مه پیکر و گلپیرهن
پرعشوه‌وپرخاشجو شکرلب وشیرین سخن
پر ناز یاری باوفا هم دلشکن هم دلربا
چشمانش آهوی ختا گیسوی اومشك ختن
صورت به ازماه‌فلك سیرت به ازحوروملك
لب به زیاقوت عدن قامت به‌ازسروچمن
بر کفرزلفش چین زده صد طعنه بر آئین زده
آب ازلب شیرین زده آتش بجان کوهکن

شکر لبش شیرین بیان محو رخش حور جنان
چشم از نگاهی دلربا ابرو بنازی دلشکن
زنجیر عقل از گردنم برداشتی از عشق و جنون
صد شکر ازین دیوانگی کازاد کردم از محن
حسن تو شد عشق آفرین بس لطفها بودش قرین
با قهر و ناز ای نازنین بازی مکن با جان من
اول الهی را زغم کردی پریشان ای صنم
آخر نگاهی از کرم بر حال مشتاقان فکن

غزل شرار عشق

الهی از شرار عشق یار آتش بجانم کن
زشور عاشقی وارسته از هر دو جهانم کن
من گمگشته سر در بیابان فراقت را
کرم فرما بلطفی رهبر آن آستانم کن
مکن چون مهر و مه در عشق خود مشهور آفاقم
نشانم ده ز حسن خویش و از خود بی نشانم کن
گدائی بر سر کوی توام محتاج احسانی
اگر شرط است افغان چون نی از آه و فغانم کن
شبانگاهان بدرگاهت دلی پرسوز و آهم ده
سحرگاه از کرم بر خوان حسنت میهمانم کن
بسوز سینه غمگین واشك دیدهٔ گریان
شبم نالان سحر تردامن از اشك روانم کن
بنور معرفت تابان تر از خورشید کن جانم
باشراق رخت مستغنی از ملك جهانم کن

از آن نوری که در صبح ازل افروخت دلها را
باشراقی تو تا شام ابد روشن روانم کن
سرم را خاک کویت سازو پای از لطف بروی نه
الهی با نوید وصل روزی شادمانم کن

غزل درس عاشقی

در آن روزیکه درس عاشقی داد اوستاد من
ندادای نازنین حرفی بجز یاد تو یادمن
همه عمرم سرو کاری بود با مهر دلداری
فراق حسرت یاری شکسته قلب شاد من
خیالت انتظار جان وصالت آرزوی دل
خدارا کی شود کاخر کند آن یار یادمن
رقیبان رند وحیلت گر من ودل ساده ومضطر
خدایا دردل اندازش که گیرد دوست دادمن
مدام از اشتیاق وی کند دل نالها چون نی
خوشا روزیکه مهرش چو نمه افروزد نهادمن
منم با اختیار دل اسیر جبر عشق او
نه با جبر است وبا تفویض رای واعتقادمن
الهی راز رحمت دستگیر از شورش عالم
که نبود برکسی جز مهرت ایماه اعتمادمن

غزل ذکر خدا

در محفل الستی راز بلا شنیدم
وز هایهوی مستان ذکر خدا شنیدم

یك پرتو رخ او آراست هر دو عالم
این نغمه را ز قرآن دراینما شنیدم
بر یادآن گل آراباگل حدیث گفتم
وز بلبلان شیدا خوش قصه ها شنیدم
تا درس عشق خواندم از دفتر جمالش
هر بحث و هر سخن رالغووخطا شنیدم
ز آئینه رخ یار تمثال یار دیدم
اوصاف آن نکورا از هر گیا شنیدم
خورشید روی حق را تابان بخلق دیدم
آیات نور او را از انبیا شنیدم
شعرم حدیث یاراست سحر ازلب نگاراست
این نغمه‌های دلکش زان دلربا شنیدم

غزل امیر عشق

ز شاهدان جهان حسن بی نیاز تو راست
بحال شاه و گدا لطف دلنواز توراست
امیر عشقی وسلطان کل کشور حسن
سپاه قدرت بیحد و سر فراز تو راست
ز هر چه گویم از آن برتری تعالی الله
بعالمی نظر لطف وقهر وناز توراست
بدلربائی و دلداری و دل آرائی
بروی هر دل بشکسته در فراز توراست
ز رحمت ازلی واثقم بدر گاهت
که تاابد در رحمت بخلق باز توراست

هوالله

مسمطات

وحکایات و رباعیات

محیی الدین

مهدی الهی قمشه‌ای

هوالحق

نکوهش غافلان و ترغیب سحرخیزان و نشانه رهبران عشق

بر خیز شبی هنگام سحر
بخروش دمی با دیده تر
آهی کش وساز آهنك سفر

بشتاب دلا در راه وفا

از خواب گران بردارسری
با سوز نهان با چشم‌تری
شمعی بفروز جانا سحری

میکن سفری تا ملك بقا

یکعمر شدی سرمست غرور
می‌نوش شبی از جام طهور
کز خاك رسی درعالم نور

بخرام برون زین شهر فنا

غافل منشین دیوانگی است
در راه شدن‌فرزانگی است
دزدره عشق چون خانگیست

مندیش ز کس‌جزنفس وهوا

درحضرت دوست گربنده شوی
از مهر رخش تابنده شوی
خورشید صفت رخشنده شوی

ای‌ظلمتی از انوار هدی

یکجام زن از صهبای الست
زان باده که جان شد بیخود و مست
چون شیشهٔ دل مستانه شکست

در پاسخ یار بر گوی بلا

ای صوفی شهر نیرنك زدی
خود شیشه خود برسنك زدی
صباغ شدی در رنك زدی

چون خرقه خود سجاده ما

گر مولوئی کو دانش و دین ؟
وربو الحسنی کو شمع یقین ؟
کونور درون کوداغ جبین ؟

وآن سوز ونیاز هنگام دعا

یاری که نکرد اخلاق توخوش
نور دل او نار تو خمش
مسپار بوی عقل ودل وهش

کان پیر هواست نی زاهل صفا

شاهنشه دین مقصود جهان
سلطان خرد سر خیل روان
آن رهبر کل تاباغ جنان

آورده بهین آئین خدا

کای گم شده گان اینراه شما
در شام جهان این ماه شما
این دفتر عشق از شاه شما

گر مرد رهید این راهنما

صیاد ازل در عالم تن
در نه قفس این چرخ کهن
بر بسته کنون بال و پرمن
سازد ز کرم این مرغ رها

از دام جهان آزاد شوم
خاك در آن صیاد شوم
باشد که ز غم دلشاد شوم
پایان رسدم اندوه و جفا

یارب برسان آتش نفسی
چون شعله طور سوزان هوسی
آزاد کن مرغ قفسی
کز دام فراق گردیم رها

ناله های عاشقانه

گیرم ار توانم بباغ جان آشیانه
افکنم بگلشن ز ناله شور وترانه
سر بکوه وصحرانهم از این‌شهروخانه
نیست چاره باید کنم جنون را بهانه

چشم از این بتان شاید ارتوانم بپوشم
باقوای جان در نجات این دل بکوشم
ز آتش خیالات خام خود تا نجوشم
ناله‌وفغان کم کنم زجور زمانه

دردعشق خودبا طبیب نادان نگویم
چاره‌زین‌ددان‌نی ، زراد مردان بجویم

عاشقانه با سر براه وصلش بپویم
ناله ها کنم از فراق او عاشقانه

تا اسیر جسمم رهائی ازغم نیابم
خوش زدام تن سوی گلشن جان شتابم
تابکوی او ره نیابمی رخ نتابم
بر کمیت عقل عشق اگر زند تازیانه

ساقیا مئی کان رهاند از غم روانم
مطربا بزن نغمه تا کنی شادمانم
شاید آرداز رنج پنج حس درامانم
تار و چنك و نی رود و بربط خوش ترانه

آتش افکنم در کتاب ودرس حکیمان
چون زدانش وهوشیاریم بس پشیمان
مطرب ارزند بانوای نی ساز ایمان
سازم آنچه دانم زراز حکمت فسانه

عمر راچوخوش میتوان بسر بر دو آسان
گر بنای جورو ستم کند عشق ویران
هرچه درجهان داری آن نماند بپایان
غیر عشق وایمان که ماندت جاودانه

ناز نازنین دلبران دیر و کنشتی
برده ازنظر نام وننك خوبی وزشتی
کفر زلفشان گشته زیب روی بهشتی
زلف وخالشان مرغ هوش رادام ودانه

دیدی آخر ازما دلت نگارا بری بود
وعده‌های وصلت بعاشقان سرسری بود
دل نوازیت ناز خوبی ودلبری بود

ورنه کی گرفتی خیالت ازما کرانه

دست عشق تو بسته‌ای صنم تار و پودم
نیست جز خیال تودر سرای وجودم
بود من توئی من بخودنیم یا نمودم

نیست باوجودت وجودمن در میانه

هفت پرده دل بنغمه آسمانی
بر کشد الهی نوای سبع المثانی
تا بماند این نغمه در جهان جاودانی

ز اشتیاق دل واز جمال دلبر نشانه

شاهد زیبای روحانی

دل بپیش رخسارش شاهدی است روحانی — راز من عرف بشنو ازپیام ربانی
نردجان چه میبازی باحریف جسمانی — عشق ومستی ازماپرس زاهدار نمیدانی

مستی آتش طور است عشق سرسبحانی

هرچه دیدم اندروی عکس یارزیبا بود — وز تجلی رویش نور طور سینابود
وآن اشعهٔ کثرت آفتاب یکتا بود — در کمال پنهانی سر عشق پیدا بود

بود عین پیدائی در حجاب پنهانی

چشم عاشقی بگشاوالضحای رویش بین — سرلیلة‌القدری در شکنج مویش بین
مهروماه گردون راگرم جستجویش بین — عقل ونفس قدسی رامست آرزویش بین

سوی کعبهٔ وصلش جان کنند قربانی

نقش حیرت انگیزی اندر آب و گل دیدم پیش روی زیبایش مهر و مه خجل دیدم
شرمگین ز بالایش سرو پا بگل دیدم زیر هر خم زلفش صدهزار دل دیدم
بوالعجب مجسم گشت آن نگار روحانی

دردمند عشقت را حال پرسی ار چون شد درد شوق شدت یافت آتش دل افزون شد
آه سینه خون دل اشك دیده معجون شد فصد بیشمر گردید قوت روز و شب خون شد
کارش از طبیب افتاد با ختوم قرآنی

ره نیابد این مجنون گر دیار لیلی را ز آه آتشین سوزم کوه و دشت و صحرا را
ریزد آب چشمانم آبروی دریا را واز فلك فرود آرد ناله‌ام مسیحا را
صد چو خضر دل سازم از غمش بیابانی

دوش نقش دل دیدم عکس روی جانان شد طره اش مسلسل گشت حال دل پریشان شد
تن ز شوق جان گردید جان ز عشق نالان شد دید دیده رخسارش عقل و هوش حیران شد
محو روی جانان گشت چشم هوش و حیرانی

عمر گر دهد مهلت گل بباغ باز آید بگذرد شب هجران یار دلنواز آید
شمع سان ببزم وی دل بسوز و ساز آید وز رخش در دولت بر رخم فراز آید
ماه مصر جان گیرد دست پیر کنعانی

زیر زلف پرچینش حال اهل دل چون شد هرچه دل نیاز آورد ناز دلبر افزون شد
دل ز غصه پرخون گشت خون ز دیده بیرون شد وز شرار مشتاقی شعلها بگردون شد
وآن صنم هنوز از جور نیستش پشیمانی

بیش از این ز هجرانت دلبرا میازارم پیش نو گل حسنت ایصنم مکن خارم
ناز ابرویت در خون میکشد دل زارم من ز غم مسلسل وار تیر آه اگر بارم
رخنه در دل سنگت کی کند بآسانی

چشم نیم مستش را ساقیا بناز آور چنك بر دو زلفش زن دل بدست باز آور

راز چنك وبربط را مطربا بساز آور وآن بت عراقی را در ره حجاز آور
تا روان بکوی او گم کند گران جانی

غزل مستزاد

ناز گر از گوشه ابروی تست دلرباست
دام گر از حلقه گیسوی تست جان گشاست
در چمن و باغ نسیم صبا مرحبا
رهگذرش چون شکن موی تست مشك ساست
کافری از عشق تو ایمان بود زان بود
هرکه نه راهش بسر کوی تست برخطاست
زاغ کند غلغله یا عندلیب ای حبیب
هرکه دمش گرم هیاهوی تست خوش نواست
مرغ دل از زلف تو دارد مدام شوق دام
راهزنش گر خم گیسوی تست رهنماست
گر چمن آراست گل نو بهار ای نگار
تا بجهان طلعت نیکوی تست بی صفاست
شام که در حلقه زلف سیاه بسته ماه
درخم گیسوی تو تا روی تست خودنماست
زیر دو زنجیر خم زلف یار دلفکار
شیر دلی کز پی آهوی تست مبتلاست
گر بروی ای بت زیبای من وای من
دل ز مقیمان سر کوی تست پابجاست
گوهر اشکم که فشاند بخاك چشم پاك

چون شبه رشته لؤلوی تست پر بهاست
نظم (الهی) صفت دلبری ای پری
چون زتو آموخت که‌این خوی تست خوش نواست

درخواب خوش روی شاهد و مشهود الهی را دیدم

دوشینه بخواب ناز دیدم رویش درزیر نقاب
افکنده حجاب بررخ از گیسویش باناز وعتاب
رفتم بدوصد امید من درکویش ازراه‌صواب
کشتم بیکسی اشاره ابرویش باقهر وشتاب
دیدم بت خود بت شکن عالم را بگرفته‌ورق
امی و معلم هزار آدم را میخواندسبق
میخواند قرآن صحیفهٔ خاتم را بامنطق‌حق
میریخت هزار چشمهٔ زمزم را زآن لعل‌خوشاب
ناگه بحضوریار خود را دیدم برمنبر عشق
میخواندم و همچوابر میگرییدم از دفتر عشق
زد طعنه رقیب خام و بس رنجیدم زآن‌منکرعشق
خلقی همه‌گوش ومن همی نالیدم مانند رباب
آوخ که چو شام تیره دیدم روزی زآن‌زلف‌سیاه
در سینه‌زشوق یار بودم سوزی باناله‌و آه
وزجلوه جمال اوبمهر افروزی دل برده زماه
چون ابر بهار بر گل نوروزی میریخت گلاب
از چشم حسود تنگدل ترکشم زآن‌غنچه‌دهان
چون شمع میان آب و آذر گشتم بی‌تاب‌وتوان
پروانهٔ شمع بزم دلبر گشتم بیزارزجان

اورفت بکار خویش ومن برگشتم باچشم پر آب
قومی پی دوست اشك ریزان دیدم بی صبر و شکیب
دل بر رهش او فتان وخیزان دیدم مشتاق حبیب
نااهل ز اهل دل گریزان دیدم مانند رقیب
وآن یار ببزم با عزیزان دیدم میکرد خطاب
میگفت گراین گروه بی صدق وصفا بی دانش ودین
گشتند بنا سپاس از کوی وفا بادیو قرین
مایك دوسه دوستان در آئین خدا باری متین
خوشبخت زکار خویش مائیم وشما در روز حساب

باجهان چون مهر تابان مهربان باش

شد بر آسمان ناله‌ها زقلب فکار من
زد بخرمن مهر و مه شرر آه زار من
ای صبا مزن شانه بردو زلف نگار من
همچه گل پریشان مکن دل داغدار من
گرفروزد آتش بدل غم اشتیاق تو
دلنوازدم ناز جفت ابروی طاق تو
هرشب سیه ناله ها کنم از فراق تو
تا سحر نشیند خیالت اندر کنار من
چند میدهی ای حکیم فرزانه پند جان
سخت ترشد از فکر عقل دیوانه بند جان
داستان عشق تراچه سازم کمند جان

هم غزال وهم شیر چرخ گردد شکار من

خوشتر آنکه باعالمی دلت مهرخو بود
مهربان چه خورشید آسمان باعدو بود
باجهان نکوشو که تاجهانت نکو بود
ای روان دانشور ایدل هوشیار من

ساز قدسیان شد زسوز عشقم خروش دل
مژده وصال آیدم ز وحی سروش دل
بشنوی بتاگر نوای شوقم بگوش دل
بس گهرفشانی چه چشم من در نثار من

ایخوش آن زمان کین زمین واین آسمان نبود
غمزه بتان فتنهای آخر زمان نبود
گل بباغ وخار فراق در گلستان نبود
ساز بلبلان بود و ناز آن گل عذار من

آتش افکنم از شرار عشق آشیانه را
بال وپر بسوزم همای عقل فسانه را
گرد هد بدستم فلك زمام زمانه را
کیفر از رقیبان کشد دل داغدار من

چرخ اگر بکام رقیب من گشت چون کنم
نیست چاره جز رو بکوه ودشت جنون کنم
چون خلاف اوضاع دهر بد مهر دون کنم
داد کار بینظم آسمان نظم کار من

نی غلط الهی که نظم گردون نکو بود
گر چه بانکو سیرتان بسی تند خو بود
کاروان فلك عاشقانه درجستجو بود
روز شب شتابد ز شوق دیدار یار من

مرغ عرش آشیان

جلال و بزرگی انسان

من همان مرغ عرش آشیانم
طایر گلشن لامکانم
راز نه پردهٔ آسمانم
آگهم سرغیب جهانرا

ذره ای زیر این نه سپهرم
دل فروزنده چون ماه ومهرم
پرورد یار خورشید چهرم
تا بیارایم این داستان را

دوش در نرد او باختم دل
جزوی از جمله پرداختم دل
آینه روی او ساختم دل
عاشقم روی آن دلستان را

پاك چون عیسی از نقش‌ورنگم
مهر ورزم نه با کس بجنگم
عاشقم فارغ از نام وننگم
حیرت از رندیم آسمان را

شمع وش در رهش سوختم من
برق سان گیتی افروختم من
مشتری گشت و بفروختم من
بر بهشت رخش جسم وجانرا

برتر از این معلق اساسم
ماورای عقول و حواسم
منطقی در نیابد قیاسم
عقل نگشوده راز روانرا

شیر خواری ز پستان عشقم
کودکی در دبستان عشقم
پیر عقلم ز مستان عشقم
رهبرم فکر پیرو جوانرا

سر خوشم مست وشاهد پرستم
سر گران از شراب الستم
نظم گردون گرافتد بدستم
طی کنم دور و کور زمانرا

جوهر فرد قدسی نژادم
گوهر عشق آتش نهادم
گلبن باغ سبع الشدادم
حالیا خارم این گلستان را

گرچه گویند صرف الوجودم
فوق جوهر ورای حدودم
نیست بودم تودادی نمودم
تانشان بدهم آن بی‌نشان را

فارغ از سود و سودای عالم
بی توجه بغوغای عالم
آینه حسن زیبای عالم
شمع خلوتگهم قدسیانرا

نقطه ام یا کتاب جهانم
نوع الانواع سر نهانم
آنچه اندیشه نندیشد آنم
قطره امااین یم بیکرانرا

من الهی هوالله گویم
وز اناالحق بدل های وهویم
ذره‌ام یا نه خورشید از اویم
خود گدایم من آن آستانرا

مشتاق دیدارم

مشتاق دیدارم سرافرازم کن — شادان دل و آگه زهر رازم کن
آئینهٔ آن یار پر نازم کن — روشن کن ایجان کلبه جانم را

برد از کفم حسنت بدان زیبائی — عقل و هش و دانائی و دارائی
درفقر و ذلت مردم ار باز آئی — بازا بگیر از فتنه ایمانم را

چون شد نگارا وعده دیرینت — یکبوسه زان لعل لب شیرینت
شیرین‌تر از صد مرحبا نفرینت — بشکن دل ومشکن تو پیمانم را

زین بیشتر بالله ندارم طاقت — جان تو و این عاشق مشتاقت
یکسان بود زهر تو و تریاقت — خواهی بکش یا بخش عصیانم را

فرداکه‌زین دام وقفس برخیزم — در باغ و گلزار تو شهپر ریزم
بر دامن وصل تو باز آویزم — رضوان کند روی تو زندانم را

گر بعد مرگ آیند بر بالینم — وز نیك و بد پرسندو از آئینم
بر یاد تو بر خیزم و بنشینم — گویم که برد آن دلبر ایمانم را

برد آنصنم در بازی طنازی — دین و دل ودانائیم با نازی
دل چون کبوتر چشم اوشهبازی — درهم شکست ازغمزه ارکانم را

قل یا الهی فی دجی الاسحار — یا رب فاحفظنی من‌الاشرار
وابشر بنا برحمة الجبار — تا جان کنم تسلیم جانانم را

ناله عشق

محترم دلبرا نازنینا — دلفریبا بتا مه جبینا
گلرخا شاهدا حور عینا — ای بملك وفا بی قرینا

سرواگر بیند آن سیم ساقت — سوزد از آتش اشتیاقت
تلخ کامم مکن از فراقت — ای لبت شکر و انگبینا

دلفریبا بتا ماه رویا — شاهدا گلعذارا نکویا
آهوان نرگسا مشك مویا — ای خم طرهات عنبرینا

ای صنم ترك جور و جفا کن — عهد باهر که بستی وفا کن
با خدا رو بصدق و صفا کن — انه ینصر المحسنینا

ای خطت سبزه نو بهاری — وی لبت غنچهٔ لاله زاری
طرهات رشك مشك تتاری — عارضت نوگل فر و دینا

گلرخا سرو قدا نگارا — چون شود از کرم ناز دارا
پرسی احوال عشاق زارا — ای دل و جان بنازت رهینا

نازکن هر چه خواهی حبیبا — جور کن هر چه دانی رقیبا
فاح خد بنار لهیبا — لاح عین بسحر مبینا

زابروی نازت ارفتنه خیزد — از بلا دل بزلفت گریزد
گرید ازشوق و برخاك ریزد — عاشق از دیده ماء معینا

من گر اشراقیم یا رواقی نالم از سوز و ساز عراقی
مستم از غمزه چشم ساقی ربنا یغفر المذ نبینا

تا ز لا هوتیان در فراقم با خراباتیان هم اباقم
بیخود از باده اشتیاقم لذة الراح للشار بینا

محو آن یار غیب و شهودم شد عدم اختیار وجودم
یافتم دل که گم کرده بودم در خم زلف آن مه جبینا

من کیم بلبل خوشنوائی خاری از بوستان وفائی
کشتی عشق را ناخدائی خرمن حسن را خوشه چینا

زاهدم یا که شاهد پرستم عاقلم یا که مجنون و مستم
عاشقم محو یار الستم وجهه جنة العاشقینا

زد غم عشق بر دل شرارم وز فراقت بتا بی قرارم
گر چه در باغ حسن تو خارم خوشترم از گل و یاسمینا

منکه مجنون لیلای عشقم چون غزالان صحرای عشقم
منکه صیاد عنقای عشقم صید ناز تو ام نازنینا

وصف رویش ز گلزار بشنو ذکر او از گل و خار بشنو
زاهل ایمان شو از یار بشنو انه یفرح المؤمنینا

باری ای بینوایان عالم ای شهان وی گدایان عالم
بعد مرك است پایان عالم روز عدل جهان آفرینا

روزی از ذات یکتای داور نیك و بد راست پاداش و کیفر
نیست یکسان مطیع و ستمگر دوزخی اهل خلد برینا

تا بکوی تو جستیم راهی خاك ما گشته صد ملك شاهی

ای نیاز رهت از الهی نظم خوشتر ز در ثمینا

ناله شوق

چون فغان کنم از فراقت ایدلستانم خون فشاند ازدیده‌دشمن ودوستانم
گر پذیری ایشه گدای آن آستانم ای در تو درگاه دولت جاودانم

دلبرامرا با خیال خویش آشنا کن ای بقای من هستی من ازمن فنا کن
من که‌خانه ویران‌شدم توجانا بنا کن خلوتی ز دل تا شوی در آن‌میهمانم

من گدای عشقم تو شاه کل الجمالی شاهد جهانی و شمع جمع الکمالی
فوق‌وصف وبرتر زعقل ووهم‌وخیالی از توهم تو ای‌یار بی نشان‌ده‌نشانم

بررخ ایصنم بشکنی چه زلف سیه‌را درشب سیه همنشین کنی مهرومه را
زان‌دوچشم‌مست‌افکنی‌چوتیر نگه‌را کاشکی بیك تیر غمزه کردی نشانم

نیست در سرم دلبرابجز شوق‌رویت بر دل وزبان فکر وذکرمن‌هایهویت
کرده‌صیدصدمرغ‌عقل‌وهوش آرزویت شاهباز عشقت چه پر زد از آشیانم

من مریض عشقم‌علاجی ایماه روکن چاك شد گریبان جانم‌ازغم رفو کن
بوسه‌ای‌شفابخش دل کرم‌ای نکوکن تا شود بیك بوسه تا ابد زنده جانم

ایغزال‌چشمان چنانکه‌سرمست‌نازی بهر صید دل شیر گیری و شاهبازی
دلفریبی و دلستانی و دلنوازی ای فدای یك ناز مستیت عقل وجانم

یاخیار مافی الوری الهی وقاکم وافیا بکاس الرحیق ربی سقاکم
جنتی وروحی وراحتی فی لقاکم من بیاد روی تو در بهشت روانم

چون قلم رقم زد بنقش ز با وزشتم شد فراق تو دوزخ وصالت بهشتم
عاشقم بتا درازل شد این سرنوشتم جبر عشق تو اختیار سود و زیانم

ماه صورتا سرو قامتا بی قرینا پرتو رخت مهر وماه چرخ برینا
زانچه گویمت برتری جمال آفرینا ای فراتراز حد عقل و وهم و گمانم

نیست بیغم آندل که زنده روی زمین است — جز دلی که باهر یار وفارغ زکین است
فوق شادی وغم جمال جان آفرین است — چون سخن بدینجا رسد بسوزد زبانم

من چه رویت ای ماه سرو بالا ندیدم — نرگسی چه آن چشم مست شهلا ندیدم
آهوئی بدان دلبری بصحرا ندیدم — من که شیر هوشم شکار آن آهوانم
چیستم گل باغ آن دیارم (الهی) — یا گیاهی از بوستان یارم الهی
یا که خاری از گلشن نگارم الهی — هرچه هستم ازخار و گل از آن گلستانم

رحمی ای صیاد و آزادم کن

عمریست کز عشق تو بیمارم — شب تا سحر با ناله زارم
بشکسته پر مرغ گرفتارم — یارب ز دام غم کن آزادم

تا چند سوزم ز آتش هجران — تا کی بنالم در فراق ای جان
ای یاد تو درد مرا درمان — یکدم کن ای کل الوفا شادم

رحمی بر این مخمور چشمانت — زنجیری زلف پریشانت
زندانی بی جرم هجرانت — آزاد کن ای طرفه صیادم

دوشم ببزم وصل برخواندی — خوش در برت چون شمع بنشاندی
چون بیگنه باز از درت راندی — هم گوش کن حالی بفریادم

زلف تو چون زد بوسه بر رویت — آشفته تر من گشتم از مویت
افتاد دل در دام گیسویت — بالله مکن زین دام آزادم

چون من دلا دانم که مشتاقی — مشتاق آن جفت ابروی طاقی
در عشق او مشهور آفاقی — دیوانه منهم زان پریزادم

آغاز عشقت سوز پنهانی — وانگه غم و درد و پریشانی
فرجام آن آشوب و حیرانی — ویران کند عشق تو بنیادم

کشتم نگارا چشم پر نازت — وان دلستان ابروی غمازت
وان لعل شیرین فسون سازت — توبه ز شیرین من ز فرهادم

گفتی الهی را نیازارم — من خوش بآزار تو ای یارم
دردت شفا بخش دل زارم — شاد از تو با هرجور و بیدادم

ولادت علی ؏ و ظهور مقام ولایت

درزلف شب گشت پنهان خورشیدخوش منظر امشب
رقصان بر آمد ز شادی بر آسمان اختر امشب
پر شد ز مرغان گلشن آهنك شور و شر امشب
رامشگه عشق کردند مرغان همه گلستان را

دوش از حرمخانه قدس آن راز ناقوسی آمد
آن شاهد کعبه انس آن سر قدوسی آمد
آن طوطی خوش تکلم با ناز طاوسی آمد
محو رخ خویشتن کرد انوار هفت آسمان را

ای مطرب عشق بر کش آهنك اشراقی دل
بر خوان بگوش ملایك فریاد مشتاقی دل
آور بتقیید زلفش سیمرغ اطلاقی دل
آزاد گردان ز هر قید این طایر لامکان را

گر رندم و لا ابالی سر مستم از جام عشقت
مرغ دل عرش سیرم بنشسته بر بام عشقت
بگشا خم زلف و بر بند دل در خم دام‌عشقت
وزدام امکان رهاکن این مرغ عرش آشیانرا

بگذشت خیل جمالش بر جان لاهوتی من
بنشست مرغ خیالش بر بام ناسوتی من
آورد عنقای جان را در دام جبروتی من
تا باز یابم بکویش قاف کن لامکان را

زیبا نگار بهشتی نازد بخاك درما
آتشکده زرد هشتی افروزد از اخگر ما
خوبان دیر وکنشتی حیران ز زیب و فرما
تا بردل وجان سپردیم مهر تو ماه روانرا

کی ترسد ازقهر دوزخ آن دل که مهرتو دارد
پیوسته نقش وفا را بر لوح خاطر نگارد
با اشتیاق تو هرکس دل بخشد وجان سپارد
فوج ملك برگشایند رویش در آسمان را

آخر نیازی بنازی ای چشم مست حبیبم
بر بی پناهی نگاهی ای نرگس دلفریبم
باری نماند ازفراقت دیگر قرار و شکیبم
آور بدلجوئی ما آن غمزه دلستان را

ای فتنه ترك چشمت غارتگر کشور دل
ناز دو ابروی طاقت بر همزن محور دل
شهد لب نوشخندت شور افکنی برسردل
نطق مسیحا نوازت درمان دل ناتوان را

ایشاه کاخ ولایت تاج خرد بر سر تو
سیمرغ باغ حقیقت عشق احد شهپر تو
سلطان ملك خلافت شرع خدا کشور تو
از برکند مرغ جنت بر مدحت این داستانرا

مهر تو دارد الهی ای پرتو ایزد من
بروی زرحمت نگاهی ای جنت سرمد من
سودای عشق توپرورد هوش من وبخرد من
عمریست درکویت ایجان می بوسم آن آستانرا

یك آهنك بی ترجیع

برخیز که رفتنت ضرور است / بشتاب که راه عشق دور است
هشدار که دزد رهزن عمر / ساعات ولیالی وشهور است
هرعیب وگنه که سرزد ازعشق / اندیشه مکن خدا غفور است
می نوش ولی نه آب خاکی / آن باده که از خم طهور است
آن می که روان انبیا را / وحی است و چشم‌عقل نوراست
آن می‌که زوجد و مستی آن / یك عربده نغمهٔ زبور است
آن می که بوادی ضلالت / گرافکند ایمن است وطوراست
یکجرعه‌نشاط‌هردو گیتی است / جان‌بخش جهان‌چه‌نفخ صوراست
ساقی می ارغوانیم ده / جامی که کشنده غرور است

آن می که بباغ جنت از وی
مخمور فرشته مست حور است

چندانکه فراق کرد بیداد / دل از غم عشق داشت فریاد
با غمزه دلفریب چشمت / کردی دل ما بوعدهٔ شاد
بگشودی از آن دو زلف تاری / بستی پر و بال مرغ آزاد
بگشای دگر رهش بر آن زلف / دل را که بدام فتنه افتاد
غمگین من‌وخلقی‌ازتو خورسند / دلخسته من و رقیب دلشاد
من سینه سپر کنم بتعجیل / گر تیر زنی تو طرفه صیاد
ترسم که زمانه سبك تاز / فرصت ندهد گرفتن زاد
فرصت‌شمر این دو روزه عمر / تن آب وگل است نیست فولاد
رفتیم چه از جهان دگر بار / گیتی زمن و تو ناورد یاد
ایمن منشین که در پی عمر / بنشسته سپهر مکر بنیاد
ای طالب کیمیای دانش / بر خویش گزین جفای استاد
در دورزمان فراز و شیب است / هر لحظه کند حوادث ارشاد

هر مرغ که ازفراق نالید
گردید ز دام فتنه آزاد

ساقی بده آن می مغانی — نی دخت رز آب زندگانی
آن می که در آسمان ملك را — سرمست نموده جاودانی
گریان چه صراحی است میخند — بر بازی این جهان فانی
بنشین بکنار سرو بستان — بستان می صاف ارغوانی
قدر گهر حیواة بشناس — ای جان شریف آسمانی
طفلانه بسیب دهر مفروش — نشناخته گوهر جوانی
چون در گذراست عمر خوشباش — افزای نشاط و شادمانی
بگذار بر این گدا سرشتان — شاهی دو روزه رایگانی
بس میوه شاخه محبت — شیرین وخوش است اگر نشانی
ازخود بخدای ره توان یافت — فریاد که قدر خود ندانی

بر کن تو نهال کین و بنشان
پیوسته درخت مهربانی

بر خیز و قلم بیار و بنویس — شرحی ز فراق یار بنویس
نظمی بخیال دوست برگو — وصفی زرخ نگار بنویس
از دام دو زلف آن پریرخ — وز دل که کند شکار بنویس
از پیچ و خم سپهر کم نال — زان طره تابدار بنویس
چون دورزمان شود غم انگیز — از شادی روزگار بنویس
زنجیری عشق را مجازات — در حلقه زلف یار بنویس
چون فوج خزان بباغ گل تاخت — از قدرت نوبهار بنویس
از جور زمان چه دل شود زار — یکغصه زصد هزار بنویس

از مردم زشت بی حقیقت وز پستی روزگار بنویس
از منعم سفله طبع بیرحم وز مفلس دل فکار بنویس
دل تنگ الهی ازجهان شد
تو شادی وصل یار بنویس

طرب نامه

بزن مطربا ساز اندیشه سوز بیال و پر دانش آتش فروز
خوش است آنکه اندیشه را دست بست بگلزار بی فکری اندر نشست
خوش است آنکه را بخت بیدار گشت کمر بسته بر حکم دادار گشت
خوش است آنکه با مستی اشتیاق زند خیمه بیرون از این نه رواق
در این بزم دانی که هشیار کیست کسی کو بجز مستیش کار نیست
بآئین عشاق هشیار اوست بکیش محبت وفادار اوست
رفیقان ز مستان نیوشید پند بتازید مستانه تازی سمند
بتی رشك خورشید پیدا کنید بمهرش دل خویش شیدا کنید
چه مه باده در بزم پروین زنید شبان چنك در زلف مشکین زنید
خم زلف خوبان بچنك آورید فلك را ز مستی بتنك آورید
زنید از می پخته عشق جام رهید از هوسهای این عقل خام
الهی می معرفت نوش کن غم زندگی را فراموش کن
فلك را برقص آر ز آوای خویش
توخوش باش گو هرچه آید بپیش

نوائی بزن مطربا و هم کش خرد پرور و رهبر عقل و هش
نوائی که خودبینی نفس دون زحیرت سر از پرده نارد برون
نوائی که هرمست هشیار از اوست شبان انجم خفته بیدار از اوست

بزن مطربا نغمهٔ پرده در
کز آن پرده شام گردد سحر

شب تیره را روز روشن کند
خس و خار ما نغز گلشن کند

بزن مطربا تار کز شام تار
بر آید مرا بخت خورشید وار

نوائی برانگیز کز نیم گام
بسوزد هزاران خیالات خام

که تا فکر دون همت دنیوی
بخاك افکند تاج کیخسروی

کز آن پرده درمردم تیره روز
پدید آید آن مهر عالم فروز

که چون بشنود بخرداین سازرا
بیاد آرد انجام و آغاز را

اگر هوشمندی بدان دار گوش
که ابله فرو بسته زین نغمه گوش

هم ازدفتر عشق برخوان درست
حدیثی که فرمود عقل نخست

در آئین اسلام ستوار باش
بدستور دانش نکوکار باش

خدا را بهر جایگه یاد کن
بیادش دل خسته را شاد کن

نگویم همه شب ز دل تا سحر
چه نی ناله کن گاه بگشا نظر

که از انجم ونظم چرخ بلند
همی یابی این نکته‌ای هوشمند

که دوران این گردش اختری
نه پاید نه ماند بکس مهتری

همان به که چون سروری یابیا
بآسایش خلق بشتابیا

بدست وزبان شاد گردان دلی
که آسان شود برتو هر مشکلی

منه بار خود را تو بردوش کس
مکن از حسد زهر درنوش کس

بر آور زپای ستمدیده خار
بیندیش از آه دل داغدار

ز نیکان ودانشوران یار گیر
ستم پیشه را رام کن یا اسیر

بهر راه پوئی بگام نخست
زایزد مددجوی وعزم درست

که جز ایزد پاك جان آفرین
نباشد تورا دردو گیتی معین

زهر کارخواهی به نیکی ختام
الهی هوالله گو والسلام

چهار حکایت

حکایت اول

عاشقی که بمعشوق دست نمیبافت چون بکعبه رفت در پیش تاخت تا از احرام حاجیان در بوسیدن حجرالاسود روی او را بجای استلام حجر : بوسه داد و اشاره بنکته توحید ولکن البر من آمن بالله

شنیدم عاشقی مشتاق یاری ، ببوسی از لبش در انتظاری
نه جرأت تا بیارش راز گوید ، نه دولت تا وصالش بازجوید
ز دورا دور گاهی بانگاهی ، برخسارش فشاندی اشك و آهی
چه شمعی از فراق یارمهوش ، نشسته در میان آب و آتش
بدین حالت دل امیدوارش ، پریشان بود تا بشنید یارش
براه کعبه باری کرده آهنك ، در آن ره‌عشق پیش آورد نیرنك
کمیت عزم درراه حرم تاخت ، نویدوصل‌را زادسفر ساخت
ز عشق نازنین یار نکوچهر ، روان گردیدچون ماه‌ازپی مهر
ندای عشق را لبیك میگفت ، سعادت برلبش سعدیك‌میگفت
گراز خارمغیلان بودش آزار ، زلطف یارمیدید آن دل افکار
ز بس درعشق جانان بود سرمست ، بپایش خارچون گل بوددر دست
شب و روزان براه‌عشق بشتافت ، که‌تادر کعبه‌شدو انماه‌رایافت
مناسك‌را بجای آورده و آنگاه ، پی طوف حرم چون برفلك‌ماه
زطوف آمد که‌بوسدسنك‌رایار ، که‌حاج آن‌سنك‌رابوسندرخسار
هزاران‌سرفرود آمدبر آنسنك ، که‌بوسدروی آنسنك‌سیه‌رنك
مراقب‌تاکه‌یارش سنك بوسد ، مگر رویش بدین نیرنك بوسد

خلاصه‌عاشق آن رخسار بوسید   بجای سنك لعل یار بوسید
چه‌بوسید آن لب‌لعل شکر خند   شدش مقبول‌حج گردید خورسند
ز بعد بوسه آهنك‌وطن کرد   زگلگون اشك‌صحرا را چمن کرد
نکرده موقف وسعی وصفارا   طواف خانه و حکم خدارا
مسلمانان بدو گفتند چون است   بجانا ورده حج رفتن جنون است
بپاسخ گفت کعبه‌روی یار است   قبول‌حج مرا بوس نگار است
مراد از کعبه ایمرد نکوکار   جز این نبود که یاد آریم از آن یار

خوشا احرام مشاقان الهی
که‌جز کویش نمیدانند راهی

حکایت دوم

رسول(ص)گوسفندی قربان کرد همه‌را بفقیران داد جز گردنش الخ

شنیدستم رسول پاك آئین   شهنشاه سریر دانش و دین
بروزی گوسفندی کرد انفاق   براه حق بدرویشان مشتاق
همه‌بذل فقیران کرد و برخویش   نماند الا ز گردن پارهٔ بیش
بگفت ایعایشه زین شاه قرآن   چه مانده تا دهم در راه یزدان
بگفتا هیچ جز گردن بر آشفت   پیمبر وز پی تعلیم او گفت
جهان بی‌فیض وحق فانی و باقیست   کسی کزحق بجانش اشتیاقیست
بگو باقی است جمله غیر گردن   که نابخشیده‌ای درراه ذوالمن
هر آنچه‌اندر رهش بنمائی احسان   بماند جاودان در نزد سبحان
چه‌بخشی درهمی بخشند گنجی   ببوسی غبغبی جای ترنجی

نوازی گر تو مسکینی بنانی نوازندت بملك جاودانی
باخلاص آنچه بخشیدی براهش یکی صد بخشدت در پیشگاهش

نه صد بخشد که لطف بی حسابی
کند گر از تو بپسندد ثوابی

حکایت سوم

شنیدم داستانی ز اهل ادراك که گفتا صالحی با عارفی پاك
کجا دانی یکی پاکیزه جائی که بگذارم نمازی یا دعائی
بگفتش عارف پاکیزه دامن طلب پاکی دل نی جای ومسکن
که گر مشغول داری دل بدین خاك پی طاعت نجوئی یك مکان پاك
تودل پاکیزه دار از ما سوالله که آنجا خیمه عزت زند شاه
دلی جوپاك وفارغ از خیالات وزاین ناپاك تن کم گو مقالات
بمعراج نماز آن پاك جانست که برتراز مکان و لامکانست
بتکبیری یکی صاحبدل وهوش نماید هر دو عالم را فراموش
چه مستان از می الله ونوری کند مستش نماز با حضوری
برون آید ز نا پاکی وپاکی کندمحو این نقوش آب وخاکی
نمایندش بملك لامکانی هزاران نقش اسرار نهانی
بدفتر ها چنین آمد روایت ز شاه عشق و سلطان ولایت
که یکدم در حضور یار بودن به از صد سال در گلزار بودن
الهی گر نماز آنست کان شاه برسم بندگی آرد بدرگاه

نباشد دیگرانرا زان نصیبی
فلا و الله والوجه الحبیب

حکایت چهارم

شنیدستم دو مرغی یار گشتند | انیس هم بیك گلزار گشتند
بشادی آن دو مرغ هم ترانه | بگلزاری گرفتند آشیانه
بجان بستند پیوند محبت | بکابین وفا نقد محبت
بدان رسمی که داند عشق پیوند | پدید آمد بر آنان چند فرزند
بفکر آب و دانه زان دو همسر | یکی زد صبحگاهی ز آشیان پر
ز لانه سوی صحرا بال بگشاد | بهر سو دیده اقبال بگشاد
بهر باغ و چمن پرواز میکرد | بیاد جوجگان آواز میکرد
گهی پردر چمن زدشاخ برشاخ | گهی بربام ودر شد کاخ بر کاخ
زهر شاخه بشاخه پر فشان بود | بفکر آب و دانه جوجگان بود
بکام دل هم آخر یافت دانه | بشادی بال و پرزد سوی خانه

معلق زد بر این چرخ معلق
که نیکوطالعم زین چرخ الحق

مشو غافل ز مکر گنبد پیر | که برغافل زند گردون دون تیر
فلك هر دل نشیند غافل وشاد | چراغش را نشاند در ره باد
همی گردد که بنشاند بخیره | بجای روز روشن شام تیره
کشیده گرد عالم چون سیه دود | یکی خیمه سیه تار و سیه بود
بود دایم بفکر ترك تازی | گر آساید زقید عشقبازی
که گردون نیز مشتاق نگار است | ز جام عشق مست و بیقرار است
نبودی گر اسیر دلفریبی | کجا بودی فرازش را نشیبی
ستاره نیز حیرانست چون من | بعالم خانه ویرانست چون من

اگر خورشید ومه‌مفتون نبودند پی لیلی وشی مجنون نبودند

نمیگشتند سرگردان شب وروز

نمیبودند با آه جهانسوز

درون پرده راز دهر پنهان چنین گفتند کان مرغ پریشان

پر افشان در فضای بی نهایت ز شادی داشت بادل صد حکایت

که طفلانرا بدبن دانه کنم شاد فلك را بر کنم از بیخ و بنیاد

منم در نغمه رشك عندلیبان شود کور از حسد چشم رقیبان

بناگه دید بال افشانده بازی قوی چنگال ومست وجانگدازی

که با سر پنجه قهر آن ستمگر پی صید ضعیفان میزند پر

فلك گفتش که بیشك جان‌سپاری تو در چنگال این باز شکاری

هراسان شدچو مرغ نیم بسمل بدل گفتا عجب شدکار مشکل

گرا اوراده زبان بودی چوسوسن چه نرگس دیده‌شد برسوی دشمن

که‌ازچنگش‌چگونه‌میتوان‌رست چه‌بازی‌پیش گیرد چرخ‌سرمست

قضا را تنك سوراخی بکاخی که‌یابدصعوه زان تنگی فراخی

پدید آمد بچشم مرغ ناکام براو در شد ولیك از دام در دام

در آن روزن که آن‌مرغ ازهراسش

بزد پر باز خلف آمد قیاسش

چه در بندد قضای آسمانی گشاید هردر سودی زیانی

مکن با پنجه تقدیر بازی نه گنجشگی تواند شاهبازی

شدی آماج چون‌تیر قضارا سپر بر گیر تسلیم و رضا را

سپر بفکن بپیش تیر تقدیر

که‌بانیروی حق‌هیچ‌است تدبیر

فلك باطعنه گفت ایمرغ هشیار رهاندی‌جان زچنگ باز خونخوار

ولی ترسم که زین بازت رهائی نباشد جز بکام اژدهائی
کماندار فلك دایم کمین است مدام آماج او قلب حزین است
کمر بسته که آزادی نماند بعالم خاطر شادی نماند
از آن باز سپیدش دید آزاد بآزارش سیه ماری فرستاد
چه ماری چون سر زلف نگاری سیه چون شام ناخوش روزگاری
ز دیواری شتابان سوی سوراخ بصید مرغ لرزان مار گستاخ
فلك گفتا براین مرغ سیه بخت عجب بود وعجبتر کار شد سخت
ز یك سو باز بروی چیره صیاد ز دیگر سوی مار تیره بنیاد
دراین هنگامه آن مرغ بلاکش چه شمعی در میان آب وآتش

فروزان بود وسوزان بود گریان
بدرگاه خدای فرد سبحان

مناجات مرغ حق

همی گفتا الهی یا الهی بعالم بی پناهان را پناهی
توئی یارب زحال زارم آگاه برآور یوسف جان من ازچاه

تو دانی خوار و زار و خسته جانم
تو دانی انتظار کودکانم

بجان نیکوان برجانم ایدوست ترحم کن زغم برهانم ایدوست
اگر من ناکسم یا کافرستم بیکتائی تو یکتا پرستم
برحمت از گناهم چشم درپوش بمسکینان متاع عدل مفروش
چه خواهی ازمن وخون خوردن من برنج و درد هجران مردن من
نه از کیفر تراسود وزیانی است نه بخشایش گرم بخشی روانیست

چه سود ارز آتش قهرم بسوزی همان به تابلطفم دل فروزی

از آن روزی که پرزد مرغ جانم بیکتائی ترا تسبیح خوانم

شفای دردم از نام نکویت مرادم کیمیای خاك کویت

من آن بشکسته پر مرغ اسیرم

که جز لطف تو نبود دستگیرم

کرم فرما که ناشاد و فکارم ز رحمت بس دل امیدوارم

خداوندا بسر آفرینش

بحیرانی چشم اهل بینش

بسوز عاشقان فریاد مستان باه و ناله ایزد پرستان

بقرآن ودعای اهل توفیق بسرگردانی ارباب تحقیق

باندوه وغم زندانی زار اسیر بی گنه محکوم اشرار

بمسلولان خون پالای مضطر باشك کودکان در مرك مادر

بحال مادر گمگشته فرزند بناله طایر افتاده در بند

بروز بیکسان شام غریبان

باه عاشقان دور از حبیبان

بتسلیم و رضای اهل توحید بآب چشم بیماران نومید

بمرغان شکسته در قفس پر باه طفل شیر از هجر مادر

بفریادی که ازجانی برآید زشوق روی جانانی برآید

بنور ماه ومهر ازتابش عشق بسوزجان ودل درآتش عشق

بآن آهی که سوزد کن فکانی بآن آتش که سازد گلستانی

بدرس علم عشق ازروی اخلاص بذکر اهل دل درمحفل خاص

بقلبی کز شرار عشق سوزد بعقلی کز چراغ دین فروزد

بفرقان مبین زانوار توحید که عالم زآن نوروزان شد چو خورشید

بشوق یحیی وموسای عمران بسر خضر وداود خوش الحال

بقدس روح عیسای مجرد باشراق عقول از نور احمد ص

بر حما نیت نا منتهایت بـاستغنا و عز بی نهایت

بجود بی عوض بر دشمن ودوست بفیض بی غرض کز چون تو نیکوست

که رحم آور بجان دردناکم

برون آور ز گرداب هلاکم

باخلاص دل آن مرغ آه‌وزاری بسی آورد بر درگاه باری

زبس فریاد کرد آن مرغ ناشاد در لطف ازل بر خویش بگشاد

برآمد نقشه دیگر پدیدار ز نقاش ازل بر چرخ دوار

قضارا لطف ایزد دست بر بست بناگه گربه‌ای چون شیر برجست

گرفت از پنجه ودندان دم مار رهاند ازغصه آن مرغ دل‌افکار

چو برگشت آن قضای آسمانی نگهبان شد بلای نا گهانی

مساعد گشت چرخ کینه بنیاد دگرره شاد شد آن مرغ ناشاد

ولیکن باز در اندیشه کان باز چه آرد بر سرش بنهفته بدراز

که صیادی در آمد از کمینی به تیر انداختن سحر آفرینی

اسد مانند تیرش از کمان جست دوجان آزاد کرد از تیر یك‌شست

که جان باز چون گشت از تن آزاد روان مرغ مضطر نیز شد شاد

خدای آن مرغ را جان دگرداد و زآن دیوار شادان بال بگشاد

بسرعت بال زد تا آشیانش همی میجست حال کودکانش

بطفلان شرح هجران بازمیگفت بلای مار و جور باز میگفت

گهی بود از نـوای وصل گویـا گه از احوال طفلان گشت جویا

گهی گفتا چه کج بنیادی ایچرخ که هم غم داری وهم شادی ایچرخ

دلا ازمکر چرخ دون میندیش وز آشوب زمان خاطر مکن ریش

اگر روزی بدوران کارشد سخت ‌ ‌ ‌ ‌ ز ایزد خواه تا نیکو شود بخت
بسا مشکل که ایزد سازد آسان ‌ ‌ ‌ ‌ مباش ازمکر چرخ ایدل هراسان

بموئی گر رسد کارت نگهدار
دل و دین را که لطف حق شود یار

درد عشق

درد عشق ایدل زدرمان خوشتراست ‌ ‌ ‌ ‌ آتش دل ز آب حیوان خوشتراست
ذرهٔ درد از همه آفاق به ‌ ‌ ‌ ‌ وز دو عالم یکدل مشتاق به
هر دل آسوده از رنج فراق ‌ ‌ ‌ ‌ هر سر فارغ زدرد اشتیاق
آن دل و آن سر بدوران خاك باد ‌ ‌ ‌ ‌ نام او از دفتر جان پاك باد
بالله ار جانی بجانان ره نیافت ‌ ‌ ‌ ‌ خاك شد درعالم جان ره نیافت
فکری ایدل تا بدلداری رسی ‌ ‌ ‌ ‌ وز رخ یاری بدیداری رسی
جنس وفصل ماست عشق وصل یار ‌ ‌ ‌ ‌ چیست انسان طالب آن شهریار
باز گو ای آتش موسی نواز ‌ ‌ ‌ ‌ ای زبانت کاشف هر گونه راز
باز گو ای برق عالم سوز عشق ‌ ‌ ‌ ‌ خوش بتاب ای آفتاب روز عشق
مرحبا ای عشق مجنون ساز عقل ‌ ‌ ‌ ‌ صعوه شاهین تو شهباز عقل
مرحبا ایکعبه ارباب دل ‌ ‌ ‌ ‌ بی فروغت جان ودلها آب و گل
شام تاریك است بی نورت جهان ‌ ‌ ‌ ‌ بر گشا یك پرده از رخسار جان
تا بپیش شمع تو پروانه وار ‌ ‌ ‌ ‌ جسم وجان سوزیم ای زیبنده یار

تا بگلزار وصالت پر زنیم
باده در بزم توای دلبر زنیم

× × × ×

(ساقی نامه)

ای ساقی عالم روح بیا طهور ایمان بجام دل‌ها ریز

بیا ساقی ای یار دیرین من بمی کن شفای دل و دین من
بده می که تا محرم دل شویم چه دیوانه عشق عاقل شویم
همان می که رقصان کند ماهرا بوجد آورد جان آگاه را
غم و درد از آن باده درمان شود تن خاکی از ذوق او جان شود
همان می که‌در گلشن جان کشند بیاد گل روی جانان کشند
همان می که‌افرشته‌مدهوش‌ازاوست بتن‌هاروان درروان‌هوش‌ازاوست
همان می که ایزد پرستان زدند بمیخانه عشق مستان زدند
همان می که شیرین ترازجان بود بجام اندرش نور ایمان بود
همان می که در بزمگاه ازل ملك میزد و میسرود این غزل
طهور است صهبا بگیرید می غفور است ایزد بنوشید هی
بر الطاف ایزد توکل کنید بدل خار هر غصه را گل کنید
از او بایدی خواستن هر نیاز کز آن در نگردید نومید باز
ز الطاف آن یار جان آفرین کفی خاك گردیده جان آفرین
بدرگاه آن مالك الملك حی ستایش گر آئید و نوشید می
که دروجدومستی خدابین شوید بجان پیرو عقل و آئین شوید
بکوشید و جوشید با هم بمهر که بگشاید آن یار پر ناز چهر
خروشید و نالید چون ارغنون ستانید داد دل از چرخ دون
مسازید دل تیره از حرص وکین مپوئید جز راه آئین و دین
زدائید ز آئینه دل هوس رهانید جان را ز خاکی قفس
نکوئی کنید ای روان‌های پاك که آزاد گردید از این دام خاك
نشینید با هم بصدق و صفا سرائید آهنك مهر و وفا
زهم دست گیرید چون ماه ومهر بتازید بر مردم دیو چهر

بگیرید ای فرقه نیك فر — زمام از کف مردم بد گهر

نهالی که بیدادگر پرورید — بکوشید و از بیخ و بن بر کنید

ز بیچاره مردم بگیرید دست — نکوکار باشید و ایزدپرست

بیا ساقی ای مهر و ماهت غلام — بما آور از کوی جانان پیام

بمی عقل سرمست هشیار کن — در آب آتش شوق آن یار کن

مگر دیده قلب بینا شود — دل تار ما طور سینا شود

بمستی رهیم از غم این جهان — شویم آگه از سر غیب نهان

که بیرون ازاین نیلگونی حصار — جهان‌ها بود بی حد و بیشمار

بده ساقی آن آب یاقوت فام — به آتش فکن دفتر ننگ و نام

خیالات خامم سراسر بسوز — شب تیره‌ام باز بنمای روز

جهانرا بچشمم نکو روی کن — مرا با جهانی نکو خوی کن

چه مه‌روشن‌این‌ملك تاریك‌ساز — رقیبان بد کیش را نیك ساز

جهانرا وفا نیست باهیچ کس

بیا ساقی ای رهبر عقل وهوش — می آور چه خون دردل‌ما بجوش

بده تا غم این جهان کم خوریم — بشادی ره عاقبت بسپریم

مخورغم که‌عاقل‌براین آب و گل — نبندد نظر نسپرد جان و دل

خردمند از این عالم بی ثبات — ز امواج اندیشه یابد نجات

اگر عاقلی خیز دیوانه‌وار — بخندیم بر فتنه روزگار

خرد یاور راد مردان بود — خردمند پیوسته شادان بود

چه بینی که گیتی سرای فناست — توراحرص‌وآزوغم‌وی خطاست

دمی شاد بودن به از عمر نوح — که با غم سپاریم وپژمرده روح

غم و شادی دهر اوهام تست — گهی‌شهد وگه زهردرجام‌تست

جهانرا همه پایه بر نیستی است — یکی کاندر آن جاودان‌زیست کیست

نه جام جمی ماند با خسروان | نه بزم فریدون نه نوشیروان
نه پرویز و دلبند شیرین او | نه شاپور مغرور و تمکین او
نه چنگیز خونریز و یاسای وی | نه محمود و مسعود برنای وی
نه جنت مکان شاه عباس راد | نه کسرا جهانگیر نادر بیاد
نه شه ناصرالدین ز خوبان ری | وفا دید و نز ملك جمشید و کی
نه بر پهلوی کشور باستان | بسی ماند خوش بشنو این داستان
بماند نکوئی در ایام و بس | نماند بجز نیکی از هیچکس
ز دانشوران گر بجا نام ماند | مگر دفتری نقش ایام ماند
بهار دفتری نیز نامی بود | بجز دفتر عشق خامی بود

تورا گر بود گوهر عقل وهوش | بگفتار فرزان فرا دار گوش
کسانی کزاین دارفانی شدند | نکو گر بدند آسمانی شدند
بملك تجرد نکو حالشان | در آئینه قلب تمثالشان

بده ساقی آن باده بی خمار | که سازد مرا راز دهر آشکار
مگر هیچ بینم کمالاترا | هم افسون مقامات و حالات را
بیا تا بپوئیم در راه دوست | چوخاصان بجوئیم درگاه دوست
گر آب حیاتت تمناستی | شناسائی ذات یکتاستی
چو دل روشن از نور ایزد شود | بایزد که عمر تو سرمد شود

بده ساقی آن می که چون چشم یار | گهی سازدم مست وگه هوشیار
بده تا ز می محرم دل شویم | چو دیوانه عشق عاقل شویم
بدیوانگی سر بصحرا نهیم | ز اندیشه سود و سودا رهیم
کنیم از کف گلرخان باده نوش | شویم ایمن از فتنه عقل و هوش
می آن به که درطرف صحرا زنیم | بیاد گلی بلبل آسا زنیم
بیا تا خرامیم در بوستان | سخن خوش سرائیم با دوستان

گه از نغمه عشق زاری کنیم — گهی دیده ابر بهاری کنیم

گه از پرتو لاله رویان باغ — فروزیم چون گوهر شب چراغ

بگیریم ساغر بگرییم زار — بنالیم بر نغمه چنك و تار

بگیریم بر باغ و صحرا و کوه — که از اشك مادشت یابد شکوه

ز گاچهرگان میستانیم می — ز لاله رخان بوسه گیریم هی

ستانیم فارغ دل از نام و ننك — ز گلچهرگان باده لاله رنك

صبا راز گوید بمرغان زار — که خندد گل و گرید ابر بهار

بده ساقی آن آب آتش فروز — نوید وصال آور و هجر سوز

مگر آگه آییم ازجام جم — بسازیم بزم و بسوزیم غم

همان می که‌دیوار خورد بیدرنك — زند شیشه خود پرستی بسنك

همان می که شیرین کند کام را — بیاد آرد آغاز وانجام را

بیا تا ز دام هوس بر پریم — دل آنجاکه دلدار خواهد بریم

جهان گربما تنك گردید تنك — بگیریم داد از سپهر دورنك

بده ساقیا می ز جام طهور — که شوید ز دل نقش کبروغرور

نه آن دختر تاك نا پاك را — همان می که گوهر کند خاك‌را

همان می که‌اخلاص‌پاکان‌ازوست — دوای دل درد ناکان از وست

بخاك آبرو ریخت ساقی بیا — که آتش بجانم ز نفس وهوا

غم آتش زد ایساقی ماهرو — بریز آب آتش فشان در سبو

بده‌می که‌آئین‌مستان خوش‌است — بهاراست‌وطرف گلستان‌خوش‌است

مبادا که باد خزانی رسد — بلای دگر آسمانی رسد

خزان نازده دست غارت بباغ — بیاتا بجوئیم از آن‌گل سراغ

بدیدار او دیده روشن کنیم — بیا‌بان دل طرفه گلشن کنیم

گر از زاغ شوم سیه روزگار — شب تارشد روی این مرغزار

صبا آرد از لطف ایزد پیام | که بلبل هم آزاد گردد ز دام
بساروز و شامان که ناید بباغ | دگر ذوق کش نعرهٔ شوم زاغ
مخور غم که تا بوده کار جهان | جهان بوده جولانگه ابلهان
همیشه سپهر کج اندیشه سخت | کند کار بر مردم نیک‌بخت
شگفتا که گردون دون بیدرنك | زند شیشه راد مردان بسنك

بده ساقی آن ساغر لعل رنك | بزن شیشه نیکنامی بسنك
بشو دفتر نام در آب می | که برباد شد خاك جمشید و کی
چه فرخ فریدون و ضحاك دون | بخاك ای بسا رفت و آمد برون
بده ساقیا آن آتشین آب را | بساغر فکن عکس مهتاب را
که تا دل بصحرای حیرت زنیم | بت و نفس بتگر بهم بشکنیم
بیائید یاران هشیار دل | سپاریم بر مهر آن یار دل
می از دست آن یار مهوش زنیم | وزان آب بر عالم آتش زنیم
ز جور بدان دادخواهی کنیم | پر آشوب مه تا بماهی کنیم
کنیم اندر این پرده بس هایهو | بنالیم مستانه بر یاد هو

بیا تا شبی بر در کبریا | بگرییم بی شرك و ریب وریا
که صبحت چه آئینه رخشان کنند | دلت روشن از نور سبحان کنند
تو درخواب شیرینی و بی خبر | ز دلهای بیدار پر شور و شر
تو درخواب نازی و مردان کار | نمودند سیمرغ دولت شکار
تو درخواب خوش درگه غیب باز | برویت در لطف و رحمت فراز
سحرگه ز خوشخواب بردار سر | که دل زنده گردد بآه سحر
اگر زشت کاری و غرق گناه | مشو نا امید از در لطف شاه
که چشمی ز لطف ار بزشتی کنند | رخش رشك حور بهشتی کنند

رقیبا تورا حشمت وملك وجاه — مرا دولت فقر در کوی شاه
ترا قدرت و نعمت وعیش خوش — مرا دیده بر روی آن ماهوش
ترانوش جان باده از خون تاك — مرا می ز خون دل و چشم پاك
ترا محفل عیش و بزم طرب — مرا زاری روز و فریاد شب
ترا دانش و هوش و فرزانگی — مرا حیرت و شوق و دیوانگی
ترا نغمه مطرب و چنك و تار — مرا ناله عشق شبهای تار
ترا خنده برلب ز عجب و ریا — مرا گریه بر درگه کبریا

مناجات شوق

الهی بعشاق دیوانه‌ات — بمجنون صفاتان فرزانه‌ات
بفریاد مخمور صهبای عشق — بدیوانه سر بصحرای عشق
بجانیکه مدهوش وحیران تست — بآن دل که دایم پریشان تست
بتار دو گیسوی مشگین یار — بناز دو چشم جهان بین یار
بمشك ختن خال هندوی او — بشکر لب لعل دلجوی او
باسرار ناز دو ابروی دوست — بالطاف زلف سمن بوی دوست
بکشور گشایان اقلیم عشق — بفرمان روایان تسلیم عشق
بمستان همصحبت عقل کل — بافغان بلبل ز هجران گل
بخاصان درگاه عز و جلال — که پیوسته سرمست وجدند وحال
به پیمانه نوشان روز الست — بتسبیح گویان هشیار ومست
بهشیاری نرگس مستشان — که حور بهشت است پابستشان
بقلب من و لاله باغ عشق — که بشکفته این هردو باداغ عشق
بروشن دلان ز آتش مهر دوست — که شادند بالطف وباقهر دوست
براز هوالله به سر احد — بدانای علم ازل تا ابد
به احمد بهین شاهد عرشیان — بعنقای قدس بلند آشیان

بخورشید ایمان رخ مرتضی نگـارنـده سر لوح قضا
که در کوی وصلش مرا راه‌ده دل روشن ازمهر آن ماه‌ده

بیـا تـا بخوبـان سپـاریم دل نگردیم مفتون این آب و گل
شب عمر کوتاه وشام فراق دراز است ومادرتب اشتیاق
طبیب من ای ماه فرخنده چهر به بیمار عشقت نگاهی زمهر
طبیبانه بنشین ببالین من بنازی دوا کـن دل ودین من
اگر آهن است این دل بینوا تو آهن ربـائی کن ای دلربا
وگر سنك باشد دل آئینه ساز زعکس خودای شاهد دلنواز
وگر آتش است این دل بی شکیب فشان آبی ازرحمت ایدلفریب
چه باشد گراز غم رهانی دلم زلطف خودآسان کنی مشکلم

بیا ساقی افروز میخانه را یکی جام جم ساز پیمانه‌را
بمی شوورق درس ادریس را برقص آرچون‌زهره‌برجیس‌را
که‌چون‌مهر ومه‌دل‌فروزان‌شود روان زآتش عشق‌سوزان‌شود
دراین پرده سازیم بس‌هایهو بنالیم مستانه بر یاد هو
بده‌می که نوشیم وگوئیم‌راز کند مطرب‌عشق‌این‌نغمه ساز
ببزم کیانی بنوشید می بریزید بر خاك کاوس وکی

بده‌ساقی ای‌نرگست میگسار می عشقم از بوسه لعل یار
بیك جرعه‌ای ساقیان الست بگیرید دست من نیم مست
مبادا که خمر غرور جهان بآتش در اندازدم ناگهان
بماند بحسرت دل بی‌شکیب درآتش زهجران روی حبیب
از این گیتی آزاد بایدشدن بوصل بتان شاد باید شدن
رهی جو کزین پرده نیل فام رهد طایر قدسی جان زدام
اگر بال‌و پر بشکنی درقفس سزاوار مرگی بدام هوس

وراز شهپر معرفت بر شوی بباغی که اندیشه ناید روی
الا ای بت عالم آرای من نداری گراز ناز پروای من
نگاهی بدان چشم پر ناز کن در لطف بر عاشقی باز کن
وگر کارت ایمه دل آزاری است مرا لذت وعیش درزاری است
بدامانم اشك غم ازعشق یار بود خوشتر ازگوهر شاهوار

براه خداروید

بده ساقیا می زصهبای دوست که ازدل برد جز تمنای دوست
بگوشم سروش آرداین خوش پیام که آئین عشق است دین والسلام
ره مصطفی روکه راه وفاست علی رهبر عشق ومقصد خداست
بدرگاه خوبان نیاز آورید دل خود بر دلنواز آورید
بدل نقش سازید الله را بجان معنی قل هوالله را
ز سر ازل دل بامید وبیم سپارید کانجا شود دل مقیم
بترسید یاران زناز بتان زخونریزی چشم مه طلعتان
که خوبان بچشم اشارت کنند بنازی همه شهر غارت کنند
بخشم ار بتان چشم برهم زنند شرر بر دل اهل عالم زنند
هم ازمهر اگرچهره خندان کنند کجا دوزخی هست رضوان کنند

ناله‌زار الهی بدرگاه‌حق

نگارا نگاهی زمهر ووفا که دردمن خسته سازی شفا
تودانی که در کویت آواره‌ام کرم کن که مسکین و بیچاره‌ام
صفت آراسته‌دنیی ونفس دون که‌ریزد بخاك ازمن زارخون
مرادوزخی خواهداین نفس زشت نگارازروی تو خواهم بهشت
کریما رحیما غفورا شها بهرزشت وزیبای خلق آگها

همه عمر اگر در گنه زیستم
در آن عفو نا منتها چیستم

مرا جرم اگر قطره بیشمار
تورا بحر بخشش ندارد کنار

دوعالم یکی رشحه جودتست
وجود جهان سایه بود تست

توئی آفریننده بی مثال
توئی هستی بی حدوبی زوال

ستایش تورا شایدی بی خلاف
پرستش تورا بایدی بی گزاف

دو گیتی فروغی زانوارتست
همه راز عالم پدیدار تست

توآراستی نقش زیبا وزشت
زدی طرح جان بر نهادی سرشت

بیاموز ما را ره بندگی
زعشقت بجان بخش فرخندگی

بیا ساقیا رفتن افسانه نیست
شبی بیش مهمان دراین خانه نیست

ازاین منزل تن چو بستیم رخت
خوشا حال پاکان فیروزبخت

بده‌ساقی آن رشك یاقوت ولعل
که‌جان یابد از مستیش قوت عقل

خدارا گدارا بآبی نواز
زنان لئیمان کنم بی نیاز

ز ناز دو ابرو نشانی نما
مرا بی نیازاز جهانی نما

فغان ترسم ازفیض دیداردوست
بمانیم سر گرم گفتار دوست

لب ازذکر آن یارشیرین ودل
ز بی‌فکری خویش گردد خجل

بلب صحبت دلبرودل خموش
بسی شرمگین باشدایدل بکوش

که شایدبکوی نگاری رسیم
دراین دارهجران بیاری رسیم

گرت جان بود وصل جانان طلب
شو ای کافر نفس وایمان طلب

بلب دعوی عشقبازی تو راست
دلت فارغ ازسوزهجران چراست

مشوسخره‌دام وحرص وهوس
چه مرغان هشیار بشکن قفس

قفس درشکن طایرخویش را
گسل دام این چرخ بدکیش را

بیاساقی ای رویت آرام جان
از آن عالم قدسم آور نشان

ازآنجاسخن گوی کزشوق یار
دل آساید از غصه روزگار

از آنجا بیاد آر تا هوشمند بکامش شود زهر غم نوشخند
بیا تا بگویم کجا میرویم از این ده بشهر بقا میرویم
اگر پاك جانیم و نیکو سرشت شتابیم از این در بباغ بهشت

بیا ساقی ای آسمان خاك تو دو عالم خمار می تاك تو
بمستی مرا کن فراموش خود برون آرم از دانش و هوش خود
که مستانه در پیچم این دامگاه زنم خیمگه بر سر کوی شاه
گه از دل کشم ناله اشتیاق گهی گریم از وصل و گاه از فراق
گهی دام گردون زهم بگسلم بجائی نشینم که خواهد دلم
سپهرا برسم رقیبان ما مرو راه تزویر و شید وریا
شبی چند با ما بی آزار باش وگرنه نمائیم راز تو فاش
گهی سقف این کاخ ویران کنیم غزال تو مقهور شیران کنیم

بده ساقیا می ز جام وصال که در دین عشق است آن می حلال
بهای میم نیست گر هیچ شیئی دهم هستی خویش در وجه می
که چون مست گردیم و بی هوش و دنك جهان آید از نعره ما بتنك
بیابیم از این جسم خاکی نجات بنوشیم صهبای عین الحیات
از آنم سیه موی گردد سفید که از عالم نورم آرد نوید
چه من بگسلم دام چار آخشیج کند جانم از عالم تن بسیج
بجائی روم کان همه شادی است همه بهجت و وجد و آزادی است
بجائی که نه رنج باشد نه مرك نه بیم خزان بر دل سبز برك
بجائی که آشوب و پیکار نیست ستمگر بجز غمزه یار نیست
بجائی که یکسر نشاط است و نوش که هر ذره خاکش روانست و هوش
(الهی) همه جهد مردان کار بر آنجاست با لطف پروردگار

وفای عاشقان حق

دلا بعهد عاشقی وفا کن
زهردو کون روی با خدا کن
زشوق روی دوست ناله‌ها کن

زهرچه غیر اوست دل رها کن

خدایرا شبی بآه وزاری
بخوان زشوق وچشم اشکباری
صفای دل طلب شبان تاری

روان بنور عشق با صفا کن

برفت کاروان جرس فغان زد
نوای الفراق ناگهان زد
خزان سپه بطرف گلستان زد

چو گل زخواب ناز دیده وا کن

توای روان تجلی خدائی
ز ملک عشق وعالم صفائی
چرا بدام خاک مبتلائی

بخاک پای دوست دل فدا کن

قسم بجام باده الستی
که‌سرفکن براه عشق ومستی
قسم بپادشاه ملک هستی

که دل زمهر این جهان رها کن

فسانه ایست این جهان فانی

نشانه ای ز ملک جاودانی

عیان ز حسن شاهد نهانی

خدا بجو و ترك ما سوی کن

فسانه ایست دنیی و فسونی

تصوریست دانش وفنونی

تخیلی است شهوت و جنونی

بگوش و دل ازاین و آن رها کن

قسم بسر وقامت بلندت

بحلقه‌حلقه‌زلف چون کمندت

ببرق سیر رفرف سمندت

که‌یك حجاب از آن جمال وا کن

بحال عاشقان بتاوفائی

اگر وفا نمیکنی جفائی

نیاز مانگاه دلربائی

چو نرگس آن دوچشم نازوا کن

قسم بفرحسن رویت ایدوست

قسم برهروان کویت ایدوست

قسم بطره نکویت ایدوست

که‌یك نظر زلطف سوی‌ما کن

به آفتاب و ماه روز وسامت

بآن رسول عشق نیکنامت

بآن فرشته کاورد پیامت

که بوسه‌ای زلعل‌لب عطا کن

خدایرا بجانت ای نگارم
کنون که‌خواستی چنین فکارم
بدام عشق کرده ای شکارم

تفقدی ز قلب مبتلا کن

بجان‌خستگان زعشق رویت
بحال دلشکستگان بکویت
بعهد بستگان بتار مویت

نظارهٔ بحال بینوا کن

بخون‌پاکت ای شه شهیدان
بخال‌رویت ای جمال‌سبحان
که بر الهی این فقیر نالان

نگاه مهر ولطفی از وفا کن

درخواب جمال یار دیدم

در خواب دیدم روی زیبایش را — وآن نرگس مست دل آرایش
مشکین گیسوی سمن‌سایش را — در باغ خاطر سرو بالایش را
میرفت ومیگفت از پی من‌باز آ

باز آ براه عشق نومیدی نیست — جز در گه‌آن‌یار امیدی نیست
شام‌جهان‌راماه‌وخورشیدی‌نیست — الا بروز وصل او عیدی‌نیست
ای موسی جان سوی ایمن باز آ

ای آنکه هردرد مرا درمانی — آسایش دلهای بی سامانی
گر گویمت درجسم عالم جانی — از هرچه گویم برتر ایجانانی
ای مظهر الطاف ذوالمن باز آ

کم‌خورغم‌دنیای‌دون‌شادان باش — باهرچه‌پیش‌آیدخوش‌وخندان‌باش

از جسم و جان بگذر پی جانان باش بر دردمندان جهان درمان باش

روح اللهی از کشور تن باز آ

از جام وحدت نوش کن مستانه بنشان غبار شرك ازان پیمانه

بنشین بهزم عشق در میخانه بگشا حجاب از طلعت جانانه

ای بلبل جان سوی گلشن باز آ

این عالم عشق است و عقل آگه نیست سلطان در این کشور بجز الله نیست

جز یار الهی در دو عالم شه نیست هر بی سر و پار ابدان شه ره نیست

بر درگهش با آه و شیون باز آ

طبیب عشق

ای نازنین با یاد خود یارم کن یك پرده بگشا محو دیدارم کن

دل در گران خوابست بیدارم کن وزغصه هجران رهان جانم را

ای مهربان در هجرت احوالم پرس حال شب تار مه وسالم پرس

حال دل از خونین پر و بالم پرس گر نشنوی فریاد و افغانم را

دانم که از خوبان عالم طاقی دانم که آگاه از دل مشتاقی

گر بشکنم هر عهد و هر میثاقی مشکن دل زار پریشانم را

زارم ز آزار رقیبان یاران میسوزم از غم یاری ای غمخورا

پرسید حالی از دل بیماران فکر ای طبیب عشق درمانم را

با گل حدیثی از رخ یارم گو با بلبل افغان دل زارم گو

با برق سوز قلب افکارم گو با ابر حال چشم گریانم را

حیف است جان جز راه جانان گیرد وزخوان دونان لقمه نان گیرد

آئینه شو تا عکس جانان گیرد بنیوش پند شاه ایمانم را

جانت الهی عرش رحمانستی آیینه اشراق یزدانستی

عنقای قاف قرب سبحانستی آن جایگه یارب رسان جانم را

توحید ایزد پاك

ای حسن تو مهر عالم افروز / وی عشق تو آتش جهانسوز

ای مهر تو سر آفرینش / نور تو چراغ اهل بینش

ای درگه توپناه عالم / مسکین تو پادشاه عالم

ای مبدع نقش عقل وجانها / وی مخترع تو آسمانها

ای برتر از آسمان افکار / مدهوش توچشم عقل هشیار

ای سر عیان و عین مستور / باجمله جهان وز همه دور

ای سایه نه سپهر خضرا / از تابش مهر تست بر پا

ای محرم سر عشقبازان / گنجینه راز بینیازان

ای عکس رخ تو در دل ما / افروخت شرر بحاصل ما

بر درگه چون توشاه اعظم / وخشور ستوده معظم

افتاده بخاك ما عرفناك / وزخاك گرفته تاج لولاك

آن عقل نخست و نور اول / سر مست می طهور اول

زد بر صف وهم وعقل وعرفان / محو توشدای نگار خوبان

ای ذکر تو وحی آسمانی / یاد تو حیوة جاودانی

ای فاتح کل امیر عشقت / تنها نه منم اسیر عشقت

خلقی است بکار جستجویت / راهی است زهردلی بسویت

دوراست رهم خطی پدید آر
تاکج نرود دلم چو پرکار
ای نام تو نقش خاطر من
یاد تو بهشت و کوثر من
برمن کرمی که خوار وزارم
لطفی که تبه شده است کارم
من رانده باشتیاق محمل
بگرفته بهر دیار منزل
بس تاخته‌ام دراین بیابان
در معرکه ددان ودیوان
نا یافته ره بکوی یارم
آواره و خسته دیارم
گرلطف توره نیاردم پیش
چون ره سپرم بمقصد خویش
چون شیوه تو عطاست یکسر
گر کرده من خطاست بگذر
این نامه بنام رهروان بخش
خاکی است تواش زجود جان بخش
من [آ]باز نموده‌ام بنامت
تو ساز بهانه کرامت

یك آهنك بی ترجیع

ای دلبر دلبران آفاق
رویت گل بوستان عشاق
جان نیست بجز تو یار مایل
دل نیست بجز تو دوست مشتاق
افکن سرما نه طرح هجران
بشکن دل ما نه عهدومیثاق
یك بوسه کرم کن ای نکو کار
کز اهل کرامت است انفاق
بوئی که زموی تست نامش
ارباب نظر کنند اشراق
شیر افکنی ازدو چشم آهوت
آهو صفتی بحسن احداق
گر باده کوثر است وتسنیم
دوراز تو مرا حمیم وغساق
هرگز زتو کس جفا نبیند
زهراز طرف تورشك تریاق
جان بخشی اگر کشی بلاشك
درد ازتو دوابود بی اغراق
از ماه نکوتری بصورت
وزحور سبق بری در اخلاق

مخمس سعدی

ای آینه دار حسن اعظم
وز عکس رخت بهشت خرم
دروصف توعشق گفت ومنهم
ای روی تو آفتاب عالم
انگشت نمای آل آدم

درعشق توهر که باخت جانرا
در یافت حیوة جاودانرا
افروخته رویت آسمانرا
احیای روان مردگانرا
بویت نفس مسیح مریم

ای زلف تو دام حورعین باد
روی تو بهشت عنبرین باد
چشمان تومست ونازنین باد
بر جان فصیحت آفرین باد
بر جسم شریفت اسم اعظم

نقاش ازلچه حسنت آراست
جانم بنوای عشق بر خاست
زان روز هنوز بی کم و کاست
محبوب منی چو دیده راست

ای سرو روان بابروی خم

بس طرفه نگاری ای پریزاد
تا عهد گزاری ای پریزاد
جانها بلب آری‌ای پریزاد
دستان که توداری ای پریزاد

پس دل ببری بکف ومعصم

زلف تو گشوده راه توفیق
بردل بجهان جمع و تفریق
ای یوسف ملک‌جان بتطبیق
شیرین جهان توئی بتحقیق

بگذار حدیث ما تقدم

چون‌عهد تومحکم‌است مارا
وز عشق تو صدغم است مارا
صد جور کنی کم است مارا
خوبیت مسلم است ما را

صبر ازتو نمی شود مسلم

چشمان‌تو درخمار ومستی
بنمود حلال می پرستی
دیدی که بمانظر نبستی
تو عهدو وفای خود شکستی

وز جانب ما هنوز محکم

یك بوسه که‌جان دهندو گیرند
بخشای که عاشقان فقیرند

در سلسله غمت اسیرند
مگذار که خستگان بمیرند

دور از تو بانتظار مرهم

ای شوخ بدلبری همه عمر
مه پیش تو مشتری همه عمر
کار تو ستمگری همه عمر
بی ما توبسر بری همه عمر

من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم



رباعیات

* رباعی *

ستایش ایزد پاک

ما عالم بی شمار وبی حددانیم ‌ مافوق زمان و دهرو سرمد دانیم
روشن کن برق صدهزاران خورشید ‌ یك پرتو حسن روی ایزد دانیم

ای یار عیانی و نهانی ما را ‌ جود تو وجود جاودانی ما را
هرصبح بدرگه تو با سوز ونیاز ‌ آئیم بناز اگر بخوانی ما را

از اهل صفا و معرفت دور مباش ‌ مست از می کبرو آب انگور مباش
خواهی که‌عزیز خلق وخالق باشی ‌ خودبین ودورنك وتندومغرورمباش

آنکس که زکوی معرفت دوربود ‌ تن پرور و خود پسند ومغرور بود
هرجان که بنورعلمو دین روشن شد ‌ در هر دوجهان بزرك ومسرور بود

گر آتش جنك شد جهانسوز ایدل ‌ چون ماه‌شبانه محفل افروز ایدل
درصبح که شمع جنك خاموش شود ‌ مائیم بلطف دوست فیروز ایدل

هرگه بسر قبر عزیزان رفتم ‌ از سوز فراق اشك ریزان رفتم

تاشمع صفت نشینم آنجا گریان
پروانه‌وش اوفتان وخیزان رفتم

گرحاکم نفس خودپسندی مردی
ورجز بخدا طمع نبندی مردی
مردی نبود غرور وتزویر وفریب
گرپاك سرشت‌وهوشمندی مردی

از نیك وبد خلق جهان آزادیم
بامهر بتی بهر دو عالم شادیم
برخال لبش که‌دانه‌مرغ دلست
عمریست بدام‌زلف آن صیادیم

جان‌رفت‌زتن‌مرا چه‌دلدارم رفت
تاب دل وآب چشم بیدارم رفت
ماه شب ومهرروز من پنهان‌شد
استاره صبح از شب تارم رفت

من جغد نیم چرا در این ویرانم
برطالع‌خویش‌روزوشب گریانم
با اهرمن خیال و اوهام تباه
بس دورزلطف و رحمت یزدانم

بردی دل بیقرار حیرانم را
کردی شب تیره روز هجرانم را
تا درصف‌زلف‌خودشکست افکندی
بشکست قوای عقل و ایمانم را

مرغ حق چه‌میگفت

مرغی بسر درخت درشام گهی
میکرد به پیرامن گردون نگهی
گاهی بفغان وناله‌بامن میگفت
وای ازنبری بکوی معشوق‌رهی

من المبشرات

دوشینه بخواب خوش‌پری مانندی — میداد مرا ز عشق شیرین پندی
گفتم لب خندان تو گریانم کرد — گفتا که توفارغی و خوش میخندی

بانیك و بد زمانه خوش باش ایدل — با چرخ مکن عتاب و پرخاش ایدل
باغی است جهان که باغبانش یاراست — زیباست گلش ببین تو زیباش ایدل

ازنیك و بد زمانه مخروش ایدل — وز آتش غم مباش در جوش ایدل
دهقان ازل چه باغ عالم آراست — خارازچه‌وگل‌چراست‌خواموش‌ایدل

فردا چه شود لباس‌تن دور ازما — واندیشه خورد وخواب مهجوراز ما
بازی گردهر بازی از سر گیرد — دوزخ ز رقیب و کوثر و حور ازما

اسرار ازل بضبط الفاظ مجوی — وز نغز سخن زبان وعاظ مجوی
بیداریکی وجمه‌درخواب خیال — ازخفته خواب‌جهل ایقاظ‌مجری

چون سبزه دمید و لاله پیرامن کوه — برخیز ونشین چه لاله بردامن کوه
غافل منشین دلا که بار غم عشق — خم‌پشت فلك نمودو سنگین‌تن کوه

چون مرغ سحر نشست پیرامن گل — زدچاك بدست ناله پیراهن گل
منمش‌مکن‌ایصبا که‌خوده‌مینگری — خون دل بلبل‌است دردامن گل

چشمان نگار من بخواب است هنوز
وز زلف بروی او نقاب است هنوز
من شمع صفت ستاده بر بالینش
میسوزم و دیده‌ام پر آبست هنوز

ازخانه تن برون شوایدل جان باش
بگریز ز شهر جان پی جانان باش
چون برق زکوه ودشت امکان بگذر
وانگه‌سر کوی‌دوست‌سر گردان باش

چون نیست بدورما زشادی نامی
از باده غم بیار ساقی جامی
جان بخشم وشاد کام گردم روزی
کارد زنگار من صبا پیغامی

جانا ز غم فراق نالم تاکی
دور از تو باشتیاق نالم تا کی
دور ازسر کویت ای نگار یمنی
درراه ری‌وعراق نالم تاکی

از ناب محبتم خراب ای ساقی
در ده‌قدحی ازاین شراب‌ایساقی
عشق آمدوآبروی عقل آتش زد
آتش زد دروجودم آب ایساقی

با دهر بساز و ساز عشرت بنواز
خوش باش که‌روزگار شیب‌است‌وفراز
شادی وغم جهان سر آید چون‌عمر
خاك‌است سریرصد چومحمود وایاز

چشمم بتماشای گل روی نگار
اشکم برخ از شوق چه باران بهار
یارب چه کنم که بر سر مهر آید
جز ناله که سنك خاره باشد دل یار

تاملك روان خود مسخر نکنی
وین ملك بمهر دوست‌زیور نکنی
از بندگی بدن الهی نرهی
شاهنشهی سپهر اخضر نکنی

این عالم محسوس اطاقی است مرا
خورشید جراغ وچرخ طاقی است مرا
چون شام شود ستارگان یارانم
چون صبح شودجهان رواقی است مرا

این طرفه جهان چو نغزبستان بینم
هر ذره بسان غنچه خندان بینم
گرچشم تو بربتی است غافل زجهان
تو برک گلی و من گلستان بینم

اوضاع جهان که بس مشوش بینی
چون طره شاهدان مهوش بینی
گر دیده معرفت بر آن بگشائی
آئینه روی آن پریوش بینی

چون چشم توای نگار طراری نیست
ایمن زخم زلف تو عیاری نیست
لعل لبت آب زندگانی است ولی
جز کشتن عاشقان ترا کاری نیست

تا پیرو نفس بد شعاری خواری
پیوسته غمین و دلفکاری باری
گرپاك شوی زخوی بد دردوجهان
دلشاد شوی بوصل یاری آری

چون نیست بدورمازشادی نامی
از باده غم بیار ساقی جامی
جان بخشم وشاد کام گردم روزی
کز یار من آورد صبا پیغامی

ازچشم بد زمانه ایمن مائیم
پوشیده ز تیرچرخ جوشن مائیم
چون آب زخاك تن مکدر نشویم
کز آتش شوق دوست روشن مائیم

جانا ز غم فراق نالم تا کی
دور از تو باشتیاق نالم تا کی

دور ازسر کویت ای نگار یمنی — در راه ری و عراق نالم تا کی

چون خضر طریقت است رهبر مارا — از ره نبرد چرخ فسونگر ما را
نی بیم خطر ز اختر نحس فلك — نی چشم طمع بسعد اکبر ما را

خوشتر زجهان سفله پرهیز کنیم — نی چشم طمع بدهر ناچیز کنیم
رندانه طریق پارسائی گیریم — پرهیز زترك چشم خونریز کنیم

ترسم نکند زوصل دلبر شادم — ترسم نرسد بگوش او فریادم
ترسم اجل ای سپهر مهلت ندهد — تا یار ز بیداد تو گیرد دادم

چون طبع زمانه فتنه انگیز شود — یا چشم نگار مست وخونریز شود
خوش کام بزی زتلخ وشیرین جهان — زان پیش که جام عمر لبریز شود

ما کزبد وخوب عالمی آزادیم — با مهربتی بهر دو گیتی شادیم
از جور رقیب و فتنه دور زمان — چون مرغ قفس مدام در فریادیم

من مست محبتم مدام ایساقی — خمها زده‌ام از این مدام ایساقی
ازدختر رز اگر حریفان مستند — مارا می عشق کن بجام ایساقی

مستیم ز چشم مست یار ایساقی — آسوده ز کیفر خمار ایساقی
درمحفل ماکجا رود مطرب عشق — تا چنك زند بچنك و تار ایساقی

چشم ار نفتد بروی ماهی گاهی ور دل نبرد بکوی شاهی راهی
ترسم که شرر زند بگردون غم دل در عشق اگر کشد الهی آهی

فریاد که آه ما ندارد اثری آوخ شب تار ما ندارد سحری
گیرم که بکوی او گرفتم منزل ترسم که بروی او نیفتد نظری

گفتی بدو عالم است فرمان مارا حکم است بر آشکار و پنهان مارا
آری همه گفتهٔ تو صدق است ایجان خوشتر که بر آن فزائی ایمان مارا

عمرم بچهل رسید و جهل افزون شد با آنکه مدرس هزار افسون شد
گر رحمت ایزدی نگیرد دستم دل بر سر سودای جهان مغبون شد

چل سال فغان زعمر بیهوده گذشت یك گام براه حق نپیموده گذشت
یکعمر بدرس و بحث و اندیشه هنوز یکبر از کتاب دهر نگشوده گذشت

در یافتمی زدرس و استاد و کتاب کین دانش و بخردی چو نقشی است بر آب
در عمر درنك نیست بنشین بنشاط در راه رضای دوست برخیز و شتاب

آزار کسان مجوی و اشکنجه مکن با پنجه روزگار سر پنجه مکن
از هرچه کنی رضای ایزد بطلب خوش باش بهرچه هست و دل رنجه مکن

گر بخت مساعد است و صهبا در جام معشوق بمحفل است و ایام بکام

طالع بمراد ما و اقبال بلند | غافل منشین که غافل افتیم بدام

درچرخ گهی شتاب و گاهی است درنك | گه بر سر صلح با تو و گاه بجنك
خوش باش دلا برنك این چرخ دورنك | حیف است که دل شود زهرحادثه تنك

هرگه که فلك بشش درانداخت تورا | بربازی روزگار در باخت تورا
شو بر در کبریا که بی عرض نیاز | صد بار بلطف خویش بنواخت تورا

با آنکه جوانیم بتحصیل گذشت | دل درره درس و بحث وتخییل گذشت
شرمنده به پیشگاه حق خواهم رفت | چون عمر دراوهام واباطیل گذشت

فریاد ز نفس سرکش دون فریاد | یك گام نزد به نیکی این زشت نهاد
یارب نظری که مرغ بشکسته پری | بی لطف ازل نگردد از دام آزاد

مستی شب وروز وجام صهبا زده ای | صهبای غرورو حرص خمها زده‌ای
پیوسته بغفلتی واز جهل وفریب | پا بر سر عقل ودین و دنیا زده ای

کاری که بکار آیدت ایدل نکنی | حق دانی وجز خیال باطل نکنی
گر میشنوی درای این قافله را | چون است که ساز راه ومنزل نکنی

ترسم هش و دانشت وبال تو شود | خود رهبر دام پر و بال تو شود

شوعرض نیاز و عجز ومشتاقی کن   باشد که لقای او بفال توشود

مستانه شبی بکوی آنماه شدم   با ناله عاشقانه همراه شدم
گفتم بکرم ببخشیم گفت آری   من مردم از این نشاط و آگاه‌شدم

ایدل بزمانه بر امیدی خوش باش   ازوصل نگار بانویدی خوش باش
بایکد وکتاب‌ویکدویاری یکرنك   طرف چمنی کنار بیدی خوش باش

درباغ جهان‌غنچه‌نشکفته خوش‌است   وزسرازل گوهر ناسفته خوش است
هر نکته که اهل راز بادل گفتند   ازبیخبران عشق بنهفته خوش است

تالطف ازل الهیا یار من است   شاداست‌دلم که‌دوست‌غمخوارمن‌است
یارب بشر ار شوقت افروزد دل   تا نغمه عشق درنی و تار من است

در خواب روم تورا بخواب اندیشم   بیدار شوم توئی چوجان در پیشم
من لی غیرك و این عهدی بسواك   شاد از تو دراین جهان‌پر تشویشم

بس‌غره کزانقلاب گردون شده‌سلخ   بس‌روم که‌چین‌شداست‌بس‌شام که‌بلخ
از حکم‌قضا هیچ سر شیرین نوش   انگور ترش دهند یا بادهٔ تلخ

ازآب حیات دانش ای خضر بنوش،   بادخت رزای خردمیامیز و مجوش

سر چشمهٔ آب زندگانی دانی عشقست‌تواین گهر کن‌آویزه گوش

چون می بدرون خم اخلاص بجوش صافی صفا بگیر و دردی بفروش
از دفترمصطفی ص که‌فرمان‌خداست چون اهل صفا رحیق تحقیق بنوش

از جور زمانه بسکه دلگیر شدم در دور جوانی از جهان سیرشدم
طفلانه ببازی جهان دل بستم ناگاه جوان نگشته من پیرشدم

بهار آمد که‌گل برخیزدازخواب شود دل از نوای مرغ بیتاب
سحر چون عندلیب باغ وگلشن فغان و ناله‌کن وزدیده ریز آب

چه خندد گل زباد نو بهاری تو گریان شوز شوق گلعذاری
ز گل‌ای باغبان مهمان نوازی ز ما یکهفته عیش‌و کامکاری

دلا زان تیره‌ای‌کز دوست دوری بزندان غم از جهل و غروری
بیاد دوست روشن کن روانت که بر دل هر غمی گردد سروری

آندم‌که بملك جاودانی برویم از دامگه جهان فانی برویم
فارغ زغم فراق و اندوه زمان با وجد ونشاط و شادمانی برویم

روزیکه رهد جانم ازاین عالم تنك وآسوده شود روانم از چرخ‌دورنك

یا بر سر راه او مرادفن کنید | یا نقش کنید نام یارم برسنگ

هر گه شود آغوش لحدجای مرا | وز لطف ازل بهشت مأوای مرا
از عشق تو ناله بر کشم مستانه | باحور وقصور نیست پروای مرا

بیتی چند از قصیده عربی میمیه

که مناجات واستعانت ازخدا وتوسل باولیاء خداست خاتمه قرار میدهد

جدلی بجودك یاذالمجد والکرم | وانت ربی و مولائی و معتصمی
الیك اشکو وانت المستعان علی | نوائبی ومن الاعداء منتقمی
حار العقول الی بیداء عزته | طار النفوس وتاهت معتلی الهمم
اکنت عبدا وعن مولاه فی شغل | بما اشتهیت فیا للنفس من ندم
و فسحة الدهر و الامال یقنعنی | من الجمال الی السلمی و ذی سلم
یا عاذلی هوائی للحبیب فقد | حوی الفؤاد و فی لحمی جری و دمی
قتلی بلحظك یا رب الغزالة لا | یحرم الله فی حل وفی حرم
حبال قلبی من ذکرایه ماانقطعت | و من ضحی الشمس ماظل بمخترم
یا اهل یثرب ماعالت مقامتکم | وانتم الجار من نجد ذوی علم
و یرفع الله قوما یؤمنون بکم | ویعلمون حمی مرفوعة الخیم
مراتع الدهر صار الیوم مذئبة | و الذئب کلهم تعسا لکلهم
عقو لهم فی تلال الوهم حائرة | وفر عقلی نحو الروضة الحکم
لا یخلق الله فی ملك ولاملك | کالعشق ذولذة المحفوف بالالم
اذکر القلب اوطانا یکون بها | بوارق الشوق اجیانا بمضطرم

و این کان اخلائی و اصدقتی
لیظهر القلب شکواه من الخصم

وقفت حائرة وسط الطریق ولا
یطیب عیش حیاری فی دجی الظلم

وذولسانین بعض الناس یخدعنی
و سوف افقـده فی مطرق العـدم

شربت من منهل التقوی ومشرعها
بهـا رویت و منهـا یسعد الامم

سفینة العلم و التقوی النجاح بها
فارکب (الهی) و کن فیمنتهی العصم

از دفتر عشق حرفی آموخته ایم
وز مهر بتان چراغی افروخته ایم

گر ناله ما بگوش جانسوز آید
پروانه وش از شمع تو پرسوخته ایم

پایان کتاب نغمه عشاق

محی الدین

مهدی الهی قمشه‌ای

تهران ـ خرداد ١٣٣٧

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date